

مجموعہ آثار تالیف از شیخ شجاع الدین

بہترین اشعار امریکی

---

شاعر ہما

---

اوراق زمین ادبیات جہان

بهترین اشعار امریکائی

# بهترین اشعار امریکائی

منتخبی از اشعار شعرای بزرگ امریکا ،

از قرن هفدهم تا باامروز

با شرح حال و معرفی آثار هریک از آنها

و مقدمه‌ای درباره تاریخ و تحول شعر امریکا

( چاپ اول در سال ۱۳۳۵ )

# نظر کلی به شعر امریکائی

از آغاز تا با امروز

در دفتر قطور ادبیات جهان طبعاً باید با ادبیات امریکا جائی در صفحات آخرین داده شود، زیرا که ادبیات امریکائی بخلاف ادبیات ملی سایر اقوام جهان که دارای ریشه چند هزار ساله یا لااقل چند صد ساله است، بیش از دو قرن عمر ندارد، و تازه در طول نیمی از این دو قرن نیز ادبیات امریکا را نمیتوان کاملاً «امریکائی» دانست، زیرا تا حدود یک قرن پیش این ادبیات در حقیقت یکنوع «ادبیات وارداتی» بود که شعبه‌ای از ادبیات انگلیسی بشمار میرفت و از لحاظ اصول فکری و لفظی کاملاً از آن پیروی میکرد، و فقط با انتشار مجموعه اشعار «والت ویتمن» در صد سال پیش از این بود که «ادبیات امریکائی» بمفهوم ملی و مستقل آن پای بوجود نهاد.

تا سال ۱۷۷۶ اصولاً «ادبیاتی» در امریکا وجود نداشت، زیرا فعالیت «مهاجرین» اروپائی که بقاره‌ای پهناور و تقریباً بیصاحب آمده بودند منحصر صرف پیشرفت ارضی بسمت مغرب و سر و صورت دادن بوضع اقتصادی خود و ایجاد پایه حقوقی و قضائی لازمه زندگی اجتماعی در شرایط تازه میشد. برای این مهاجرین «ادبیات» مفهومی نداشت، زیرا هنر و ادب رنگ و روغن ساختمانی بود که اینان تازه مشغول کنندن پی یا بالا بردن

دیوارهای آن بودند ، و هنوز وقت آن نرسیده بود که از اصول بفروع بپردازند . شعر آمریکائی درین تاریخ منحصر بود به ترانه‌های بی‌سروته « گاوچرانان » cowboys که بعدها دونوع دیگر بنام blues و spirituals بدان افزوده شد .

اولین نمونه‌های ادبی نثر و نظم را طبعاً در کرانه شرقی امریکا که مرکز شهر Boston و مقر پیشرفته‌ترین دسته‌های مهاجرین اروپائی بود میتوان یافت . در این زمان « جامعه آمریکائی » که از اتباع مستعمراتی انگلستان در قاره نوپدید آمده بود جامعه‌ای بود مذهبی و خشک و بسیار پای‌بند اخلاق ، بطوریکه هراثری از نظم و نثر در آن میبایست صرفاً نماینده اصول روحانی و اجتماعی کلیسا باشد ، و اساساً میبایست شاعر هدف اصلی خویش را بنظم آوردن سرودها و تعلیمات مذهبی قرار دهد .

در این شرایط بود که نخستین اثر منظوم « آمریکائی » پدید آمد . صاحب این اثر زنی بود بنام آن برد ستریت Anne Bradstreet که حتماً اولین شاعر تاریخ امریکا است . این خانم همسر فرماندار یکی از ایالات مستعمرات شرق امریکا بود ، و مجموعه اشعاری که وی در دوران اقامتش در امریکا سرود ، در سال ۱۶۵۰ یعنی سه قرن پیش در لندن بچاپ رسید . عنوان این « اولین اثر ادبی امریکا » یعنی عنوانی که ناشر انگلیسی این اثر بر روی آن گذاشته بود تا توجه بیشتری را جلب کند ، چنین بود :

« الهه دهم عالم هنر که اخیراً در امریکا ظهور کرده ، یا مجموعه چندین قطعه شعر که براساس تنوع کامل فکری و ذوقی ، و با اطلاعات و معلومات بسیار سروده شده ، مخصوصاً توصیف و تشریح کاملی از عناصر ارجمه ، و ساختمان عالم ، و ادوار حیات بشر ، و فصول سال ، همراه با خلاصه‌ای منظوم از تاریخ چهارامپراتوری بزرگ عصر قدیم ، یعنی : آشوری ، ایرانی ، یونانی ، رومی ، باضافه مناظره‌ای میان انگلستان قدیم و انگلستان جدید درباره حوادث و انقلابات اخیر ، باضافه قطعات تفریحی و جدی دیگر ، که توسط یکی از بانوان این مملکت سروده شده است . »

اشعاری که خانم « آن بردستریت » سروده بود ، همه‌جودی و اخلاقی بود و میتوان گفت که این مکتب او ثانیمه دوم قرن نوزدهم مکتب کلی شعر آمریکائی قرار گرفت . در همه این مدت حتی يك شعر سبك ، یعنی شعری که با مقررات سخت اخلاقی سازگار نباشد در امریکا سروده نشد ، و هیچیک از آزادی‌بهایی که شعرای بزرگ اروپا بخصوص در فرانسه و انگلستان در این دوران داشتند . در اشعار سخنسرایان آمریکائی انعکاس نیافت . در طول قرن هیجدهم ، امریکا صحنه تحول سیاسی عظیمی شد که نتیجه آن خروج این مستعمره از جرگه مستعمرات انگلستان و اعلام کامل استقلال این کشور بود . این تحول بسوی آزادی از لحاظ سیاسی و اجتماعی صورتی تقریباً کامل داشت ؛ از نظر ادبی بسیار ضعیفتر بود ، ولی از لحاظ شعری صرف ، مطلقاً تحولی روی نداد . البته این عدم تحول مانع از آن نبود که اندك اندك شعر و ادب مورد توجه قرار گیرد ؛ بعکس همراه با « کسب استقلال » و احساس

شخصیت، ذوق ادبی و هنری خاصی نیز در امریکا پای بوجود نهاد و توسعه یافت، چنانکه فی‌المثل بنجامین فرانکلین Benjamin Franklin سیاستمدار و فیلسوف و آزادیخواه بزرگ، خود مجموعه شعری بنام «آوازه‌های گراب استریت» انتشار داد، ولی از این راه هیچ شهرت و افتخار تازه‌ای عایدش نشد، زیرا این «انقلابی» بزرگ سیاسی و اجتماعی در عالم ادب محافظه‌کاری عادی مانده بود.

نخستین شاعر واقعی آمریکائی (زیرا خانم «بردمستریت» در حقیقت يك شاعره انگلیسی بود که فقط مدتی در امریکا بسر برده بود) در این زمان پای بوجود نهاد. وی فیلیپ فرنو Philippe Freneau (۱۷۵۲ - ۱۸۳۲) پسر يك مهاجر فرانسوی بود که اندکی پیش از آن تاریخ به امریکا آمده بود، و از همین جهت است که نام خانوادگی وی نامی صرفاً فرانسوی است. وی «شاعر آزادی و انقلاب» بود. در زمان جنگهای استقلال امریکا در تجلیل این نهضت آزادی طلبانه نغمه‌هایی شورانگیز سرود، و از ۱۷۸۹ بعد با همین علاقه و شور انقلاب کبیر فرانسه را تجلیل کرد. اما بعدها با آثار «پوپ» و «وردزورث» شعرای بزرگ قرن هیجدهم انگلستان آشنائی یافت و به مکتب ادبی «رمانتیک» متمایل شد، و در اواخر عمر بیش از آنکه «شاعر انقلابی» باشد شاعری رمانتیک شد که بالاتر از هر چیز به طبیعت و توصیف زیباییهای آن توجه داشت. در همین زمان بود که وی نخستین شعر «فولکلوری» امریکا یعنی شعری مربوط به بومیان این‌قاره را بنام «گورستان سرخ‌پوستان» سرود.

با این وصف، «شاعری» حرفه رسمی «فیلیپ فرنو» نبود. اولین شاعر آمریکائی که میتوان بدولت «شاعر حرفه‌ای» داد، ویلیام کالن بریانت William Cullen Bryant (۱۸۰۴ - ۱۸۷۸) است که از لحاظ تاریخی دومین شاعر بزرگ امریکا است. در اشعار وی اثر قریحه و ذوق و الهام عالی شاعرانه کاملاً پیداست، ولی همه این اشعار از نظر ارزش ادبی همسطح نیست، و آن قسمت از این اشعار را هم که از لحاظ سبک و ظرافت به اشعار «کلریج» یا (وردزورث) تشبیه کرده‌اند، طبعاً از نظر قدرت شاعرانه همسنگ با آنها نمیتوان شمرد. در آثار او همه‌جا چنین احساس میشود که وی بخاطر قیود و مقررات اجتماعی از بروز کامل احساسات شاعرانه خویش جلوگیری کرده و مراقب بوده است که مبدا درین راه از جاده وقار و متانت خارج شود. بقول یکی از ادبای اروپائی، وی «لامارتنی» است که خواسته است با زبان «آندره شنیه» سخن گوید، و رمانتیکی است که کوشیده است تا از منطق «کلاسیک» دفاع کند و از قرن هیجدهم با زبان قرن نوزدهم حرف بزنند. «جیمز راسل لاؤل» یکی از شعرای بزرگ بعد از او، درباره اثر معروف وی Thanatopsis میگوید: «در اینجا بریانت خودش را چنانکه هست نشان میدهد: آرام، سرد، موقر، مثل يك کوه یخ که همیشه نرم و لطیف و لغزنده است، ولی هیچوقت حرارتی در آن پیدا نمیشود، و اگر هم وقتی شما را بهیجان افکند چنانست که قطب شمال چنین کرده باشد.»

شاعری که درین فهرست تقدم و تأخر تاریخی بعد از بریانت میآید راف و لئو امرسن Ralph Waldo Emerson (۱۸۰۳ - ۱۸۸۲) . وی دیگر یک شاعر محلی امریکا نیست ، یک شاعر و متفکر جهانی است ، شخصیت بزرگی است که بر قرن نوزدهم امریکا و تا حد زیادی بردنیای فکر و معنی قرن نوزدهم سایه افکنده است . « امرسن » هم فیلسوف بود ، هم دانشمند ، هم نقاد ، هم عالم طبیعی ، هم شخصیت مذهبی ، و هم مرد عمل . هنوز هم در عالم ادب و فکر آمریکائی پیدا نشده است که مثل او این همه جنبه های مختلف را با هم جمع آورده و احاطه بر رشته های مختلف علمی و ادبی داشته باشد . او را ازین نظر « نخستین مغز متفکر آمریکا » لقب داده اند . - « شعر امرسن » شعری است استادانه ، دقیق ، پرمعنی ، ولی تا اندازه ای خشک و زیاده از حد جدی . البته در این شعر اثر ذوق و قریحه شاعرانه هویداست ، ولی آنچه وجه تمیز خاص آن بشمار میرود روح فلسفی عمیق و بخصوص طرز فکر افلاطونی و « نوافلاطونی » شاعر ، و اثر مطالعات ممتد و عمیق او در ادبیات یونانی و آلمانی و در فلسفه هندی است . بعبارت دیگر برای او « شعر » در درجه اول وسیله ابراز یک نکته فلسفی و فکری است ، نه راهی برای تأثیر در احساسات و عواطف خواننده یا شنونده ، و ازین بابت است که درباره او گفته اند : « در نزد امرسن نور فکر چنان خیره کننده است که غالباً دیده شاعر را از دیدار باز میدارد . »

از میان رشته های فراوان علمی و ادبی و فلسفی و اجتماعی و سیاسی کار امرسن ، آنچه بخصوص برای ما جالب توجه است ترجمه های او از آثار شعرای بزرگ ایران ، و قطعات عالی و بدیعی است که خود در تجلیل از سعدی و حافظ ما سروده است . وی نه تنها اولین شخصیت ادبی بزرگ امریکا است که امریکائیان را با هنر و ادب و فلسفه بزرگ ایران آشنا کرد ، بلکه تا امروز هیچ شخصیت عالم ادب امریکا درین راه از وی فراتر نرفته است . امرسن با وسعت عجیب معلومات و مطالعات خود با آثار عرفا و شعرای ایران آشنائی داشت ، و شاید که در سفر ممتدش با اروپا مخصوصاً انگلستان با زبان فارسی نیز آشنائی یافته و تحت تأثیر آثار بدیع ادب و فلسفه ایران قرار گرفته بود . بهر حال ، وی قسمتی از رباعیات خیام را سالها پیش از فیتر جرال در زبان انگلیسی ترجمه کرد و علاوه بر این قطعاتی مختلف از : حافظ ، سعدی ، انوری ، باباطاهر ، شاه نعمت الله توسط او به شعر انگلیسی ترجمه شد . گذشته ازین ترجمه ها امرسن دو قطعه شعر مفصل و عالی دارد که از آثار کلاسیک شعر امریکائی بشمارند ، بنام Saadi ( درباره سعدی ) و On the poet and the poetical gift ( درباره حافظ و سعدی ) و چند شعر کوتاه درباره حافظ که در همه آنها با منتهای علاقه از این بزرگان ما یاد شده است .

جان گرین لیف ویتیر John Greenleaf Whittier ( ۱۸۰۷ - ۱۸۹۲ ) را که تقریباً همزمان با « امرسن » متولد شد و اندکی پس از او وفات یافت ، میتوان « شاعر خانواده ها » دانست ، زیرا شعر او اخلاقی ترین اشعار آمریکائی است ، و در هیچ جا باندازه آثار وی تجلیل پرشوری از

شرافت، نکوکاری، ایمان، تقوی، وطن، و ترقی اجتماعی نمیتوان یافت. «ویتیر» در عالم شعر کشور خود قهرمان «نهضت ضدبردگی» بود، و ترانه‌ها و نغمه‌های عامیانه اوسهم بزرگی در مبارزه اجتماعی عظیم داخله امریکا بنفع آزادی سیاهان داشت. اشعار این «استاد علم اخلاق» هیچ‌جا با شور و هیجان شاعرانه درآمیخته نیست، ولی همه‌جا محکم و استادانه است.

بعد از وی شاعری پای بوجود نهاد که در نیمه دوم قرن نوزدهم محبوبترین و سرشناس‌ترین شاعران امریکا بود، و هنوز هم نام وی با احترام و جلال خاصی همراه است. وی هنری و دزورث لانگ‌فلو Henry Wadsworth Longfellow است (۱۸۰۷-۱۸۸۲) که از دیرباز مشهورترین شاعر آمریکائی بشمار آمده است. در نیمه دوم قرن نوزدهم لانگ‌فلو مظهر شعر و ادب آمریکائی بشمار میرفت و کمتر خانه آمریکائی بود که یک یا چند اثر از آثار وی در آن نباشد. برای درک محبوبیت وی توجه بدین نکته کافی است که در دوره‌ای که هنوز تیراژ و فروش کتاب‌های خوب از چند هزار تجاوز نمیکرد، تنها در عرض بیست سال ۳۰۰۰۰ نسخه از کتابهای لانگ‌فلو در امریکا بفروش رفت، و چنین موفقیتی در قرن نوزدهم و اصولاً تا بعد از جنگ اول، نصیب هیچ شاعر و نویسنده دیگر آمریکائی نشد. — شعر لانگ‌فلو شعری است زیبا، ظریف، روشن، ساده، با طرزتعبیر و مفهومی واضح، که در آن بعکس اشعار غالب شعرای پیش از او، جنبه اخلاقی و آموزشی برخوش آهنگی و زیبایی ظاهری نمیچربد، بلکه با آن همسنگ و هم‌آهنگ است، و همین موزونی کلام است که هنر خاص لانگ‌فلو بشمار میرود. شاید کهنه سخن وی باندازه کلام امرسن عمیق و پرمعنی نباشد، و شاید هم باندازه شعر بریانت یا ویتیر در آنها کار نشده باشد، ولی از نظر دلنشینی و لطافت شعر لانگ‌فلو از آنها جلوتر است و بیشتر با دل سروکار دارد. یک قطعه بزرگ او بنام «سرود هیواواتها» که درباره زندگی سرخ پوستان سروده شده تقریباً بهمه زبانهای مهم جهان ترجمه شده است.

دو شاعر دیگر آمریکائی که باید در اینجا نام برده شوند، عبارتند از «جیمز راسل لاول» James Russel Lowell (۱۸۱۹-۱۸۹۱) و «هرمان ملویل» Herman Melville (۱۸۱۹-۱۸۹۱). ازین دو شاعر که درست در یکسال بدنیا آمدند و در یکسال مردند، اولی در دوران زندگی خود باوج شهرت رسید و دومی تا قریب سی سال بعد از مرگ خویش تقریباً گمنام ماند. «لاول» استاد زبان دانشگاه هاروارد بود؛ سفرهای بسیار باروپا کرد و چندبار نیز بسفارت کشور خود در اسپانیا و انگلستان منصوب شد. آثار شاعرانه او بسیار زیاد است که در آنها استادی و قدرت کلام با یکنواختی و قلت احساس دوشادوش میرود. — «هرمان ملویل» بیش از آنکه شاعر باشد نویسنده و بخصوص رمان نویس بود، و چون مدت زیادی از عمر خود را در دریا گذرانیده بود «دریا» موضوع و زمینه قسمت مهمی از نوشته‌ها و اشعار و نمایشنامه‌های او قرار گرفت. در ۱۸۵۶ سفری



برای زیارت به بیت المقدس کرد ، و چندین سال مأمور گمنامی در گمرک بود . و تئیکه مرد هیچ روزنامه‌ای خبر مرگش را نداد ، ولی در سال ۱۹۱۹ بمناسبت صدمین سال تولدش مراسم باشکوهی در امریکا برپا شد که در آن امریکائیان بقصوری که درباره این شخصیت بزرگ دنیای ادب خود مرتکب شده بودند اعتراف کردند . مهمترین آثار وی عبارتند از: منظومه «کلارل» ، «جان مارو ملاحان دیگر» (۱۸۸۸) و «تیمولئون» (۱۸۹۱) که چاپ اول دومجموعه اخیر ، هر یک فقط در ۲۵ نسخه منتشر شد یکی از نماینده‌های «ملویل» «بیلی باد» است که اخیراً در تهران بروی صحنه آمد .

در آثار همه شعرائی که تا بدین جا نام برده شدند سه وجه مشترک کلی دیده میشود که عبارتست از : آرامش معنوی ، رعایت اخلاق ، حفظ سادگی . در هیچیک از اشعار این شعرا پریشانی واضطراب قرن کنونی را که در آثار شعرای بعدی امریکا بعد وفور منعکس است نمیتوان یافت . از طرف دیگر همه این آثار از لحاظ «اخلاق» آثاری صددرد قابل قبولند . هیچ شعری که بوی تندروی و پرده‌داری دهد یا «فسادی» در خود پنهان داشته باشد ، وبطور کلی شعری که نتوان در همه خانواده‌هایش برد و بدست همه کش داد ، در این مجموعه اشعار نیست . جنبه «سادگی» و صراحت نیز در همه آنها کاملاً مشخص است . هیچ ابهامی ، هیچ راز پیچیده و معمای مرموزی در این میان بنظر نمیرسد ، و در آنها همه اصول طبق موازین خاصی حل شده است . ابهام و تیرگی ادبیات کنونی هم بهیچوجه در اشعار این شعرا منعکس نیست ، بالعکس همه جا اصول اخلاقی ، تعلیمات فلسفی واجتماعی ، موازین حکمت و حس دفاع از جامعه‌ای که تازه درین قاره پهناور نضج گرفته بود ، زمینه و بنیاد این مکتب شاعرانه است . یک منقد معروف امریکائی بنام «ادموند کلارنس استدمن» در سال ۱۸۸۵ درین باره چنین مینویسد : «خصائص بزرگ و عالی شعر امریکائی ما جای آن خصائص دیگری را که در این شعر خالی است پر نمیتواند کرد . شعر ما ، وبطور کلی ادبیات ما ، از جنبه غرابت و جنبه دراماتیک بکلی عاری است ... ما کشوری تازه‌ایم با زبانی کهنه ، کشوری تازه که همه ادبیات و سنن کشوری کهن را که مدت‌ها مستعمره آن بودیم در پشت سر خویش دارد ... استقلال وزندگانی مرفه ما مانع از آن شده است که در ادب ما عناصر دراماتیکی که زاینده و پدیدآورنده صحنه‌های جلال و فقر ، افتخار و تنگ ، پیروزی و شکست ، امید و نومیدند پای بوجود گذارند . در نتیجه شعر ما انعکاسی از زندگانی خود ما شده وبصورت چیزی نظیر انتخابات ما ، کلیسای ما ، روزنامه‌های محلی ما و پیاپوی خانوادگی ما درآمده است . همه اینها از لحاظ یک زندگی بورژوا و آسوده خوب است ، اما ممکن نیست آن فریاد واقعی که باید از دهان هنرمند شنیده شود ، از دهان سرایندگان این اشعار برآید .»

با این همه ، این فریاد اندکی پیش از آن بصورتی خاص که تا بدان روز بگوش کسی نرسیده بود ، از دهان یک نابغه امریکائی برخاسته بود . شاید هنوز طنین این بانگ بگوش «استدمن» نقاد سال ۱۸۸۵ نرسیده بود ،

ولی یکی از خصائص آثاری که زاده نبوغ واقعیند همین است که «پیش‌رس» باشند، و ارزش حقیقی آنها مدتها بعد از آنکه آفرینندگان این آثار خود از میان رفته باشند روشن شود. این همان اتفاقی است که در مورد «ادگار آلن‌پو» افتاد.

**ادگار آلن‌پو Edgar Allan Poe (۱۸۰۹ - ۱۸۴۹)** نابغه‌ای است که تنها مال امریکا نیست، بلکه مال همه جهان است. از لحاظ ارزش واقعی، وی یکی از سه شاعر درجه اولی است که امریکا پدیدآورده است، و عجب است که این هر سه شاعر تنها بفاصله بیست سال از یکدیگر پا بجهان نهاده‌اند. ادگارپو کمتر از غالب شرای دیگر امریکا عمر کرد، ولی بیش از همه آنها در تحول ادبی جهان چه در امریکا و چه در دنیای خارج از امریکا اثر بخشید، زیرا که وی پیشقدم و موجد مکتبی بود که بعد از خودش روبکمال رفت. «پو» از همان آغاز کار خود از اصول کلی شعر و ادب امریکا که تا بدان زمان بادقت تمام مراعات میشد دوری گرفت و «تناسب» و «منطق» و «سادگی» را کنار گذاشت، و برای اولین بار شعر را «یک امر هنری» دانست که هدف وجودی آن خود آن است، و نه اصل اخلاقی یا فلسفی یا اجتماعی خاصی که شعر فقط وسیله معرفی آن باشد. خود او در این باره گفته است: «شعر فقط مسئول یک اصل واحد و مرموز و توصیف ناپذیر است، و آن زیبایی است». و این زیبایی در تمام اشعار آمریکائی فقط در شعر «ادگار آلن‌پو» در آن حد کمالی جلوه میکند که در عالم مغرب زمین در نزد شرای بزرگ اروپا میتوان یافت. «پو» ازین حیث تنها شاعری است که امریکا برای هم‌وردی با شرای درجه اول جهان ساخته و پرداخته است. وجه مشخص دیگر «پو» جنبه ابهام و معمائی است که در شعر و نشرش نهفته است. این جنبه خاص که برای اولین بار بادست او وارد عالم ادب امریکا شد، تا حد زیادی مربوط بروحیه بیمار و مالیخولیائی خود اوست، و ازین حیث میتوان وی را فرد ارشد خاندانی از عالم ادب دانست که کسانی چون نوالیس، برتانو، هولدرلین، نروال، بودلر، رمبو، کافکا، و صادق هدایت خود ما از اعضای آنند. اینها را در اروپا «شعرا و نویسندگان نفرین شده» لقب داده‌اند. ولی همین نفرین شدگان از پایه‌های بزرگ ادب معاصر جهانند. حق «ادگار آلن‌پو» ازین بابت یقین بیشتر از همه آن دیگران است، زیرا که او پیش‌کسوت آنهاست، و هم او بود که برای اولین بار داستانهای عجیب و غریب و نوول‌های پلیسی و مخصوصاً اشعار عمیق مالیخولیائی و مرموز را ابداع کرد. هفت یا هشت قطعه شعر معروف او: تیمور لنگ، الاعراف، آنابل‌لی، کلاغ، هلن و غیره نه تنها از استادانه‌ترین اشعار انگلیسی بلکه از شاهکارهای شعر جهانند.

ولی این شعر و نثر «پو» برای دوره او ساخته نشده بود، و بناچار اثر ادبی او در زمان زندگانی وی مورد قبول و پسند توده آمریکائی قرار نگرفت، و یکی از بزرگترین نواغ ادب جهان در حالی مرد که با فقر و بیماری و تقریباً بانفرت عمومی دست بگریبان بود.

شش سال پس از مرگ او اثری که مبدأ مهمترین تحول ادبی تاریخ شعر امریکا قرار گرفت منتشر شد. این کتاب «برگهای علف» نام داشت، و اثر والت ویتمن Walt Whitman بود، که وی تا آخر عمر خود آن را پیوسته اصلاح و تکمیل کرد. درین زمان امریکا دیگر از دوره «بچگی» خود بیرون آمده و از لحاظ اجتماعی و معنوی و هنری پا بمرحله «بلوغ» گذاشته بود. دیگر امریکا يك «مستعمره آزاد شده» انگلستان نبود، بلکه کشوری بود که بخودی خود شخصیتی داشت و «ملت امریکا» برای خویش در «قاره نو» مسئولیت و مأموریتی تاریخی احساس میکرد که ارتباطی با اروپا نداشت. بقول یکی از نویسندگان آمریکائی، درین زمان در فضای امریکا يك حس مبهم «عظمت» موج میزد. آمریکائیان بطور نامعلومی حس میکردند که سرزمین آنها، و خود آنها، میباید در ساختمان جامعه بشری نقش مهمی برعهده داشته باشند، و شاید هم حس میکردند که باید در شرایط زمانی و مکانی خاص خود تمدنی تازه را در جهانی کهن پی افکنند. افکار انقلابی اروپای ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ از اقیانوس اطلس گذشته و تا بقاره نو رسیده بود؛ این تحول انقلابی از نظر سیاسی جنگ معروف انفصال را بخاطر آزادی سیاهان برانگیخت، و از نظر ادبی دوران ادبیات یکنواخت آرام و موقر گذشته را پایان بخشید، و دوران تازه‌ای را پدید آورد که برافکار تازه و هدفهای تازه و بلند پروازیهای تازه ملت امریکا متکی بود. و درین موقع بود که «والت ویتمن» بعنوان مظهر این طرز فکر نوپای نهاد. بقول یکی از نویسندگان آمریکائی، «ویتمن» هم امریکا و «برگهای علف» او «ایلید» ادبیات آمریکائی است. درین منظومه «ویتمن» سیر تکامل آدمی را از ذره خاك و شاخه علف تا بجائی که شور این آدمی جهان و کائنات را بجنبش میافکند و حتی بآفریدگار جهان سرایت میکند و او را بر میانگیزد تا این مخلوق تازه بدوران رسیده را در ایجاد آفرینشی نوین یاری دهد، با تغییراتی تازه و شیوه تجسمی بدیع و قوی توصیف کرده است. بیان او، بهمان اندازه فکرش، تازه و محکم است: نه تنها کلماتی خاص میسازد، بلکه گاه جملات و تعبیراتی میآفریند که پیش از او در هیچجا بکار نرفته است. فصاحت او فصاحتی خاص است که با هیچیک از اصول کلاسیک این فن سازگار نیست. وزنهای اشعار و قوافی آنها نیز خاص خود اوست، و بسیار اتفاق می‌افتد که این اوزان بگوش ما کاملاً نامأنوس است. شعر او بطور کلی بصورت «شعر آزاد» سروده شده، و درین راه وی پیشرو «شعردرن» است که متأسفانه غالباً فقط صورت ظاهری آن شبیه شعر ویتمن است، ولی از عمق و فکری که در سخن وی هست در آن اثری نیست. بسیاری از شعرای متأخر اروپا، منجمله تماس هاردی، ردیارد کیپلینگ، امیل ورهارن، کلودل، سنژون پرس خود را از پیروان مکتب ادبی ویتمن شمرده‌اند. فلسفه ویتمن درعین سادگی با عظمت و جلال خاصی توأم است: وی مدیحه سرای انسان عصر نو است که میباید عناصر و اشیاء و ماشینها را زیرپای خویش آورد و روز بروز در طریق قدرت بالاتر رود،

تا درین راه نه رقیب خداشود ، بلکه با تأیید او و همراه با او دنیائی عالیت و ارزنده تر آفریند .

«ویتمن» با تنها اثر ادبی خود ، از صد سال باینطرف تأثیری بیش از همه شعرای دیگر آمریکائی در کشور خود و در اروپا بخشیده ، بطوریکه کارل سندبورگ ، ارچیبالد مک لایش ، رابینسن جفرز ، هارت کرین ، اودن ، استفن اسپندررا در امریکا ، و امیل ورهارن ، کلودل ، مایاکفسکی ، بلز ساندرار ، والری لاریو و سن ژون پرس را در اروپا از نظر معنوی وراثت مستقیم او میتوان شمرد .

همچنانکه «والت ویتمن» ده سال بعد از «ادگار آلن پو» بدنیا آمد ، «امیلی دیکینسن» که سومین ستاره این «ثلاثه» بزرگ شعر امریکاست ده سال پس از والت ویتمن تولد یافت . این دوشاعر و یک شاعره بزرگترین نواای شعر امریکا هستند ، زیرا که هر سه نه تنها در ادبیات امریکا بلکه در ادبیات جهانی بعد از خود تأثیری عمیق بخشیده اند . امیلی دیکینسن Emily Dickinson در سال ۱۸۳۰ بدنیا آمد و در ۱۸۸۶ مرد ، و در همه مدت عمر خود گوشه نشین و تنها بود . کمتر زن شاعری در تاریخ جهان میتوان یافت که تا بدین حد زندگانی غم انگیز و بی امید را گذرانده باشد ، هر چند که زنانی امثال «امیلی برانته» نیز وجود داشته اند که ازین حیث نظیر او بوده اند . امیلی ساکن دهکده ای دور افتاده و خاموش بود ، و در طول سالیان دراز آنچه از دنیای خارج دید و دریافت ، منحصر بود به : پدری سختگیر و بداخلاق ، مادری زمین گیر ، خواهری نیمه دیوانه ، خاطره کشیش جوانی که امیلی سخت دل بدو بست ولی وی بی اعتنا بدو رفت و هرگز خبری از خود بدو نداد ، مکاتبه بایک نقاد ادبی معروف که پیوسته بی ارزشی اشعار امیلی را بدو تذکر میداد ، خانه ای وسیع و خلوت ، و باغی پر از کندوهای زنبوران عسل ؛ و این دختر که پیش از پیری واقعی روحاً پیر شده بود درین خموشی و تنهایی برای خاطر دل خود و بی آنکه قصد انتشار اشعار خویش را داشته باشد ترانه های کوتاهی بسرود که هرگز کسی نظیر آنها را در نوع خاص این ترانه ها ، چه در شرق و چه در غرب نسروده است . این ترانه ها را که غالباً صورت قطعات پنج شش مصرعی دارند ، وی در هر جا که پیش میآمد ، کنار کتابی ، پشت پاکتی ، روی کاغذ پاره ای مینوشت ، و بعد هم آنها را از یاد میبرد ، بطوریکه هرگز بفکر تدوین مجموعه ای از آنها برنیفتاد . فقط چند سال بعد از مرگ او بود که در حدود هزار و پانصد قطعه ازین قطعات که گردآوریشان ممکن شده بود در مجموعه ای منتشر شد ، و عالم ادب را بایکی از شاهکارهای عجیب قریحه و نبوغ ادبی بشر و بر و کرد . در سال ۱۹۴۴ یعنی تقریباً صد سال پس از سروده شدن این قطعات ، ششصد قطعه منتشر نشده دیگر از این خانم که با سالها رنج و کاوش عده زیادی از محققین و ادبا فراهم شده بود انتشار یافت ، و شاید هنوز هم قطعاتی دیگر از این شاعره بزرگ در گوشه و کنار ها باشد که باید برای مدتی دراز یا برای همیشه در بوته فراموشی بماند . همه این

قطعات کوتاه دارای این وجه مشترکست که در آنها جنبه استعاری و «سمبولیک» قوی، با ایجاز و فشرده‌گی بسیار دوشادوش می‌رود: شاعر هیچ‌جا سعی در توضیح یا تفسیر فکر خود نمی‌کند: یک اشاره برای او کافی است، ولو آنکه برای خواننده‌اش کافی نباشد. تازه غالباً این اشاره صورتی معما آمیز دارد که معنی واقعی آنرا بکلی از مفهوم ظاهریش متمایز میکند. چیزی که در همه این اشعار بطور روشن به چشم می‌خورد، تلخی عمیق درونی شاعر و اعتقاد او به پوچی همه چیز است، منتها وی هیچ‌جا نمی‌خواهد این احساس را وسیله‌ای برای جلب توجه و تحسین دیگران کند، بالعکس تا آنجا که میتواند سعی میکند این احساس را در زیر لفافه‌ای از ادب و تواضع و کلمات زیبا بپوشاند تا راز نهفته او حتی الامکان برای خودش باقی بماند و بگوش نامحرمان نرسد. یکی از منتقدین معاصر ادب درباره‌ او مینویسد: «کم کم این حقیقت روشن میشود که امیلی دیکنسن یکی از سه چهار شاعره درجه اول تاریخ جهان، یعنی همپایه سافو، لویز لابه، الیزابت براونینگ و خوانا اسباخه بوده است، و ما امریکائیها خود دیر زمانی ازین حقیقت بی‌خبر بوده ایم.»

\*\*\*

پس از والت ویتمن دورانی تازه در شعر امریکا آغاز میشود. درین دوره شعر امریکائی دیگر آن صورت اروپائی را که در طول قرن داشت ندارد، بلکه تدریجاً جنبه ملی و محلی پیدا میکند، و همراه با پیشرفت این نهضت تازه، جنبه انتقاد و اعتراض نیز در آن بسیار قویتر میشود. این مکتب تعداد بسیار زیادتری از شعرا پدید آورده است که طبعاً اهمیت کلاسیکهای قرن پیش را ندارند، ولی هریک بنحوی کم یا زیاد در طرز فکر و روحیه دوران خود اثر بخشیده‌اند.

نفوذ والت ویتمن در عالم ادب امریکا بقدری بود که تقریباً تا چهل سال بعد از او هرائر منظومی که در این کشور پدید آمد یا تقلید و یا اقتباسی از اثر او بود، مگر آنکه تقلیدی از سبک «ویکتوریائی» قرن نوزدهم انگلستان باشد. اولین شاعر برجسته‌ای که پس ازین دوران «فترت» پیدا شد استفن کران Stephen Crane (۱۸۷۱ - ۱۹۰۰) بود که فقط ۲۹ سال عمر کرد، ولی در همین مدت کوتاه آثار شاعرانه برجسته‌ای پدید آورد که در آنها وی طرز فکر مادی و ماده پرستی را مورد حمله شدید قرار داده است.

درین زمان، بخصوص در «جنوب» و بیش از همه‌جا در کارولینا و چارلستن شعر و شاعری رواج بسیار یافته بود. وجه مشخص این شعرای «جنوبی» علاقه آنها زیبایی و زن و آهنگ اشعار بود، و غالباً موضوع اصلی اشعارشانرا طبعت زیبا و پربرکت نواحی جنوبی امریکا تشکیل میداد. برجسته‌ترین نمونه این شعرا، شاعر خوش قریحه‌ای است بنام سدنی لانیر Sidney Lanier (۱۸۴۲ - ۱۸۸۱) که او نیز در جوانی مرد، و اشعار وی بیش از عمق و مفهوم خود باخوش‌آهنگی موزیکال خویش در دل مینشیند.

برخلاف قسمت شرقی «متمدن و ظریف» امریکا، «مغرب» وحشی و خشن تقریباً هیچ شاعر برجسته‌ای بکشور خود نداده است. معروفترین شعرائی که اهل غرب امریکایند جوکین میلر (Joaquin Miller ۱۸۴۱ - ۱۹۱۳) است که همه اشعارش بوصف زندگانی گاوچرانان غرب امریکا و حمله به دلیجان‌ها و زد و خوردها و کلانترهای محلی که در مورد این گاوچرانان میان وظیفه و پول مردد میمانند اختصاص دارد. وی را از شاگردان مکتب «ویتمن» دانسته‌اند، و نیز شاعر نسبتاً معروف دیگری ازین دوره را بنام ویلیام وانمودی (William Vaughn Moody ۱۸۶۹ - ۱۹۱۰) که شعرش قوی و پرآب و رنگ اما آشفته و مبهم است، و قسمت اعظم آن بوصف زندگی ماشینی قرن بیستم و خطرات ناشی از این زندگی اختصاص دارد.

سال ۱۹۱۲ سال آغاز نهضتی مهم در عالم شعر امریکائی بود. درین سال مجله‌ای بنام «شعر» (poetry) درشیکاگو شروع با انتشار کرد که هدفش چنانکه خود نوشته بود: «بوجود آوردن اوزان شعری تازه و مفاهیم تازه و اصطلاحات تازه در شعر، توصیف روحیات و حالات خاص افراد، استعمال کلمات صحیح بجای کلمات خوش آهنگ و آراسته ولی مبهم، تجسم دقیق مناظر و حوادث، آزادی مطلق شاعر در انتخاب موضوع، سرودن اشعار واضح و محکم و نه مبهم و نامشخص، و قاطعیت و صراحت در بیان منظور بود. بدین ترتیب انتشار این مجله موجب پیدایش مکتب ادبی تازه‌ای شد که میبایست تحول بزرگی در شعر قرن بیستم امریکا پدید آورد مهمترین شخصیت‌های ادب امریکا که بدین مکتب پیوستند عبارت بودند از ازراپاوند، امی لاول، جان گودفلچر، الفرد کریمبرگ.

ازراپاوند Ezra Pound (عذرا) (متولد در ۱۸۸۵) برجسته‌ترین شاعر این جمع، و درعین حال «ناراحت‌ترین» آنهاست. میتوان او را اصولاً از بزرگترین شعرای قرن بیستم امریکا شمرد. وی در فعالیت شاعرانه خود بدنبال همه راهها رفته و هر طریقه‌ای را آزموده است، چنانکه منبع الهام بسیاری از اشعار وی شعرای چینی، هندی، یونانی و رومیند، شعر او بیش از هر شاعر دیگر در «تی. اس. الیوت» شاعر معاصر انگلیسی اثر بخشیده است.

امی لاول Amy Lowell (۱۸۷۴ - ۱۹۲۵) نسخه بدل زنانه «ازراپاوند» است، با این تفاوت که بیش از او بزرگ و برق ظاهری شعر خود اهمیت داده است. دو شاعره دیگر معاصر وی عبارتند از الینور وایلی (Elinor Wylie ۱۸۸۵ - ۱۹۲۸) و هیلدا دولتل (Hilda Doolittle) (متولد در ۱۸۸۶) که بخصوص اولی مقام ارجمندی دارد.

در ۱۹۱۴ اثر ادبی مهمی بنام The Spoon River Anthology توسط شاعر معروف معاصر ادگار لی مسترز (Edgar Lee Masters) انتشار یافت که نشر آن اثری بزرگ در تحول شعر امریکائی داشت. وی خودش این کتاب را آشتی «جنگ یونانی» با «کمدی انسانی بالزاک» نامیده است.

(جنگ یونانی مجموعه‌ایست از بهترین اشعار یونان کهن که در همان دوران باستان توسط یونانیان تنظیم و گردآوری شد، و کمدی انسانی بالزاک نامی است که وی بروی مجموعهٔ رمانهای خود داده که در آنها جامعهٔ قرن نوزدهم از نظر انتقادی توصیف شده است.)

دو سال بعد اثری بنام «انسان در جنگ با آسمان» از شاعری که ارلینگتن رابینسون *Arlington Robinson* نام داشت (۱۸۶۹-۱۹۳۵) منتشر شد که انتشار آن نیز اثر مهمی در تحول شعر امریکائی داشت. تقریباً همزمان با او، ادگار لی مسترز *Edgar Lee Masters* و تورتنت وایلد *Thornton Wilder* در عالم نظم و شعر امریکا طرز فکرهای تازه و «شخصیت» های تازه‌ای را وارد کردند که غالب آنچه بعد از ایشان در شعر و تأثیر امریکا دیده میشود تحت تأثیر آن دو قرار دارد. اثر برجسته نویسندهٔ اخیر، که مبدأ تحولی در تأثیر امریکا بشمار آمد، نمایشنامهٔ «شهرما» بود که سال پیش در تهران نیز نمایش داده شد.

با انتشار این آثار دورهٔ زرق و برق لفظی و اشعار پرطمطراق و پر سجع و قافیه تقریباً بکلی در امریکا پایان یافت و روش نوین که براساس ایجاز و فشردگی کلام و صراحت گفتار و توصیف بی‌ابهام اندیشه‌ها و وقایع متکی بود مورد قبول قرار گرفت؛ در همین زمان پای «فولکلور» در ادبیات امریکائی باز شد. پیش از آن کسانی چون ویتیر، فرنو، لانگ فلو و غیره اشعاری دربارهٔ سرخ پوستان و زندگی ایشان سروده بودند، ولی همهٔ اینها صورتی فرعی و فانتزی داشت. توجه کامل وجدی بزندگی هنری سرخ پوستان و سیاه پوستان امریکا و موسیقی و آواز و هنرهای زیبای ایشان با فعالیت هنری و اچل لندزی *Vachel Lindsay* (۱۸۷۹-۱۹۳۱) شروع شد. وی پیوسته میان سیاه پوستان می‌گشت و افسانه‌ها و ترانه‌های خاص آنانرا یادداشت میکرد و بر زمینهٔ آنها اشعاری با آهنگهای عجیب و نامأنوس می‌ساخت. اثر معروف او بنام «کنگو و اشعار دیگر» که در سال ۱۹۱۴ انتشار یافت با شهرت بسیار مواجه شد، و انتشار این مجموعه پیوستگی موزیک جاز را (که تازه در امریکا پیدا شده بود) با شعر مدرن امریکائی صورتی رسمی داد. در همین زمان بود که توجه شعرای سیاه پوست در امریکا خیلی زیادتر شد.

این «اشعار سیاهان» مقام مهمی در ادبیات امریکا دارد، و شروع تاریخ آن نیز تقریباً همزمان با شروع تاریخ شعری سفیدپوستان در این قاره است. همچنانکه اولین شاعر سفیدپوست امریکا یک زن بود (آن بردستریت) که قبلاً سخن از اورفت، نخستین شاعر سیاه پوست امریکائی زنی بود بنام فیلیس ویتلی *Phyllis Wheatley* در سال ۱۷۶۱ همراه با کاروان غلامان و کنیزان از آفریقا بامریکا رفته بود. از این زن ترانه‌های کوتاه و زیبایی باقی مانده است که در غالب آنها از بوجی دنیا و لزوم تسلیم و رضا و قدرت آرامش بخش ایمان سخن میرود.

ولی شاعر واقعی سیاه پوست فقط در آغاز قرن بیستم بنام پل لارنس دنبار *Paul Laurence Dunbar* (۱۸۷۲-۱۹۰۶) در امریکا پا بمیدان نهاد؛

قطعاتی که وی بزبان سفید پوستان و گاه با زبان خاص سیاه پوستان سرود بسیار مؤثر بود و مورد توجه قرار گرفت. تحقیق جدی درباره فولکلور و ادب و هنر بومیان اصلی آمریکا مدتی بعد، یعنی در پایان جنگ جهانیگیر اول بصورت جدی درآمد، حتی یکی از شعرای نیمه مشهور آمریکائی بنام **Witter Bynner** (متولد در ۱۸۸۱) که هنوز هم زنده است برای مدتی تخصص خود را سرودن اشعاری برزمینه های هنر «آستک ها» (مکزیکائی های پیش از کریستف کلمب) قرارداد.

دراین جمع هنری زاینده و جوشان باید بالاخص نامی از رابرت فروست **Robert Frost** معروفترین شاعر معاصر آمریکا (متولد در ۱۸۷۵) برد. وی را میتوان شاعر ناحیه «نیوانگلند» لقب داد، زیرا تقریباً همه اشعار وی وقف توصیف و تحلیل استادانه ای ازاین منطقه شده است. شاعر دیگر معاصر **کارل سندبورگ** **Carl Sandburg** است (متولد در ۱۸۷۸) که او را میتوان از لحاظ طرز کار جانشین شایسته (والت وایتمن) خواند، با این تفاوت که در شعر او الکتریسیته قرن بیستم نیز نقش مهمی دارد. «سند بورگ» مداح زندگی آمریکائی قرن بیستم و با همه سروصداها و موزیکهای جاز و مبارزات صنعتی و سیاسی و مشت زنی ها و حتی جنگهای آنست. در شعر وی که گوئی همه جا خروش و غوغای چکشهای الکتریکی از سیلابهای مقطع آن بگوش میرسد، روحیه احساساتی و خیالیاف قرون گذشته مورد تمسخر قرار گرفته است. آثار وی پر است از هیجان و انرژی و نیروی خلاقه بسیار، که وجه ممیز شعر سند بورگ است. مهمترین مجموعه های شعر او موسومند به «اشعارشیکاگو» (۱۹۱۶)، دود و فولاد (۱۹۲۰) سلام، آمریکا (۱۹۲۸)، مردم، بلی (۱۹۳۶).

تا آخر جنگ اول، شعرا و نویسندگان آمریکائی بزبان انگلیسی انگلستان شعر میگفتند و چیز مینوشتند، که اگر هم بدانصورتی که توسط آنها بکار میرفت عالی نبود لاقلاً برای دنیای آنگلو ساکسون قابل درک بود. ولی از بعد از جنگ جهانیگیر نخستین شاعری بنام **ادوارد استلین کامینگز** **Edward Estlin Cummings** (متولد در ۱۸۹۴) این سنت را بهم زد، و با دوائر معروف خود بنام «شقایقها و دودکشها» (۱۹۲۳) و «چهل ویک قطعه شعر» (۱۹۲۵) زبان انگلیسی خاصی را رایج کرد که نه تنها ارتباط قسمتهای مختلف جملات آن صورتی تازه داشت. بلکه حتی شکل بسیاری از کلمات نیز در آن عوض شده بود، بطوریکه در بدو امر بسیاری از خوانندگان این تغییرات را زاده اغلاط چاپی دانستند، ولی «کامینگز» خود توضیح داد که وی اصولاً هوادار تجدیدنظر در وضع کلمات و آهنگها و قوافی شعری است، و این مکتب او در آثاری که پس از وی پدید آمد اثر بسیار بخشید.

همین گسستگی با قواعد گذشته صرف و نحو، در اشعار ویلیام کارلوس ویلیامس **William Carlos Williams** شاعر معروف و معاصر آمریکائی (متولد در ۱۸۸۳) به چشم میخورد، منتها طریقه او با طریقه سندبورگ



فرق دارد، یعنی روش ویلیامس ساده تر و روشن تر است. وی همه جا جملات و اصطلاحات «خودمانی» و خانوادگی و حتی عامیانه را با عبارات و تغییرات استادانه و فاضلانه در کنار هم می آورد و از آنها ترکیب عجیبی می سازد؛ از لحاظ وزن و سیلاب، اشعار او نیز مثل شعرهای کامینگز دارای سیلابهای کوتاه و مقطعدند.

شاعر دیگری که این روش بکاربردن اصطلاحات عامیانه را در شعر خود بطور کامل و گاه با سماجت و اصرار دنبال کرده ماریان مور **Marianne Moore** (متولد در ۱۸۸۷) شاعره معروف معاصر امریکاست. شعر این خانم از لحاظ وزن و قافیه از نامأنوس ترین اشعار زبان امریکائی است، ولی همین نامأنوسی و خشونت بدان جنبه خاصی بخشیده که آنرا مورد توجه بسیار قرار داده است.

این «خشونت» کلام اساس آثار شاعرانه فراوانی است که از رابینسن جفرز **Robinson Jeffers** (متولد در ۱۸۸۷) انتشار یافته است. دو مجموعه برجسته اشعار او موسومند به «تامار» و «کاودور» (۱۹۲۸) که در آنها وی با سبکی افراطی و با اصطلاحات و عباراتی که عمدتاً با خشونت لفظی و معنوی درآمیخته است، از طرز فکر «ویشن» پیروی کرده، منتها مسائل ماوراءالطبیعه را که بگفته خود او از افکار یونانی سرچشمه گرفته در آن راه دانه است. در ادبیات منظوم امریکا کمتر موردی است که تابدین اندازه «بیقاعدگی» «قاعده» اصلی کار شاعر باشد.

شاید این خشونت لفظی از طرف مردی مانند رابینسن جفرز کمتر غیرعادی باشد تا در نزد زنی مثل ادناس وینست میلی **Edna St. Vincent Millay** (۱۸۹۲-۱۹۵۱). - این خانم که تا آغاز نیمه دوم این قرن زنده بود، یکی از شخصیت های برجسته ادب معاصر امریکاست و آثار شاعرانه او که قسمتی از آن نیز بصورت عادی و ملایم سروده شده، از قریحه و قدرتی بسیار حکایت میکند. کمتر شاعری در دوران زندگی خود از لحاظ سبک کار باندازه او تغییر روش داده: در آغاز، روش شاعرانه وی با ظرافتی عاشقانه درآمیخته بود، بعد جنبه ای فلسفی و عمیق پیدا کرد، بالاخره اواخر عمرش صرف سرودن اشعار ملی و وطنی شد. وی را «خانم آموزگار» زنان امریکا، و یکی از «شاعران ملی» لقب داده اند. از او آثار شاعرانه فراوانی باقی مانده که مسلماً قسمتی از آن جاوید خواهد ماند.

از چندین شاعره دیگر قرن بیستم امریکا نیز باید نام برد که در اینجا فرصت بحث در آثار ایشان نیست، و برخی از آنها مانند **آمی لاول** **Amy Lowell** (متولد در ۱۸۲۴، از نوادگان جیمز راسل لاول) و **الینور وایلی** **Elinor Wylie** (متولد در ۱۸۸۵) مقام برجسته ای در ادب این کشور دارند. از زمره این شاعران می توان **سارا تیسدیل** **Sara Teasdale** (متولد در ۱۸۸۳)، **جنیو تاگارد** **Genevieve Taggard**

( ۱۸۹۴ - ۱۹۴۸ ) و لویز بگن Louise Bogan ( متولد در ۱۸۹۷ )  
را نام برد .

در برابر این تندروی طرفداران مکتب شعر مدرن ، طبعاً میبایست عکس‌العملی پدید آید ، و نیز خیلی طبیعی بود که چنین عکس‌العملی در «جنوب» امریکا که همیشه از لحاظ طرز فکر و روحیات و طرز زندگی با «شمال» اختلاف داشته است بروز کند . این عکس‌العمل بدینصورت پیداشد که در مقابل مجله «شعر» شیکاگو که هسته مرکزی نهضت شعر و ادب مدرن بود ، مجله‌ای بنام «فراری» در «ناشویل» در ایالت «تنسی» تأسیس شد که طرفداران شعر و ادب کهن بدوران گرد آمدند و پیروی از سنن کلاسیک شعر و دفاع از آن پرداختند . از زمره این اشخاص باید جان کرورنسوم John Crow Ransom ( متولد در ۱۸۸۸ ) را نام برد که اشعارش از نمونه‌های عالی ظرافت و خوش‌آهنگی و لطف تعبیر در قرن کنونی است ، و مجموعه معروف شعر او موسوم به «تب و لرزها» که در سال ۱۹۲۴ منتشر شد تروتازگی و لطافت خاصی دارد که نظیر آنرا در نزد غالب شعرای نسل حاضر نمیتوان یافت . مجله «فراری» مثل مجله «شعر» ، بعد از مدتی از انتشار بازماند ، ولی دونهضتی که در پیرامون این دو مجله پدید آمده بود پایدار ماند و طرفداران برجسته ضد شعر مدرن که از مهمترین آنها آلن تیت Allen Tate و رابرت پن وارن Robert Penn Warren و مرین مور Merrill Moore و مهمتر از همه استفن وینسنت بنت Stephen Vincent Benét ( ۱۸۹۸ - ۱۹۴۳ ) را که یکی از مهمترین شعرای آمریکائی قرن بیستم است میتوان نام برد بکار خود ادامه دادند . این شاعر اخیر ، مقام برجسته‌ای در تاریخ ادب امریکا دارد ، و اثر شاعرانه او بنام «تن جان براون» که در سال ۱۹۲۸ منتشر شد بسیار مشهور است . او را بزرگترین «نئوکلاسیک» قرن کنونی امریکا لقب داده‌اند .

از مسائل مهم مورد توجه شعرای این قرن در امریکا بحران روحی و معنوی نسل کنونی است ، که با بروز بحران اقتصادی معروف سال ۱۹۲۹ شدیدتر شد : شاعری که بیش از همه این بحران روحی را مجسم کرده ارجیبالد مک لایش Archibald Mac Leish ( متولد در ۱۸۹۲ ) است که از شعرای برجسته معاصر امریکا بشمار میرود ، و مهمترین آثارش عبارتند از : «ظرف سفالین» ( ۱۹۲۵ ) ، «هملت آقای مک لایش» ( ۱۹۲۸ ) ، «کونکیستادور» ( فاتح ) ( ۱۹۳۲ ) ، «کوچه در مهتاب» ( ۱۹۲۶ ) ، «زمین تازه» ( ۱۹۳۰ ) .

در این جمع فراوان شاعران معاصر ، از سه شاعر دیگر سه نام باید برد که آنان نیز ، مانند سه شاعر بزرگ قرن نوزدهم امریکا ، در دوران زندگی خود چنانکه باید شناخته نشدند ، ولی شك نیست که اهمیت کارشان روز بروز مشخص‌تر جلوه خواهد کرد . این سه عبارتند از جان پیل بیشوپ John Peale Bishop ( ۱۸۹۲ - ۱۹۴۴ ) و الاس استیونس Wallace Stevens

(۱۷۷۹ - ۱۹۵۵) که او را «زبردست‌ترین مجسمه‌ساز دنیای شعر آمریکا بعد از ادگار پو» لقب داده‌اند، و کنراد آیکن Conrad Aiken (متولد ۱۸۸۹). «والانس استیونس» صاحب دواثر مشهور است بنام «هارمونیوم» (۱۹۲۳) و «فکر نظم» (۱۹۳۵) و چند مجموعه شعر دیگر که از آن جمله میتوان «مردی را با گیتار آبی» (۱۹۳۷) نام برد. - «کنراد آیکن» قویترین و صاف آمریکائی اضطرابها و ناراحتیها و نومیدیهای بشر این قرن است، و اگر شهرت و مقام کنونی خود را بادشواری بسیار بدست آورده، از این جهت است که شعر او شعری غامض و بخصوص لحنش لحنی سخت و مغرورانه و بی‌اعتناست که نقادان ادب را ناراحت میکند. ولی همین عده، «امروزه خانه غباری» (۱۹۲۰) و «جان دت، یک افسانه ماوراءالطبیعه» (۱۹۳۰) و «تولد اوزیریس جونز» (۱۹۳۱) او را از شاهکارهای مسلم شعر معاصر آمریکا می‌شمارند.

\*\*\*

مساعی شعری «مدرن» برای جدا کردن زبان «شعر آمریکائی» از زبان «شعر انگلیسی»، فقط در صورتی به نتیجه قطعی میتواند رسید که این استقلال «زبان آمریکائی» با استفاده از سنن باستانی اوزان و قواعد شعری مسجل شود. این «قانونگذار» و «زبان ساز» را تاحدی میتوان هارت کرین Hart Crane (۱۸۹۹ - ۱۹۳۲) شاعر نابغه آمریکائی دانست که خودش را درسی و سه سالگی گشت، و فقط بعد از مرگش نقادان ادب او را باوج افتخار و شهرت رسانیدند. از او در همین مدت کم زندگانی چند اثر درجه اول باقی مانده که مهمترین آنها، «پل» نام دارد (۱۹۳۰)، و همین کتاب است که پایه اصلی مکتب او بشمار میرود.

از زمان بحران اقتصادی و اجتماعی ۱۹۲۹، شعر آمریکائی تکان تازه‌ای خورد که وجه ممیز آن در نزد سفید پوستان اعتراض شدید باصول و مقررات اجتماعی، و در نزد سیاه پوستان توجه بمسئله نژاد و انتقاد از تبعیضاتی بود که درین باره میشد. در این زمان آثار «مایاکفسکی» شاعر انقلابی روس در آمریکا بیش از هر وقت دیگر خریدار و خواننده داشت. از شعرای سیاه پوست درین دوران میتوان لنگستن هیوز Langston Hughes (متولد در ۱۹۰۲) و کاونتئی کالن Countee Cullen (۱۹۰۳ - ۱۹۴۶) را نام برد، که در آثار شاعرانه ایشان همه جا آهنگ جاز با سیلابهای شعر در آمیخته است. شاعر «سوررئالیست» این دوره کنت پچن Gennet patchen (متولد در ۱۹۱۱) است که در حال حاضر دوران عکس العمل شدید روحی یعنی دوره «صوفیگری» خود را میگذراند.

جنگ جهانیگیر دوم دوشاعر با استعداد دیگر را بامریکائیان معرفی کرد: کارل شاپیرو Karl Shapiro (متولد در ۱۹۱۳) که اثر معروفش بنام «نامه‌های نظامی و قطعات دیگر» در سال ۱۹۴۴ منتشر شد، و

رندال جرل Rendall Jarrell (متولد در ۱۹۱۴) که دو مجموعه مهم شعر او موسومند به «دوست کوچولو، دوست کوچولو» (۱۹۴۵) و «از دست رفته‌ها» (۱۹۴۶). در همه آثار این دوشاعر، بوقایع جنگ اخیر و بخصوص نبرد اقیانوس کبیر توجه خاص شده است.

در حال حاضر شعرای جوان آمریکائی که بسیاری از آنان دارای قریحه و استعداد وافرند خیلی زیادند. که متأسفانه نقل اسامی آنها ولو فهرست‌وار از گنجایش این مقدمه بیرون است.

تهران - ۸ بهمن ۱۳۳۵



لا : ویلیام بریانت<sup>۱</sup>

---

## بیک مرغابی

وقتیکه آخرین اشعه خورشید آسمان را گلگون  
میکند و نخستین ژاله‌های شامگاهی بر زمین مینشینند ، تو  
همچنان در دل فضای پهناور پرواز میکنی و بال زنان ،  
یکه و تنها ، براه خویش میروی !  
بیهوده دیدگان صیاد ترا دنبال میکند تا مگر در  
این پرواز طولانی خطائی کنی و بچنگ او افتی ، زیرا  
تو چون نقطه سیاهی در دل آسمان شنگرفین میروی و از  
راهی که در پیش داری باز نمیگردی .  
اما ، تو خود در این پرواز دور و دراز دنبال چه

---

۱ - William Bryant (۱۷۹۴ - ۱۸۷۸) .

میگرددی؟ سراغ کناره‌های دریاچهٔ پرخره را میگیری یا در پی ساحل پهناور رودخانه هستی، یا جستجوی کرانهٔ اقیانوس را میکنی که در آن موجهای خروشان بصره‌ها میخورند و آنها را فرو میپوشانند؟

نیروئی بس‌شگرف است که با این دقت و هوشیاری، راه ترا در طول کرانهٔ پرپیچ و خم - در دل دشت بیحد و کران فضا - بتو، که همچنان براه خویش میروی و هرگز این راه را گم نمیکنی، نشان میدهد. در همهٔ روز، بالهای تو در آن بلندی شگرف فضای سرد و خالی را در نوردید و با این وصف تاریکی شب که اندک اندک فرا رسیده، نتوانسته است ترا در راهی که بسوی سر منزل مطلوب خود در پیش داری، از پای درآورد و خسته و فرسوده کند.

ولی چیزی نخواهد گذشت که رنج تو پایان خواهد یافت. بخانه‌ای تابستانی خواهی رفت و در آن سر و سامانی برای خود فراهم خواهی آورد و با سودگی بانگ بر خواهی داشت. بوته‌های نی دردل نیزار بروی آشیان تو خم خواهند شد و برآن سایه خواهند افکند.

اکنون از بالای سرمن گذشته و برای خودرفته‌ای و گرداب بیکران آسمان در دل خویش فرو برده است. اما هنوز درسی که بمن داده‌ای در دلم باقی مانده و یقین دارم که دیگر هرگز از این دل بیرون نخواهد رفت.

حالا دیگر میدانم که «او»، آنکس که ترا در پروازت در فضای آزاد و بیکران از سرزمینی بس‌زمینی میبرد، دست مرا نیز در راه درازی که باید بتنهایی طی کنم خواهد گرفت و قدمهایمرا براه راست رهبری خواهد کرد.

## سراخجام

طبیعت ، با آنکس که مهرش را در دل دارد و  
میان این مهر با مظاهر و اشکال آن پیوندی استوار مییابد،  
بزبانهای مختلف سخن میگوید: وقتی که شاد باشد، آهنگی  
پر نشاط و لبی خندان و جمالی دلارا دارد، و هنگامیکه  
ویرا اسیر پریشان خیالی بیند، با صفائی آرامش بخش  
دست نوازش بر سرش میکشد تا تندی اندیشه‌های پریشان  
را پیش از آنکه وی سخت در چنگالشان اسیر آمده باشد  
فرو نشاند.

وقتی که ترس ساعت تلخ آخرین روح ترا چون  
سایه تیره‌ای در برگیرد، و تجسم مناظر دهشتزای رنج  
احتضار و کفن مرگ و تابوت و ظلمت جاودانی و گور  
تنک و تاریک بلرزات درآورد و دلت را بچنگ غم و

اضطراب سپارد ، بزیر آسمان رو ، گوش بطبیعت ده که ترا از هرسو در برگرفته است و از هر جانب پندی تازه‌ات میدهد . گوش بزمین ، بآنها ، بفضای پهناور ده - گوش کن که میگویند : روزی چند دیگر . خورشید در مسیر خود بهمه جا خواهد نگریست و اثری از تو نخواهد یافت . نه در روی زمینت خواهد یافت ، نه در دل خاک سرد که کالبد بیجانت را اشکریزان در آن نهاده بودند ، نه در دل اقیانوس که خشکیها را در برگرفته است . زمین که دیری غذایت داده بود ، طلبش را از تو مطالبه خواهد کرد و ترا دوباره بصورت ذرات خاک درخواهد آورد تا روئیدنها را غذا دهی . هرگونه اثر حیات انسانی را ، اثر وجود فردی ترا از میان خواهد برد تا برای همیشه با عناصر اربعه‌ات در آمیزد ، بصورت صخره‌ای استوار و بی‌احساس در آورد یا خاک سنگین و بیحرکت کند که روستائی جوان زحمتکشی با گاواهن خود درهمش نوردد ، و آنگاه درخت بلوطی ریشه‌های خود را در درونت بگستراند و در کالبدت فرو برد .

اما گمان مبر که یکه و تنها روی بدین خانه جاودانی میبری و در آنجا بی‌یارو راهنما میمانی . نه ! زیرا تو در عالم آرزوهم خوابگاهی بهتر از این نخواهی یافت . آنجا که هستی ، در کنار رهبران و بزرگان قوم ، کنار پادشاهان و نیرومندان جهان ، کنار خردمندان و خوبان و خوبرویان ، کنار سپید مویان و روشن بینان و صاحب‌نظران روزگاران کهن خواهی خفت که جمله در يك خوابگاه بزرگ و پر جلال خانه گرفته‌اند ، و این



دیوارهای عظیم و صخره‌های پردندانه که از فرط قدمت  
با خورشید برابری میکنند ، این دره‌های پهناور که گوئی  
پیوسته باندیشه‌هائی عمیق فرو رفته‌اند . این جنگلهای  
کهن و انبوه ، این رودخانه هائی که با این همه جلال و  
شکوه براه خود میروند و این جویبار ها که با زمزمه شکوه  
آمیز خود از میان چمنزارها میگذرند و سیرابشان میکنند،  
و این اقیانوس بیکران لاجوردین که همه اینهارا در میان  
خود گرفته ، جملگی زرو زیور این گور بزرگ آدمی -  
زادگانند . خورشید زرین و سیارگان و جمله میهمانان  
خوان بی‌حد و کران آسمان ، از خلال گذشت اعصار و  
قرون ، بر این آرامگاه تیره مرگ میتابند .

همه اینها دستی هستند که بسوی این خاک نشینان  
در خواب رفته دراز شده‌اند .

اگر بر بال صبح‌نشینی یا از صحراهای بیکران  
بگذری ، یا بمیان جنگلهای انبوهی روی که رود  
«اورگون» از میانشان میگذرد و درهایشان بروی هر صدائی  
از جهان بسته است تا تنها بصدای خود گوش فرا دارند ،  
باز همه جا مرگ را فرمانروا خواهی یافت . خواهی دید  
که باگذشت سالها میلیونها ازین زندگان در اینجا بستر  
خواب جاودان خویش را گسترده‌اند . خواهی دید که جز  
مرگ هیچکس در این سرزمین زنده جاودان نمانده است.  
درین صورت چگونه ممکن است تو درینجا تنها بمانی و  
یکه و خاموش دنیای زندگان را ترك گوئی و هیچ دوستی  
ازاین سفر دور و درازت آگاه نشود ؟ همه آنها که دم  
بر میکشند ، شریک سرنوشت تواند . وقتی که تو بدین سفر

رفته باشی ، آنکس که بهمه چیز بالبخند مینگرد خواهد خندید و آنکس که همه چیز را جدی میبیند افسرده خواهد شد ، و در هر دو حال همه دنبال احلام و آرزوهای خویش را خواهند گرفت ، اما دیری نمیگذرد که جمله آنها شادیها و گرفتاریهای خود را ترك خواهند گفت و برای خواب جاودان سراغ آن بستری که تو در آن خفته‌ای خواهند رفت . قطار بلند زمانه پیوسته براه خویش میرود و همراه خود فرزندان آدم را ، از نوجوانان سبز خطی که در بهار عمرند تا آنان که در زیر سنگین بار سالها پشت خم کرده‌اند ، از مادران فرسوده تا دختران نو رسیده ، از کودکان زبان ناگشوده تا پیران سپید مو ، یکایک بنزد تو می‌آورد و در کنارت جای میدهد ، تا در دنبال آنان نوبت آنهایی رسد که هنوز حتی دیده‌بروی این جهان نگشوده‌اند . چنان زی که چون هنگام فرا خواندنت برای شرکت در جمع فزون از شمار کاروانیانی رسد که روی بجانب این قلمرو مرموز دارند تا در آنجا هر یک در اطاقی خاص خود در منزلگه خاموش مرگ بار اندازند و خانه گیرند ، تو همچو آن بنده‌ای نباشی که با تازیانه روانه سیه چالش میکنند ، آنکس باشی که با قدمهایی استوار و با قوت دل بجانب اقامتگاه جاودان خویش میرود تا در آنجا روپوش خود را بر بستر خواب بگستراند و آنگاه بزیر آن رود و دیده برای خوابی پر رؤیا و دلپذیر برهم نهد .

از : فیلیپ فرنوا<sup>۱</sup>

---

## پیش‌دستی

ای بوته زیبا که چنین آرام رشد می‌کنی و در  
خاموشی و سایه شاخ و برگ می‌گسترانی ، نه‌دستی شکوفه  
های شهدآگین ترا که بر سر شاخها میشکند می‌چینی و  
نه دیده‌ای بشاخه‌های ظریف که تبسم کنان بزرگ‌میشوند  
مینگرد ؛ نه پای رهگذری برسرت نهاده میشود و نه دست  
گستاخی گلی از تو میکند تا اشک از دیده‌ات روان کند .  
طبیعت که گل‌های سپیدت را در کنار هم نشانده ،  
ترا واداشته است تا از دیدگان آلوده مردمان دوری‌گزینی .  
سایه‌پاسدار را فرمان داده است تا از تو پاسبانی کند و

---

۱ - Philippe Freneau (۱۷۵۲ - ۱۸۳۲) .

آبهای گذران را گفته‌است تا از کنارت زمزمه کنان بگذرند ؛ بدینسان تابستان تو با آرامی بسر میرسد و روزهایت رو بجانب شام میبرند .

اما من ، اگر باید کیفر دیدار اینهمه زیبایی را که خواه ناخواه روزی از میان میرود پس‌دهم ، ازهم اکنون خوشتن را از اندیشه آن سرنوشتی که در انتظار تست افسرده مییابم . بخود میگویم : این گلها ، این گلها نیز که میبایست در باغ بهشت روئیده باشند و هرگز دل‌انگیزتر از آنها گلی نروئیده بود بهمین زودی خواهند مرد . ژاله‌های یخ زده و بادهای سرد خزانی تا چندی دیگر اثری از زیبایی این گل نخواهند نهاد .

و عاقبت ، یکروز در فاصله آفتاب بامدادی و ژاله های شامگاهی ، وجود ناتوان و ظریف تو دستخوش فنا خواهد شد . اما تو در این میان اگر چیزی بدست نیاورده‌ای ، چیزی نیز از دست نداده‌ای ، زیرا در هنگام مردن همانی که بهنگام زاده شدن بودی . فقط ساعتی عمر کردی ، زیرا عمر گلها ساعتی بیش نمیپاید .

## نامه منظوم

« از طرف دکتر فرانکلین ( متوفی ) بشرائی که پس از او برایش مدیحه سرائی کرده بودند »

ای شعرای زبردست که اینهمه در مرگ من  
افسرده اید ( راستی در این ادعای خود صمیمی هستید یا  
تظاهر میکنید؟ ) بگذارید راستش را بگویم : من هرگز  
نسبت بشما علاقه‌ای در خویش نیافتم . هیچوقت هم سعی  
نکردم حتی سه قطعه ، خوب یا بد ، بسرایم .  
وقتی که کسی بمیرد ، کینه‌ها و بغضهای نهفتند  
در مراسم تشییع جنازه‌اش بروز میکنند و اشکهایی که  
برای حفظ ظاهر بر چهره وارثانش روان بود خشک میشود .  
میگوید : دیوانگی است که آدم در مرگ چنین شیطان  
مجسمی افسرده شود .

من خود پیوسته نظر بچیزهائی واقعی تر و بهتر داشتم و هرگز سراغ خیال پروری و شعر گوئی نرفتم . برای کشورم خیلی کارها کردم و خیلی روشنیها در درون تاریکیها برافروختم . شما نیز بسیار ستایشها میکنید ، اما عملاً کاری انجام نمیدهید ، زیرا خانه‌ای که شاعر بسازد پروپا ندارد .

فیلسوفان بسیار بخود غره‌اند و بخردمندی خویش میبالند . ولی خواهش میکنم شما در این مورد قدری تواضع پیشه کنید . یادتان باشد که وقتی که من مردم « اقیانوس کهن از حسرت آه سرد نکشید » و در مرگ فرانکلین « طبیعت ناله سر نداد » !

آنروز که مرا بخاک میسپردند ، تصادفاً گدای ژنده‌پوشی هم مرده بود و ما باهم بسوی گور رفتیم . اگر واقعاً « طبیعت ناله سرداد » یقین بدانید که همانقدر که برای « من » نالید ، برای « او » نیز نالید . تازه در این دروغگوئی بیدریغ خویش فراموش نکنید که اصلاً از اینهمه « آه » که میگوئید خبری نبود ، و قطره اشکی از دیدگان طبیعت فرو نریخت . آنروز در سرزمین « کارولاینا » آسمان کاملاً صاف بود ، و اگر هم در جائی دیگر برفی یا تگرگی بارید بچه دلیل این بارش برای آن بود که آسمان کفنی بر کالبدمن کشیده باشد ؟ برف همیشه بر این دشتها میبارد ، و همیشه نیز آب میشود تا بعد دوباره ببارد . این باریدن و آب شدن چه ارتباطی با من میتواند داشت ؟

ای شاعران ، لطفاً یا بیش از این که گفته‌اید چیزی

نگوئید ، یا همان را بگوئید که طبیعت پیش از شما گفته  
است . اگر قلم شما چیزی جز حقیقت بروی کاغذ آورد ،  
بحقیقت مرا ستایش نکرده اید ، تحقیرم کرده اید .  
عقل و منطق را رهنمای خود قرار دهید و از من  
بپذیرید که طبیعت دیوانه نیست . بگذارید کار خودش را  
بکند ، زیرا کار او عالیت‌ترین کاری است که میتوان کرد .

از : رافولد و امرسن<sup>۱</sup>

---

## سرود کونکورد

(بافتخار پایان ساختمان بنای کونکورد، ۱۹ آوریل ۱۸۳۶)

بالای پل بزرگی که در این نقطه بر روی رودخانه  
برپا شده بود ، پرچم ایشان با دست نسیم اردیبهشتی در  
اهتزاز بود ، و در لوای این پرچم مزرعه‌داران جنگجو در  
راه آزادی خویش چنان آتش از دهان تفنگهای خویش  
برآوردند که صدای گلوله هایشان در سراسر جهان طنین  
انداخت .

اکنون دیری است که دشمن کینه‌توز در خاموشی

---

۱ — Ralph Waldo Emerson (۱۸۰۳ — ۱۸۸۲) .



جاودان بخواب رفته و در کنارش دلیران پیروزمند ما  
نیز برای همیشه خفته‌اند... گذشت زمان، پلی را که عرصه  
کارزار بود ویران کرده و در کام امواج رود تیره فرو  
ریخته است تا اجزاء آن همراه ماهیان رو بدریا برند.

امروز، ما در کرانه سرسبز این رود که امواج  
آن چنین آرام می‌غلطند و براه خود می‌روند، گردآمده‌ایم  
تا لوحه یادبودی نصب کنیم. این لوحه ما سند افتخاری  
است که باید در آنروز که پسران ما نیز همچون پدرانمان  
رخت بوادی عدم کشیده باشند، بهمه بگوید که این  
دلیران چه‌ها کرده بودند.

ای روح آزادی که این قهرمانان را شجاعانه  
باستقبال مرگ بردی و کودکانشان را بصورت مردمی  
آزاد و مستقل در آوردی، به «زمان» و به «طبیعت»  
بگوی که این بنائی را که بافتخار آنان و بافتخار تو برپا  
کرده‌ایم، از گزند حوادث ایمن نگاه دارند.

## همه چیز را به عشق بده

همه چیز را به عشق بده و فرمانی بجز فرمان دل  
مپذیر؛ دوستان مهربانان، روزها، دارائی، نام و اشتها،  
نقشه‌ها، اعتبار و مقام والهام شاعرانه، هیچیک را از عشق  
دریغ مدار. همه را قربانی آن کن.

عشق آقائی بنده نواز است، بگذار کار خودش  
را بکند. تو خود، خوشتن را یکسره در اختیار او نه تا  
امیدی از پس امیدی دگر یابی. او را ببین که پیوسته  
بالا تر و بالاتر میرود، وبالهایی گشاده‌تر دارد؛ نیت خویش  
را ناگفته میگذارد، اما ترا به نیت او چکار؟ او خود  
خدائی است، و میداند که چه راهی در پیش دارد و در این  
آسمان پیمائی خویش از کجا سر برمیآورد.

ارادهٔ تو پیوسته دلیری فزونتر میطلبد ، روحی  
تردید ناپذیر و اعتقادی استوار و تزلزل نایافته میخواهد.  
میخواهد که روح و اعتقاد تو پیوسته بالاتر و از آنچه  
بودند فزونتر شوند .

همه چیز را بعشق بده ، و بااین وصف پند مرا بشنو:  
يك كلام هست که باید در دل خود از هر کلامی عزیزترش  
داری ، يك تپش دل هست که باید از هر تپشی بیشتر گوش  
بدان دهی . خودت را امروز ، فردا ، همیشه ، در برابر آن  
کس که محبوب تست ، همچون عرب « آزاد » نگاه دار .

## سرنوشت

خواه زیبا باشی و خواه خردمند ، خواه توانگر باشی و خواه نیرومند و گشاده دست، این همه تا آن «آن» را نداشته باشی که راز زیباییان و نیکبختی نیکبختان است ، هیچ سودت نخواهد کرد . راز همه چیز ، آن نغمه ایست که از نغمه جان برخاسته است . این «آن» را باکار و فکر و هنر نمیتوان جست . حتی زیبایی خدایان نیز اگر از این آتش گرمی بخش بری باشد ، سود ندارد . نامه سپاهی اگر از پیروزی او خبر ندهد چه اثر میبخشد ؟ آن کس که با بخت بد دنیا آمده ، خواه ناخواه پیوسته اسیر رنج و غم است وقتی که از کنارش بگذری و بچهره اش بنگری ، در دل بدو میگوئی : « برادر ، براه خود رو . هیچکس از تو نخواهد پرسید که هستی ؟ چه

میکنی؟ چه میدانی؟ اگر هم بپرسد و پاسخش دهی، گوش  
بجوابت نخواهد داد. بخاطر نخواهد آورد که تو در کجا  
میخواهی غذایت را که فراهم میکند؟»

اما آن دیگری که با طالع میمون بجهان آمده  
است، گوئی در دهان خود طلسم پیروزی پنهان دارد.  
شانه‌هایش نیرومند و نگاهش نافذ و رفتارش دلپذیر است.  
بالماس میماند که دیده را خیره میکند، و کسی بدیدن آن  
از خود نمیپرسد که آیا این گوهر اصل یا بدل است.

برای من فقط يك چیز مهم است: «آن» چیزی  
که بزرگترین ارمغان خدایان است. آن چیزی که گاه  
عقاب را در آسمان رهبری میکند و گاه شمشیر را در غلاف  
نگاه میدارد.

## رودورا

در ماه اپریل ، هنگامیکه باد ساحلی تا سرزمین  
خاموش ما پیش میآید ، در دل جنگلها « رودورای » تازه  
شکفته را میبینیم که جوانه‌های خود را در گوشه و کنار  
های نمناك گسترده و با زیبایی خویش دشت و دمن را غرق  
شادی کرده است ، و گلبرگهای ارغوانیش که در چشمه  
سارها فرود افتاده‌اند از پرتو جمال خود آب‌تیره را روشن  
میکنند . پرنده‌ای سرخ بال ، برای خشك کردن پرهای  
خود کنار چشمه مینشیند و با گل زیبا که رنگ ارغوانیش  
رونق از زیبایی بالهای پرنده میبرد نرد عشق میبازد .  
رودورا ! اگر خردمندان از تو بپرسند که چرا  
این همه زیبایی و لطف بیهوده در روی زمین و در آسمان  
بهدر میرود ، بدیشان پاسخ گوی که اگر دیدگان بشر فقط

برای دیدن آفریده شده‌اند ، پس زیبائی نیز حق زیستن دارد .

ای رقیب گل سرخ، برای چه در اینجا روئیده‌ای؟  
بارها این راز را پرسیده و هرگز پاسخ آنرا ندانسته‌ام ، اما  
در نادانی پر صفای خود فکر میکنم که همان نیروئی  
که بمن زندگی بخشیده ترا نیز برای زنده بودن  
آفریده است .



## تاریخ

برای آنکس که همه چیز را آفریده ، كوچك  
و بزرگی نیست . هر جا که او هست ، همه چیز هست ، و  
هیچ جا هم نیست که او در آن نباشد .  
مرا با همه ناچیزی ببین : ناچیزم و همه چیز هستم ،  
زیرا زاده زمین و هفت ستاره و سال شمسی هستم . زاده  
خاکی هستم که دست قیصر و مغز افلاطون و دل مسیح و  
نبوغ شکسپیر را با ذرات خود آمیخته دارد .



از : هنری وردزورث لانگفلو<sup>۱</sup>

---

## روز بپایان رسیده

روز بپایان رسیده و تاریکی ، چون پری که در  
حین پرواز عقابی از تن او جدا شود و چرخ زنان فرود  
آید ، از بالهای گسترده شب فرو میریزد .  
روشنی چراغهای دهکده را از میان باران و مه  
میبینم ، و آرام آرام اندوهی ناگفتنی که در برابرش پایداری  
نمیتوان کرد روح مرا فرا میگیرد . دلتنگی آمیخته با  
اشتیاقی است که از رنج و دردی سرچشمه نگرفته ، و فقط  
تا آن اندازه با رنج شباهت دارد که باران ریز بر گبار شبیه  
است .

---

۱ - Henry Wadsworth Longfellow (۱۸۰۷ - ۱۸۸۲) .

بیا و برایم شعری بخوان . شعری ساده و دلنشین  
 بخوان که از دل برآمده باشد ، تا باشنیدنش آنچه را که  
 از ناراحتیها و خیالها برایم مانده است فراموش کنم و  
 اندیشه‌های روز را یکسره از یاد ببرم .

اما، بهوش باش که شعری از سخن‌سرایان بزرگ،  
 از نغمه پردازان چیره دست برایم نخوانی ، از آنهایی  
 نخوانی که با همه گذشت زمان طنین قدمهایشان همچنان  
 از دهلیزهای زمانه بگوش میرسد ، زیرا نغمه های این  
 استادان سخن چون آهنگ های موزیکی نظامی شنونده  
 را بیاد رنجها و کوششهای بی پایان زندگی میافکند ، و  
 من امشب میخواهم بجای رنج بردن آرامش طلبم .

شعری از شاعری کوچکتر و گمنامتر برایم  
 بخوان ، زیرا شعر این شاعران ، چون شعاعی که از خلال  
 ابرهای تابستانی تابیده یا اشکی که تازه از مرگانی سرازیر  
 شده باشد ، مستقیماً از دل آنان برآمده است . از دل کسی  
 برآمده است که پس از روزهای دراز کوشش و تلاش و  
 شبهای بلند بیخوابی و ناراحتی باز آهنگهای دلپذیر يك  
 موسیقی آسمانی را از زبان روح خویش میشنود و آنها را  
 بروی کاغذ میآورد .

این چنین نغمه‌ها توانائی آن دارند که دل را  
 زودتر با آرامش دمساز کنند و چون دعای تقدیسی که  
 بعد از سرود نیایش میخوانند بروح صفا بخشند .

کتاب شعر را بردار و از اشعار چنین شاعرانی هر  
 يك را که میپسندی برگزین ، و آنگاه لطف صدای خودت  
 را بآهنگ کلمات شاعر وام ده تا شب ما با شعر و موسیقی

بسر رود و غمهایی که روزمان را زهرآگین کرده بود ،  
چون عربهای بادیه‌نشین که خیمه‌های خود را برمیدارند  
و کوچ میکنند ، با خاموشی سرخود گیرند و ما را بحال  
خویش گذارند .

## آهنگر دهکده

آهنگر دهکده ، بساط خود را زیر درخت پرشاخ  
و برگ بلوطی گسترده . مردی است نیرومند و خوش رو ،  
با دستهایی پهن و قوی که رگ و پی‌هایشان خوب پیداست.  
بازوانش عضلاتی چنان ستر دارد که گوئی آنها را از  
آهن ساخته‌اند .

گیسوانش مجعد و سیاه و بلند است . چهره و  
پیشانی از عرق شرافتمندانه جبین نمناک شده . هر جا که  
بتواند کار میکند و پول درمی‌آورد . رودررو بهمه مینگرد  
و در برابر هیچکس سر بریزر نمیافکند ، زیرا خودش را  
بهیچکس بدهکار نمیداند .

از اول هفته تا آخر هفته ، واز اول آفتاب تا تنگ

غروب ، صدای چکش بلند است ، و پیوسته ، گاه تند و  
گاه آهسته ، پتك بر سندان میکوبد . گوئی سرایدار  
کلیسائی است که هر شامگاهان با فرورفتن آفتاب صدای  
ناقوس را بادقت و اندازه گیری در فضای دهکده طنین انداز  
میکند .

## جوانی از دست رفته

غالباً در عالم خیال بشهر زیبائی در کنار دریا  
میاندیشم . غالباً در پندار خویش ، در کوچه‌های دلپذیر  
این شهر عزیز و قدیمی بالا و پائین میروم و جوانی خود  
را می‌بینم که همه جا پشت سرم در حرکت است ... و هر باره  
بیاد شعری از سرزمین « لاپلند » میافتم که هنوزش در خاطر  
دارم : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبكپا و زودگذر  
است ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست . »  
هنوز میتوانم درختان سایه افکن این شهر را در  
عالم تصور در برابر خویش ببینم و درخشندگی امواج  
دریاهای دور دستی را که این سرزمین را در میان گرفته  
بودند بنظر آرم و جزائری را که باغهای افسانه‌ای رؤیاهای

دوران کودکی من بودند در نظر مجسم کنم ؛ هنوز می-  
شنوم که صدائی این شعر کهن را در گوشم زمزمه میکند :  
« هوس يك پسر بچه همچون باد سبكيا و زود گذراست ، و  
آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست » .

هنوز بیاد بندر واسكله سیاه رنگ آن و کرجی ها  
و جزر و مدهای دریا هستم . یاد ملوانان اسپانیائی و ریشهای  
انبوه ایشان و یاد زیبائی اسرار آمیز کشتیها و جادوی  
دریایم . هنوز صدای رهگذری را میشنوم که زمزمه میکند  
و باز میگوید که : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبكيا  
و زود گذراست ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری  
نیست » .

هنوز بیاد اسكله کنار دریا و قلعه نظامی پشت بارو  
هستم و توپ میان تهی غرنده و صدای طبلها را که پیوسته  
و پیوسته تکرار میشد و با طنین پیاپی خود در فضا می پیچید  
بخاطر میآورم ، و هنوز آهنگ این ترانه کهن در گوشم  
باقی است که : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبكيا و  
زود گذراست ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری  
نیست . »

هنوز بیاد جنگهای دریائی دوردستی هستم که در  
این دریا روی داد و غرش توپهای آن بر فراز جزر و مد  
طنین انداز شد . بیاد ناخدایانی هستم که اکنون در گور-  
های خود خفته اند ، ولی همچنان بدین خلیج آرام می-  
نگرند که این جنگجویان دریا را در کام خود کشید . و  
صدای این ترانه مرگزا را بالرزشی آرام در گوشم طنین  
افکن مییابم که : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبكيا و

زودگذر است، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست». هنوز میتوانم در عالم خیال شاخ و برگهای بلند درختان این سرزمین را که سیلی خور تندباد بودند ببینم و سایه‌های جنگلها را در نظر آرم؛ یاد از دوستی‌های کهن و عشقهای نخستین کنم که با سر و صدائی چون آوای فاختگان هم آشیان بذهن من می‌آیند و همراه آنها دگر باره شعری از ترانه دلپذیر کهن در گوشم زمزمه میکند که: «هوس يك پسر بچه همچون باد سبكپا و زودگذر است، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست».

هنوز آن غمها و شادیها، آن هیجانها و نومیدیها را که روح يك شاگرد دبستانی جولانگاه آنها است بیاد دارم. هنوز در فکر آن نغمه‌ها و خاموشیهای دل نوجوانان هستم که نیمی از آنها جلوه حقایق عالی و نیمی دگر خواب و خیالهای کودکی است؛ و بار دیگر، صدای آن ترانه پر زیر و بم را میشنوم که همچنان در گوشم تکرار میکند: «هوس يك پسر بچه همچون باد سبكپا و زودگذر است، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست».

همه اینها یادگارهایی است که حق ندارم از آنها سخنی بگویم. رؤیاهائی است که از میان نمیتواند رفت. اندیشه‌هایی است که دلهای قوی را سست میکند و رنگ از گونه‌های شاداب میبرد، اشك در دیدگان می‌آورد و همچون نسیمی خنك كلمات آن ترانه کهن را از روی چهره من میگذراند که: «هوس يك پسر بچه همچون باد سبكپا و زودگذر است، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست».



حالا ، چون ببازدید آن شهر عزیز و کهن می‌آیم ،  
 بجز چیزهائی ناآشنا نمی‌بینم . اما هوای آن همچنان  
 لطیف و دلپذیر است ، و درختانی که سایه‌افکن کوچه‌های  
 آنند با هر پیچ و تاب خویش باردیگر نغمهٔ زیبای کهن را  
 سر میدهند . باردیگر آه‌کشان در گوش من زمزمه میکنند  
 که : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا و زودگذر  
 است ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست » .  
 هنوز جنگل زیبای «دیرینکس وود» پراسایه و  
 خنك است ، و دل من با نشاطی که تقریباً حال غم دارد ،  
 در آن پرسه زنان بدین‌سو و آنسو میرود . آنقدر میرود  
 که من بتوانم بنیروی رؤیاهای دورودراز جوانی گمشده  
 را بازیابم ، و از زبان هر درخت و هر بوتهٔ گیاهی بشنوم که :  
 « هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا و زودگذر است ،  
 و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست » .

از : جان گرین لیفویتیر<sup>۱</sup>

## پسر بچه پا برهنه

ای مرد کوچولو ، ای پسر بچه پا برهنه که گونه‌هائی  
سوخته از آفتاب داری ، خدایت نگهدار باد! خدانگهدارت باد،  
که با وجود شلوار پروصله خویش چنین برهنه خوشحال  
و سوت زنان براه خود میروی ، و گلگونی لبانت را با  
شیره تمشکهائی که کنار دیوارها روئیده‌اند فروتر میکنی!  
ای پسر بچه برهنه پا که تابش خورشید چهره‌ات را جذابتر  
و معصوم‌تر میکند ، من در دل خویش برای تو آرزوی  
سعادت دارم ، زیرا خودم نیز ، روزگاری ، پسر بچه‌ای  
پا برهنه بودم !

۱ - John Greenleaf WHITTIER (۱۸۰۷ - ۱۸۹۲) .

تو برای خودت شاهزاده‌ای هستی - زیرا فقط مردان جاافتاده و از کار درآمده‌اند که جمهوریخواهند . - بگذار آن کس که به میلیونها دلار خویش مینازد با تبختر اسب براند ، زیرا تو پسر بچه پابرنه که از کنار او می‌گذری ، چیزی گران‌بها تر از همه آنچه او میتواند دید و شنید در وجود خویش نهفته داری - تو آفتاب را در برون و شادمانی را در درون داری ؛ ای پسر بچه پابرنه ، خدا نگهدارت باد !

چه سرمایه‌ایست دوران بی‌غم و پرنشاط کودکی ! چه دلپذیر است خواب آرامی که هر بامدادان دیده بروی روزی تازه و خندان می‌گشاید ، و چه نیکوست تندرستی که همه پزشکان و نسخه‌ها و قوانین طبی را مسخره میکند. چه شیرین است علم و اطلاعی که در هیچ مدرسه‌ای بدست نیامده : علم تعاقب بامدادی زنبوران وحشی ، شناسائی زمان و مکان رویش گل‌های خود رو ، آشنائی با پرواز پرندگان و عادات خاص هر يك از مرغان جنگل نشین ؛ علم باینکه چگونه لاک پشت سر در زیر لاک خویش میبرد و چسان موش خرمائی برای خود خانه میسازد و موش کور دیواری در زیر خاک بر گرد خویش میکشد ، چگونه قرقی جوجه خود را غذا میدهد و آشیانه خویش را از شاخ درخت می‌آویزد ؛ سوسنهای سپید در کجا میرویند و ترو تازه‌ترین دانه‌ها در کجا سر بر میزنند! تاك وحشی کجا شاخ وبرگ میدواند و خوشه‌های انگور جنگلی کجا پر شیره میشوند ؛ کجا زنبور سیاه از خاک رس خانه‌ای برای خویش میسازد و چسان زنبور سرخ هنرمندانه برای پی‌افکندن

لانه خود طراحی میکند. همه این دانش‌ها در اختیار پسر بچه پابره‌نه است، زیرا وی که از درس و بحث مدرسه محروم است استادی چون طبیعت دارد که بجمله پرسشهایش پاسخ میگوید. همه‌جا این شاگرد دست در دست استاد خود براه خویش میرود. همه‌جا روی در رو با او گفتگو میکند. همه‌جا خود را جزئی از این کل میبیند و شریک شادی و نشاط آن میشود. - ای پسر بچه پابره‌نه، خدا نگهدار تو باد!

اوه! ماه «جون»<sup>۱</sup> که گوئی بتنهایی شیرۀ چندین سال است که یکجا فشرده شده باشد، برای بچه‌ها چه ماه دلپذیری است، و من که همه این زیباییها را میدیدم و شاهدشان بودم باچه سعادتى خود و همه آنها را بیتابانه در انتظار این ماه مییافتم! آنقدر گل و درخت و زنبور عسل و مرغ مگس‌خوار در اختیار داشتم که ثروتم بحساب نمی‌آمد. برای سرگرمی من سنجابها در جست‌وخیز بودند و موشهای کور دمهای باریکشان را تکان میدادند. برای شیرین کردن دهان من دانه‌های تمشک بر بالای پرچینها و تخته سنگها رنگ می‌انداختند و ارغوانی میشدند. برای شادکامی من جویبار هرروز و هرشب لبخند زنان براه خود میرفت و در کنار دیوارهای باغ زمزمه میکرد و بهنگام فروربختن از سنگی بسنگی با من سخن میگفت. هر استخری که گرداگردش را شنهای نرم فرا گرفته بود مال من بود. هر درخت گردوئی که سربپائین خم کرده بود خود را از آن من میشمرد. هر شکوفه‌زاری که درختان گلش روی بسوی

من آورده بودند باغ سیبهای زرین «هسپریدس»<sup>۱</sup> بود که  
بمنش سپرده بودند. و هنوز هم ، هر قدر افاق دیدم گسترده تر  
میشود ، قدر ثروت گذشته خویش را بیشتر میدانم ، زیرا  
در آن روزگاران همه این دنیائی که می بینم یا میشناسم  
بنظرم فقط بازیچه چینی پریچ و مهره ای میآمد که برای  
بازی يك پسر بچه پابرهناش ساخته بودند .

خوان گسترده روزهای بزمم ، ظرفی شیر و  
قرصی نان بود . قاشقی روئین بود و کاسه ای چوبین که  
بر روی زمین سخت و تیره اش مینهادم . بالای سرم ، آسمان  
ابر آلود که از گوشه و کنارش اشعه خورشید بر میتافت  
بشکل سراپرده ای ارغوانی در میآمد که با حاشیه ای زربفت  
آراسته شده باشد. موسیقی این بزم آهنگ دلپذیر غورباغه ها  
بود ، و این مجموعه را چراغ فروزان و آتشین آسمان  
روشن میکرد . من درین میان پادشاهی توانا بودم ، زیرا  
همه این تشریفات پر شکوه را برای این پسر بچه پابرهنا  
فراهم آورده بودند .

ای مرد کوچولو ، بکوش تا هر چه میتوانی شادتر  
باشی . بکوش تا هر قدر سن و سالت اجازه میدهد خندانت  
و خوشحالت بر سربری . اگر در سراشیبی ها و سربلندیها  
خسته میشوی ، روی به کشتزارهای گندم بر تا در آنجا  
هر بامدادان ژاله های خنک دست نوازش بر سرت کشند و

۱ — Apples of Hesperides سیبهای هسپرید ، یا میوه های  
طلائی رنگ باغهای افسانه ای معروفی که بقول یونانیان در آن سوی «ستون  
هرکول» (جبل الطارق) قرار داشت و پهلوان بزرگ یونانی آنها را چید  
و بیونان برد . ظاهراً مراد ازین سیبهای زرین پرتقال و نارنج است .

هر شامگاهان بادر دبر بدن گرم‌ت بوسه‌زند و پاهای خسته‌ات را خنک کند . بشتاب ، زیرا که سالی چند دگر ، این پاها در زنجیر خودخواهی‌ها و قیود زندگی گرفتار خواهند شد و تو چون کره اسبی که ناگهان عنان برده‌ان خویش یابد خود را همه‌جا اسیر آلودگی‌ها خواهی یافت ، و فقط شاید سعادت آن خواهی داشت که یکسره در شتزار خوش-ظاهر و بدباطن گناه فرو نروی . ای پسر بچه پا برهنه ، از نشاط معصومانۀ خود بهره‌گیر ، زیرا زود باشد که ازین نشاط کمترین اثری بر جای نماند !

از : ادگار آلن پو<sup>۱</sup>

---

## کلاغ

یکبار ، در نیمشبى ظلماتى و موخش ، هنگامیکه  
با خستگى و ناتوانى کتابى عجیب و مرموز را دربارهٔ اسرار  
علمى فراموش شده میخواندم و از فرط خستگى چرت زنان  
سرخم کرده و در آستانهٔ خفتن بودم ، ناگهان صدائى شنیدم.  
گوئى کسى آهسته انگشت بر در اطاقم میزد . زیر لب  
گفتم : « لابد میهمانى است که بدو میکوبد . همین است  
و جز این نیست » .

بیاد دارم که ماه یخزدهٔ دسامبر<sup>۲</sup> بود ، و هر شعله‌ای  
در بخارى سایهٔ خود را آشکارا بر کف اطاق میگسترانید .

---

۱ - Edgar Allan Poe (۱۸۰۹ - ۱۸۴۹) .

۲ - آذر .

مشتاقانه در انتظار صبح بودم ، زیرا هر قدر از کتابهایم خواسته بودم که لحظه‌ای از غم مرگ « لنور » آزادم کنند ، یارای این کار را نیافته بودند . نتوانسته بودند مرا از یاد این دخترک زیبا و بی نظیری که اکنون فرشتگان « لنور » ش میخوانند ، اما خودش دیگر هرگز در این دنیا نامی نخواهد داشت ، بیرون برند .

خش خش غم‌انگیز و مبهم پرده ابریشمین و ارغوانی در اطاق ، مرا بی اختیار میلرزانید و دلم را از وحشتی مرموز که تا آن دم نظیرش را احساس نکرده بودم میآکند . چنان هراسان شده بودم که برای تسکین تپش دل خویش از جای برخاستم و دوباره گفتم : « دیدار کننده‌ایست که برای ورود باطاق من انگشت بر در میزند . همین است و چیزی بیش از این نیست » .

لختی چند این خیال آرامم کرد . تردید را کنار نهادم و گفتم : « آقا یا خانم ، خواهش میکنم مرا ببخشید . علت تأخیر این بود که چرت میزدم ، و شما چنان آهسته و ملایم بر در اطاق کوفتید که تا مدتی یقین بشنیدن صدای در نداشتم . » آنوقت در را چهار طاق گشودم ، اما در بیرون اطاق فقط تاریکی شب بود ، و هیچ چیز دیگر بجز آن نبود .

مدتی نگاه نافذ خویش را با عمیق ظلمت دوختم و بیحرکت برجای ماندم . با شگفتی و بیم و تردید برؤیا-های عجیبی فرو رفتم که تا با امروز هیچ انسانی جرئت اندیشیدن بدانها را نداشته است . اما خاموشی همچنان پای برجا بود و سکوت عمیق شب برهم نخورد . تنها



صدائی که در این خاموشی و آرامش برخاست، کلمه «نور» بود که آهسته از میان دو لب من بیرون آمد و انعکاس این صدا دوباره نام نور را بگوشت رسانید. همین بود و چیزی بیش از این نبود.

پریشان و آشفته باطاق بازگشتم؛ اما دمی بعد از نو صدائی بلندتر از بار نخستین شنیدم. با خود گفتم: «یقیناً، یقیناً کسی پشت پنجره اطاق ایستاده است... بینیم کیست و این معمارا حل کنیم. اندکی درنگ کنیم تا تپش دل آرام گیرد، آنگاه در پی کشف این راز برآئیم. قطعاً باد است که چنین میوزد... و چیزی جز این نیست.»

پنجره را گشودم؛ و ناگهان دیدم که کلاغی، که گوئی از کلاغان روزگار مقدس کهن بود، بال برهم سائید و بدرون اطاق آمد. بمن کمترین احترامی نگذاشت و حتی لحظه‌ای هم درنگ نکرد و نایستاد. اما باوقاری نظیر وقار آقاها و خانمهای اشرافی بر بالای در اطاقم روی مجسمه «پالاس» که درست در بالای آستانه در نهاده شده بود نشست. نشست و جای خود را مرتب کرد، و کاری بجز این نکرد.

دیدار این پرندۀ آبنوسی و حالت متانت و وقاری که بچهره خود میداد، دل افسرده‌ام را به خنده واداشت. بدو گفتم «با آنکه موئی بر سر و تاجی برفرق نداری، یقیناً حيله گریستی. ای کلاغ شوم که از دنیای کهن آمده‌ای تا در کرانه‌های مرموز شب سرگردان شوی، بگو: نام اشرافی تو در دیار افلاطونی شب چیست؟» کلاغ بمن گفت: «هرگز».

اما کلاغ که تنها روی مجسمه خاموش نشسته بود، جز این يك کلمه هيچ نگفت. گوئی روح خویش را یکسره در این کلام جای داده بود. هيچ سخن دیگری بر زبان نیاورد، هيچيك از پرهای بال خود را تکان نداد؛ آنقدر خاموش نشست که آخر من خود سکوت را شکستم و زیر لب گفتم: « بسیار دوستان من از برم رفتند. فردا این دوست نیمشب نیز چون امیدهای از دست رفته من از کنارم خواهد رفت ». آنوقت پرنده دوباره بصدا درآمد و گفت: « هرگز ».

سکوتی که از نو در دنبال این پاسخ حکمفرما شد، سخت ناراحت کرد. گفتم: « لابد همه علم و اطلاع او محدود بهمین کلمه است. شاید این کلمه را نزد استادی بدقبال آموخته که فشار روزافزون غمها و رنجهای زندگی کلیه شعرهای او را بصورت همين يك ترجیع بند درآورده است. همين يك ترجیع بند غم انگیز که سرود مرگ امید و آرزوی اوست: « هرگز! هرگز! »

آنوقت ناگهان بنظر آمد که ارواحی ناپیدا، آهسته در روی فرش ضخیم اطاق راه میروند و مجمرهائی نامرئی بردست دارند که از آنها دودی عطر آگین برمیخیزد و هوای اطاق را غلیظتر میکند. بخود گفتم: « ای تیره روز، خدای تو با دست فرشتگان خویش برایت آرامش روح فرستاده. داروی فراموشی فرستاده تا آنرا بیاشامی و خاطره نور رفته را از یاد ببری! » اما کلاغ باز فریاد زد: « هرگز! »

گفتم: « ای پیمبر، ای مظهر بدبختی، خواه

پرنده باشی و خواه شیطان ، خواه از جانب فریب‌دهنده  
بزرگ آمده باشی و خواه طوفانی سهمگین بدین کرانه  
دور افتاده ، بدین سرزمین خاموشی جادو شده ، بدین خانه  
آکنده از کابوس و وحشت افکنده باشد ، خواهش میکنم  
صمیمانه بمن بگوئی : « آیا مرهمی برای التیام زخم دلم  
هست ؟ » کلاغ گفت : « هرگز ! »

گفتم : « ای مظهر بدبختی که خواه پرنده باشی  
و خواه شیطان ، بهر حال همچنان پیمبری ، ترا بدان آسمان  
که بالای سرما گسترده است ، بدان خدای که ما هر دو  
پرستش میکنیم ، بروح پراز غم و نومیدی من بگو : آیا  
در بهشت دوردست ، روح افسرده من خواهد توانست  
دوشیزه‌ای مقدس را که در دنیای فرشتگان « نور » نام  
دارد در آغوش کشد ؟ » کلاغ گفت : « هرگز ! »

خشمگین از جای جستم و فریاد زدم : « خواه  
پرنده باشی و خواه شیطان ، این گفته تو فرمان جدائی  
ما بود . زود بدیار طوفانی خود ، بساحل افلاطونی شب‌باز  
گرد و در اطاق من هیچ پر سیاهی بیاد این دروغی که  
گفتی برجای مگذار . از روی این مجسمه که بالای در  
اطاق من است برخیز و تنهائیم را برهم مزن . » کلاغ گفت :  
« هرگز ! » .

هنوز کلاغ همچنان بیحرکت و آرام بر روی  
مجسمه پریده‌رنگ پالاس در بالای در اطاق من نشسته است .  
چشمانش درست حالت چشمان شیطانی را دارد که برؤیائی  
فرو رفته باشد ، و نور چراغ که بوی میتابد ، سایه‌اش را  
بر کف اطاق می‌گستراند ... و من حس میکنم که ازین پس

دیگر روح من از این سایه که در کف اطاق میلرزد جدا  
نخواهد شد . هرگز از این حد بالاتر نخواهد رفت ! هرگز  
بالاتر نخواهد رفت !



## رؤیاها

اوه ! جوانی من یکسره رؤیائی بود ، زیرا روح من که با ابدیت خو نگرفته بود هنوز میتوانست برای خودش فردائی قائل باشد ، واین رؤیای دراز ، هرچند زاده حسرت واسفی بود که در آن امیدی راه نداشت ، باز بسیار بهتر از حقیقت سرد زندگی بود ، که در آن باید دل هرکسی درروی این زمین زیبا از نخستین روز حیات صحنه پرتشویش هیجانها و پریشانیها باشد .

اما بفرض آنهم که این رؤیای من جاودانه ادامه میتوانست داشت - چنانکه رؤیاهای دوران کودکی من چنین بودند - باز دیوانگی صرف بود که امروز آرزوی آسمانی بلندتر از آنچه را که هست داشته باشم ، زیرا واقعاً در آن روزگاران ، وقتی که خورشید در آسمان تابستانی

میدرخشید ، در گرمی رؤیاهای پراز عشق و امید خود فکر میکردم که بیرون از خانه خودم ، بیرون از اندیشه خودم ، بیرون از پیرامون خودم ، بسیار چیزها میتوانم دید ؛ ولی این اندیشه فقط مال آن روزها بود - فقط مال گذشته بود - و دیگر آن ساعت بیحاصل در عالم خیال و اندیشه ام تجدید نخواهد شد . - امروز ، نیروئی یا افسونی بندم افکنده است که مرا از آرزوها و رؤیاهای دور کرده . دیگر آن خیالپردازیها برایم حکم باد سردی را دارند که در شبی تاریک بر من وزیده باشد - یا حکم ماه یا ستارگانی را که در تابش خود مرا در حال چرت زدن بینند و جز سردی فراوان بمن ارمغانی ندهند . بهر حال ، هرچه بود آن رؤیا باد سرد نیمشبى بیش نبود . بگذار بوزد و براه خود رود .

## به هِلِن

هلن ، زیبائی تو در نظر من حال آن قایقهای  
کهن را دارد که مسافر مشتاق را از روی امواج دریائی  
عطر آگین بسوی کرانه‌ای که زاد و بوم وی بود ، میبردند.  
سنبل گیسوان تو ، و چهرهٔ موزون و متناسب تو ،  
و حالت تو که گوئی از پریان دریا نشان دارد ، مرا از این  
راه دور بازیبائی و افتخار یونان و جلال و عظمت روم  
آشنا کرده است .

ترا در پشت پنجرهٔ فروزانت می‌بینم که چون  
مجسمه‌ای مرمرین ایستاده‌ای و چراغی از عقیق بر دست  
داری ؛ ترا می‌بینم ، ای «پسیشه» که از بهشت موعود پا  
بسرزمین ما نهاده‌ای !

از : جیمز راسل لاول<sup>۱</sup>

## برف اول

برف ، در تاریك روشن شامگاهی آغاز باریدن  
کرد و همه شب را یکسره سرگرم کار خود بود ، چندانکه  
با خاموشی و آرامی عمیق خویش پرده ای سپید بر کشتزارها  
و جاده ها فرو کشید .

هر درخت کاج و صنوبر و هر بوته خاری جامه  
سپید بر تن کرد و هر شاخه ناچیز نارون از مرواریدهای  
برف پوشیده شد .

من کنار پنجره اطاقم ایستاده بودم و بدین هنر-  
نمایی خاموش آسمان مینگریستم . دانه های برف را میدیدم

---

۱ - James Russell Lowell (۱۸۱۹ - ۱۸۹۱) .



که ناگهان دچار شوری فراوان شده بودند و چون بر گهای  
خزانی بدور خویش میخوردند .

و من ، بدیدار این برف ، یاد از تودهٔ خاکی در  
سرزمین محبوب « ابرن » میکردم که بر بالای آن سنگ  
گور کوچکی جای گرفته است . فکر میکردم که در این  
ساعت چگونه دانه‌های برف چون مرغکان جنگل که بر سر  
جوجه‌های خود بال بگسترانند این گور کوچک را آرام  
آرام در زیر خویش گرفته‌اند ، و صدای « مابل »  
کوچولوی خودمان را شنیدم که میپرسید : « پدر ، کیست  
که این برفها را میسازد ؟ » و من میگفتم : « این همه را  
آن کس میسازد که پدر همه ما است ، و همهٔ این دنیا را او  
برای ما ساخته است . »

دوباره برف نگریستم که فرو میریخت . بیاد آن  
وقتی افتادم که این آسمان کبود از بالای سر ما بنخستین  
اندوه کمر شکنمان نگریست ، و ما در آندم همچنان نگران  
آن تودهٔ خاکی بودیم که هر لحظه بر روی کالبد دخترمان  
فشرده‌تر میشد .

یاد آن بردباری و آرامشی افتادم که آرام آرام  
همراه با برف بسوی ما آمد ، و هر دانهٔ برفی که فرو -  
میریخت ، جزئی از رنج جانکاه و طاقت‌زای مارا در زیر  
خود گرفت و آرام کرد .

و دوباره زمزمه‌کنان در گوش بچه‌ام گفتم :  
« آری عزیز من ! این برفی که همه‌جا را در زیر خود  
میپوشاند ، رحمتی است که از جانب پدر آسمانی مامی‌آید ،

زیرا تنها اوست که میتواند این دانه‌ها را بسازد و بسوی  
ما بفرستد ! »

بادیده‌ای اشك آلوده ، دخترم را بوسیدم . اما او  
نفهمیده که بوسه من براستی بر گونه خواهرش نهاده شده  
بود ، بر گونه آن دخترک معصومی که دیری بود در زیر  
خاك سرد خانه داشت و درین دم دانه‌های برف آرام آرام  
بر سنگ گورش فرو میریخت .

## شکوه گاه

هرچه میکنم نمیتوانم دلم را خاموش کنم ، زیرا  
این آشنائی است که روزگاری پرندگان نغمه سرا در آن  
خانه داشتند ؛ وقتی که آخرین پرنده آشیانه را ترك گفته  
باشد ، وقتی که نوبت روزهای تلخ و غم انگیز فرا رسد ،  
بجای مرغان کاکلی برگهای خشك و دانه های برف چرخ  
زنان بر آن فرود خواهند آمد .

کاش شورها و امیدهای دل من یکسره در کام  
ایام فرو روند و دیگر چون نغمه پرندگان یادگاری از آنها  
نماند ، زیرا آرزو دارم که چون دیگر تپش بالی را در این  
آشیانه احساس نکنم ، خویش را بکلی تنها یابم .  
برای یکدم ، این خیال شیرین در خاطر میگذرد

که شاید برگهای زرد شده ، چون بالهای پرندگان این  
آشیانه را در زیر خود گیرند ، اما خیلی زود احساس  
میکنم که این برگها ، بجای این آشیان ، هم اکنون شاعر  
و ترانه های او را در زیر خویش گرفته اند .

## بیاد لائک فلو

نمیخواهم از لطف سخن او ، که در آن گوئی هر  
شعری موجی دلپذیر بود که از پس موج دیگر از سرچشمه  
ذوق و هنر بیرون می تراوید ، سخنی بگویم . دیر زمانی  
است که نام وی ، همراه با دم عطر آگین بادهای و نسیمها بر  
گرداگرد جهان پراکنده است . اما برای دوستان او ، در  
این افتخار وی راز شورانگیز دیگری نهفته است . دوستان  
او ، هنوز در جمع ستایشگران بیشمارش الهه عشق را  
می بینند که با چهره ای پر آرم از گوشه ای بدو مینگرد و  
کف زنان فریاد تحسین بر میدارد .

اوه ! بیاد آن سالهائی هستم که در آنها ، گاه این  
الهه بدو لبخند زد و گاه او خود بدنبال الهه رفت . اما ،  
خاموش باشید ، مبادا که این حرفها بگوش نامحرمان

رسد ! بگذارید اینان شراب گوارای سخنان او را بنوشند  
و همچنان غافل باشند که در این شراب مرواریدهای  
غلطان حل کرده‌اند !

همچنانکه از پس سایه لرزان هر فواره‌ای منظره‌ای  
دلپذیر هویداست ، از خلال دشواریها و تلخکامی‌های او  
روح ایمان و اعتقاد فروزان ماند ، و تا آن زمان که ظلمت  
مرگ بردلی که کانون سوزاست سایه‌افکند ، فروزان  
خواهد ماند .

اگر نبوغ شاعر را قدرت آن باشد که با اعجاز  
سخن رشته زندگی را پس از مرگ نگاهدارد ، در آن صورت  
وی از کنار ما نخواهد رفت ، حتی اگر کالبد خاکی  
او نیز ما را ترك گوید ، زیرا وی در نظر نسل آینده  
همچنان زنده خواهد ماند .

کاش عمر او عمری دراز باشد که هر روزی  
از آن لطف و نیروی ترانه‌های او را پیدا کند . وقتی هم  
که پیری بسراغ او آید ، قدمهایش چنان آهسته باشد که  
آهنگ موزون و روح پرور نغمه‌اش را برهم نزنند .

از : ولت ویتمن<sup>۱</sup>

## دور از گهواره ای که پیوسته در حرکت است

دور از گهواره ای که پیوسته در حرکت است و  
باز نمی ایستد .

دور از حنجره پرندۀ نغمه سرائی که همچون  
دستگاه موسیقی آهنگهای دلپذیر سرمیدهد .

دور از نیمشب نهمین شب ماه که در آن انوار ماه  
برشزارهای بی حاصل و کشتزارهای پشت سر آنها میتافت .  
کشتزارانی که در آنها ، کودکی تازه از گهواره برون  
آمده ، تنها و برهنه سر و برهنه پا برای زندگانی خودمیرفت

۱ - Walt Whitman (۱۸۱۹ - ۱۸۹۲) .

و پشت برهاله زیبای ماه و روی بسایه‌های خیال‌انگیز داشت  
که پیوسته در پیچ و تاب بودند و خود جاندارانی مینمودند .  
دور از انبوه بوته‌های پر خار و درختان شاه‌توت  
که دست در آغوش هم برده و گوئی بهم وصله خورده  
بودند .

دور از خاطره پرنده‌ای که برای من نغمه سر داده  
بود و آواز میخواند .

دور از خاطره تو ، ای برادر افسرده و نومید من ،  
از خاطره آن نغمه پریشانی که گاه بلند و گاه کوتاه از  
گلوی تو بر میخواست .

دور از آن ماه پریده رنگ نیمه تمام که دیر طلوع  
کرده بود و گوئی دیدگانی از اشک آماس کرده داشت .  
دور از آن نغمه‌های نو خاسته عشق و اشتیاق که  
در تاریکی و شبانگاهی بگوשמ میرسید .

دور از هزاران پاسخ که دل مشتاق من بدین نغمه  
های پرهیجان میداد .

دور از هزار کلام ناگفته‌ای که از آن زمان  
بر لبانم نشست ، و هر يك از آنها از دیگری شگفت‌انگیزتر  
و دلاویزتر بود .

دور از همه اندیشه‌های گذشته که اکنون دسته  
جمعی از کنارم ، یا از بالای سرم و یا از پیش رویم شتابان  
میگذرند ، مرا بین که با اعجاز اشکگاهی که از دو دیده  
روان دارم ، دوباره بدل بکودکی شده‌ام ، دوباره بر روی  
شنهای ساحلی براه‌خویش میروم و بامواج غلطان‌مینگرم ،  
و دوباره ، من که نغمه سرای غمها و شادیها و پیوند دهنده



نزدیکیها و دوریهایم ، من که دست بدامان هراشاره و  
استعاره‌ای میزنم تا مگر این خاطرات رفته را باز بچنگ  
آرم و با این همه همچنان در دنبالشان سرگردانم ، نغمه‌ای  
تازه ، نغمه‌ی خاطره‌ای گذشته ساز کرده‌ام .

\*\*\*

بهار بود و در «پومانك» فضا آکنده‌ی عطر گل‌های  
یاس وزمین پوشیده از چمنهای نورسته پنجمین ماه سال (۱)  
شده بود . در روی بوته‌ی سرسبز و پرخاری ، در کنار  
دریا دو پرنده سبکبال ، دو میهمانی که از جانب  
«الاباما» بدین سرزمین آمده بودند ، کنار هم ، در لانه‌ای  
که خود ساخته بودند ، میزیستند ، درین آشیان این دو  
بودند و چهار تخم کوچک که رنگ سبز روشن داشت و  
بر آنها جابجا لکه‌هایی خاکستری دیده میشد . هرروز  
پرنده‌ی نر در پی دانه بهرسو بال میگشود و هرروز پرنده‌ی  
ماده ، بادیدگان فروزان خویش با خاموشی و بردباری  
بر روی تخم ها مینشست و درانتظار میماند ... و هرروز ،  
من که پسر بچه‌ای کنجکاو و فضول بودم ، بدیدار آنها  
میآمدم و دیری در کنارشان میماندم ، بی آنکه آزارشان  
دهم یا آرامشان را برهم زنم . فقط میکوشیدم تا مفهوم  
نغمه‌های آنها را درك کنم و این معنی را در روح خویش  
جای دهم تا زبان پنهان آنها را بفهمم .

میگفتند :

« ای آفتاب بزرگ ، بر ما نور یفشان! نور یفشان!

---

۱ - مقصود ماه «می» پنجمین ماه سال مسیحی است که مقارن  
با اردیبهشت است .

نور بیفشان و حرارت بخش ، تا ما باهم و در کنارهم ، گرم شویم . ای بادهای جنوبی ، بوزید ، و شما نیز ، ای بادهای شمالی بوزش در آئید . ای روزها ، همچنان سپید شوید ، و ای شبها ، همچنان بسیاهی گرائید ؛ خانه ، ای کرانه‌ها ، ای کوهساران نزدیک ، همچنان آرام و بیخیال باشید ، تا ما نیز بتوانیم باهم و در کنارهم ، عمر بگذرانیم .

اما یکروز ، اندکی پیش از ساعت نیمروزی ، دیگر پرندۀ ماده در این آشیان بر روی تخم‌ها نخفت . شاید بی آنکه شویش دانسته باشد ، تیر صیادی از پایش در افکنده بود . آنروز پرندۀ بآشیان خویش باز نگشت . شامگاهان نیز باز نگشت . روز بعد نیز باز نگشت . دیگر هرگز ... هرگز باز نگشت .

... و از آن پس ، در سراسر تابستان ، چه در آن هنگام که دریا میخروشید و چه در آن وقت که فروغ ماه تابان ، هم دریا و هم فضا را آرامش میداد ، پرندۀ نر را دیدم که گاه بیالای امواج خروشان در پرواز بود و گاه ، در ساعات مختلف روز ، از بوته‌ای بروی بوته دیگر می‌نشست ، و هر باره این میهمان گوشه گیر و تنهای « آلابامائی » را میشنیدم که در فواصل معین ناله سر میداد و بانگ میزد : ای باد های دریائی ساحل « پومانوک » بوزید ! بوزید ! بوزید تا جفت مرا که روز و شب در انتظار اویم بر بالهای خود نشانید و بمن باز گردانید .

و هر شب ، از آن هنگام که اختران بتابش در میآمدند ، تا بامدادان ، این نغمه سرای شب زنده دار منزوی در ساحل مردابی ، در سیلی خور امواج خروشان دریا نشسته بود و چنان مینالید که اشک بدیدۀ شنوندگان روان

میکرد . پیوسته جفت خویش را صدا میزد و بدو با کلماتی  
سخن میگفت که در میان همه مردمان جهان ، تنها من  
معنی آنها را دریافتم .

آری ، ای برادر من ، سخنان ترا بارها ، در آن  
هنگام که تاریکی شامگاهی با قدمهایی نرم و سبک بر ساحل  
دریا میلغزید و دامن کشان پیش میآمد شنیدم و در آن  
ضمن که خاموش و آرام ، میکوشیدم تا خویش را از انوار  
ماه فروزان دور دارم و با تاریکی سایه‌ها در آمیزم ،  
مفهومشان را دریافتم . و اکنون که این سایه‌های مبهم ،  
این صداها و طنین‌ها و منظره‌ها را باهم در می‌آمیزم ، اکنون  
که برهنه پا ، براه خویش میروم و گیسوان خود را چون  
کودکی بدست باد سپرده‌ام ، دوباره این نغمه‌های ترا  
میشنوم . دوباره آنها را میخوانم و معنی میکنم ؛ و آنچه را  
که تو میگفتی ، زیر لب باز میگویم که :

« کجائی ، ای آرامش‌دل : ای آرامش ! هر موج به  
موج دیگری میخورد و آرام می‌گردد ، و باز موجی تازه‌تر ،  
پیچان و تابان میرسد تا موج دومین را آرام کند . اما رنج  
من ، هرگز ، هرگز آرامی ندارد . ماه پائین آمده و رنگ  
گلگون گرفته است . اوه ! چه آهسته می‌رود . گوئی او نیز  
بار سنگین عشقی را بردوش دارد که چنین از پای در آمده  
است . دریا دیوانه‌وار روی به ساحل میکند و عاشقانه در  
آغوش می‌گیرد . ای شب ! آیا تنها منم که نباید دگر باره  
دلدار خویش را ببینم ؟ و دگر باره در آغوش گیرم ؟  
راستی ، آن لکه سیاهی که از دور ، در سپیدی مهتاب  
هویدا است ، چیست ؟

« ای دلداری من ، ببین باچه صدای رسائی ، بانگ  
 میزنم ! بانگ میزنم ! ببین که چگونه ترا بسوی خویش  
 میخوانم . چنان صدای روشن و بلند خود را از فراز امواج  
 بسوی تو میفرستم . یقیناً با شنیدن این صدا خواهی دانست  
 که آنکه ترا این چنین بسوی خویش میخواند کیست .  
 خواهی دانست که من هستم . راستی ای ماه که چنین پائین  
 آمده‌ای و با این سستی براه خویش میروی ، این نقطه سیاهی  
 که در نور زرد و خاکستری تو پیداست ، چیست ؟ اوه !  
 میدانم که این هیکل جفت من است ، ولی ای ماه ، بیش از این  
 اورا از من دور مدار ! ای زمین ، ای زمین ، ای زمین ،  
 روی بتو میکنم و از هر جانب که بر تو مینگرم چنین  
 می‌پندارم که اگر بخواهی ، اگر فقط « بخواهی » جفت  
 مرا بمن باز خواهی داد ، زیرا ، یقین دارم که بهر سو که  
 مینگرم ، سایه اورا برابر خویش می‌بینم .

ای اختران فروزان ، شاید آن که چنین چشم  
 بدنبالش دارم ، آخر همراه یکی از شبها از دل تاریکی  
 سر بر آورد ! از دل تاریکی سر بر آورد !

ای حنجره من ، ای حنجره از آن من ، بلندتر ،  
 روشن تر بانگ بردار . فضا را بشکاف ! ای صدا ، از جنگلها  
 بگذر ، از زمین بگذر ، زیرا که بیگمان آن که مطلوب  
 من است اکنون در جائی گوش فرا داده است تا ترا بشنود .  
 ای نغمه ها ، بخود تکانی دهید ؛ ای نغمه های نیم شبی که درین  
 گوشه تنهایی از گلوی من برمیخیزید ، بال بگشائید ؛  
 ای نغمه های غم عشق و درد تنهایی ، ای نغمه های مرگ ،  
 ای نغمه هایی که در نور پریده رنگ ماهی که سربسوی

افق برده است تا یکسره در دریا فرو رود پراکنده میشوید،  
 بیشتر طنین افکن شوید؛ اما اکنون، ای نغمه‌های نویدیدی  
 و رنج بی‌پایان من، اندکی آرام گیرید و بصورت زمزمه‌ای  
 ملایم درآئید، تو نیز ای دریا، لختی دست از جوش و  
 خروش خویش بردار، زیرا که می‌پندارم از دور دست‌ها  
 از نقطه‌ای ناشناس، صدای جفت خودم را می‌شنوم که بمن  
 پاسخ می‌گوید. هرچند که بسیار خسته و فرسوده‌ام. باز  
 باید که همچنان بیدار باشم، بلکه بعد از آن نیز بیدار بمانم،  
 زیرا که شاید او نتواند همین «حالا» بدیدار من آید.

«دلدار من، ازین جانب بیا! آخر من اینجا هستم!  
 با بانگ بلند و پرطنین خویش ترا از جایگاه خودم باخبر  
 میکنم. این صدای پراز مهری که می‌شنوی، صدای من  
 است، صدای عشق من است که بخاطر تو برخاسته است.  
 هشیار باش که ره گم نکنی و براه خطا نروی. این صفیری  
 که اکنون می‌شنوی، صدای باد است صدای من نیست. این  
 آهنگ دیگر نیز که بگوشت میرسد. صدائی است که از  
 برخورد موج‌ها برخاسته است. و آن سایه‌ای که می‌بینی  
 من نیستم، سایهٔ برگهای درخت است. اوه! هوا چه تاریک  
 است! چه قدر همه چیز و همه جا غم‌افزا و اندوه بار است.  
 چه قدر افسرده و ناتوانم! ای هالهٔ خاکستری رنگ پیرامون  
 ماه که با این ناتوانی و سستی در بالای دریا ره می‌سپری،  
 ای عکس آشفته و مشوش ماه در دل موجها، ای حنجرهٔ  
 ناتوان، ای دل پریشان که چنین سخت میتپی، مرا ببینید  
 که چنان بیهوده سراسر شب را با آوازه خوانی می‌گذرانم!  
 یادت بخیر باد، ای گذشته، ای زندگانی خوش، ای سرود

های شادمانی که بنشان عشق ، در فضای پهناور ، در دل جنگلها ، در بالای کشتزاران ، طنین انداز میشدید ؛ یادتان بخیر ، زیرا حالا دیگر جفت من در کنارم نیست ؛ دیگر در کنارم نیست ! دیگر هیچوقت در کنارهم نیستیم !»

نالۀ پرنده آرام آرام فرو مینشیند ، اما جماد چیزهای دگر ، همچنان پای برجایند . اختران میدرخشند و بادها میوزند ، وطنین صدای پرنده ، همچنان بگوش میرسد . مادر پیر ، خشمگین و نالان ، در گوشه‌ای از ساحل شزار خاکستری رنگ پومانوك که پیوسته موج دریا بدان میخورد و باز میگردد ، در انتظار فرزندش نالان و خروشان است . ماه زرد روی نیمه تمام ، بزرگتر شده و پائین تر آمده است ؛ با افسردگی سر در دامن دریا نهاده است تا چهره بر امواج آن ساید .

پسرك ، غرق در جذبه و شوق ، پاهای برهنه را بدست امواج ، و گیسوی خود را بدست نسیم سپرده است . محبتی که مدتی دراز در دلش جای داشته عاقبت سر بر کشیده است ، آوای پرنده روح وی را پریشان کرده و اشکهای سوزان بر گونه‌هایش روان ساخته است . این هر سه ، هریك بخویش مشغولند و هریك نیز بیانی قاطع دارند : پرنده میخواند . مادر پیر و خشمگین مینالد و بیتابی میکند . و پسرك با پریشانی و ترو شوئی ، چیزهایی از خویش میپرسد که باید پاسخ آنها برای اولین بار ، با بسیاری از رازهای پنهان آگاهش کند .

میپرسد :

تو که شیطانی هستی یا پرنده‌ای ، آیا براستی

بخاطر جفت خود آواز سر داده‌ای ؟ یا آنکه این آواز را  
برای من میخوانی ؟ زیرا که من که کودکی بیش نبودم  
و نیروی گویائی در خواب بود ، صدای ترا شنیدم و معنایش  
را دریافتم . در عرض لحظه‌ای بدین راز پی بردم که چرا  
در اینجا نشسته‌ام ؛ حالا دیگر بیدار شده‌ام ، و هزاران  
نغمهٔ پرطنین ، روشن‌تر و اندوه‌زاتر از نغمه‌های تو ، در  
درون من ، در دل من زندگی جاودانی را آغاز کرده‌اند  
که مرگ‌را بدان دسترسی نیست .

ای نغمه سرای منزوی که تنها بخاطر خودت  
آوازخوانی میکنی و با این همه مرا نیز بنغمه سرائی  
واداشته‌ای ، ای گوشه‌گیری که گوش بمن فرا داده‌ای ،  
ازین پس من جاودانه نغمهٔ ترا دنبال خواهم کرد و هرگز  
خاموش نخواهم شد ، هرگز در این راه ، طریق فراری  
نخواهم جست و هرگز راهی دیگر نخواهم گزید . از این  
پس هرگز فریادهای عشق تسکین نیافته، دردهای خاموش  
نخواهد شد . هرگز نخواهم توانست از این آشفتگی درون  
بگریزم و باز بصورت آن کودک آرام و بیخیالی درآیم که  
شب ، بساحل دریا آمده و در پرتو نیم‌رنگ ماهی که آرام  
آرام غروب میکرد ، گوش بصدای قاصدی از قاصدان  
جهان دگرداد ، و این صدا آتشی سوزان در روحش بر  
افروخت و دوزخی دلپذیر در درونش نهاد و او را با آرزوئی  
آشنا کرد که خود نیز هرگز نتوانست بکنه آن ره برد ،  
هر چند که معمای سرنوشتش در آن نهفته بود .

برای خدا کلید این معمارا بمن بسپار . که مرا  
سهمی در این راز پنهان تواند بود ، بگذار تا سهمی بیشتر

برگیرم . آن کلامی را که عصاره همه کلامهاست ، آن کلام  
آخرین را بمن بگو : کلامی را بمن بگوی که از همه  
بالا تر و غامض تر است ، مگر نه من گوش به پاسخ تو دادم ؟  
آیا شما امواج دریا نیز همین کلام را بازبان موجهای  
غلطان و کناره های نمناک خویش زمزمه میکنید ؟

دریا که میبایست باین پرسش من پاسخی گوید ،  
طفره نرد و شتابندگی نیز نکرد . در تاریکی شب ، و پیش  
از آنکه روز فرا رسیده باشد ، زمزمه کنان کلمه کوتاه و  
دلپذیر « مرگ » را در گوش من گفت ، و باز گفت : مرگ ،  
مرگ ، مرگ ، مرگ ؛ اما صغیر این کلمه ، نه با طنین  
صدای پرنده شباهت داشت ، نه به خروشی که از آتش  
نوافروخته دل پسر بچه ای برمیخاست ؛ چنان بود که گوئی  
فقط برای من برخاسته است و تنها در پای من زمزمه میکند ،  
اما این زمزمه او آرام آرام بالا خزید و از راه گوش من  
به سروپایم راه یافت و آنرا سراسر بشست .

مرگ ، مرگ ، مرگ ، مرگ ، مرگ !

اکنون دیگر این کلمه را فراموش نمیتوانم کرد ،  
اما این بار آنرا با نغمه شیطان یا پرنده مرموزی که شبی  
برایم در نور پریده رنگ ماه در ساحل خاکستری « پومانک »  
آوازخوانی کرد در آمیخته ام . این بار صدای هزاران  
نغمه سرارا با نغمه های خودم که در آن ساعت سرازخواب  
برداشتند عجین کرده ام تا کلید این معما را بدست آرم ،  
تا آن کلام اصلی را از زبان امواج بشنوم ، کلامی را که  
عصاره شیرین ترین نغمه ها و مجموع آن نغمه هاست ، کلام



دلپذیری را که در پای من میخزند همچون لالائی پیرزنی  
که گهواره‌ای را تکان دهد ، بصورت نجوائی از دهان دریا  
تحویل گیرم .



# وقتیکه آخرین یاس ها ، در صحن حیاط شکفتند

۱

هر وقت که آخرین گل‌های یاس در صحن حیاط  
میشکفتند ، و هر وقت که ماه افسرده در آسمان شب ، در افق  
مغرب فرو میرود ، خویش را اسیر غمی ناگفتنی مییابم .  
هر هنگام نیز که بهاری تازه فرا میرسد ، این غم از نوبسراغ  
من میآید .

هر بهار تازه که با هر سال تازه فرا میرسد ، هر بار  
که شاخه‌های یاس گل میدهند ، و هر شامگاهان که اختر  
فروزان روز ، افسرده و تزار در افق مغرب پنهان میشود ،  
من بیاد آن کسی میافتم که دوستش داشتم .

۲

دریغا ، ای اختر فروزان که درافق مغرب روی  
 بجانب پائین داری ! ای تاریکیهای شب ، ای شب ترشو و  
 اشک‌زا ! ای ستاره بزرگی که پنهان شده‌ای - ای ظلمت  
 عمیقی که اختران را دردل خویش نهفته داری !  
 ای دستهای نیرومند ستمگر که مرا درچنگال  
 خویش گرفته‌اید ، ای روح من که هیچ پناهگاه و مأوی  
 نداری ! ای ابرسایه گستر تلخ رو که درون مرا بدست  
 ظلمت سپرده‌ای !

۳

درصحن حیاط ، روبروی خانه‌های قلعه قدیمی  
 روستائی ، نزدیک چپرچوبی سپید رنگی ، بوته کوتاه  
 یاسی که برگهای سبزش لکه‌ای تیره دردل دارند و از  
 گل‌های کوچکش عطری تند برمیخیزد بسیار دوستش دارم ،  
 اززمین برآمده است ، درهربرگ این بوته اعجازی نهفته  
 است ، ومن ، گاه‌بگاه ، هنگام گذشتن ازحیاط ، شاخه‌های  
 پرگل این بوته را که شکوفه‌هایش رنگی ملایم دارند و  
 هربرگ سبزرنگ تیره‌اش لکه‌ای سیه‌فام دیده میشود ،  
 میچینم وبراه میبرم .

۴

در گوشه دورافتاده‌ای از مرداب کنار دریا ،  
 پرنده‌ای ناپیدا نغمه‌ای ملایم سر داده است پرنده‌ای است  
 گوشه گیر که حتی از خودش نیز گریزان است وپیوسته  
 بهرحال بال میکشاید تا مگر ازدست خویش بگریزد .  
 نغمه‌ای بخاطر خود سر داده است . نغمه حنجره

خونین خویش را میخواند . نغمه زندگی و مرگ را میخواند . زیرا که من این برادر منزوی خویش را خوب میشناسم . خوب میدانم که اگر خود را وقف آوازش نکرده بود ، مدتها بود که آرزوی مرگ کرده بود .

۵

از فضای عطرآگین بهاری ، از میان دشتها ، بیابانها ، از درون شهرها و کوچهها و از میان جنگلهای کهن که در دل آنها آخرین بنفشهها دزدانه سر از خاک برآورده و زمین را لکه لکه کرده اند ، از میان چمنهای سبز دوطرف کویها ، چمنزارهای بی پایان و کشتزاران پراز خوشه های زرد رنگ و نوک تیز گندم که هردانه آنها از غلاف خود سربیزون کرده است تا درمزرعه پهناور گندمگون جلوه ای دگر ساز کند ، از میان درختان سیب که شکوفه های سرخ و سپیدشان درباغ پراز گل دلربائی میکنند ، روز و شب تابوتی روان است تا جسدی را که درخود دارد ، بخاک گور تحویل دهد .

۶

تو ، ای تابوتی که از میان کویها و خیابانها میگنری ، و روزها و شبها را که ابری تیره بر آنها سایه افکن است در پشت سرمینهی ، از شهرهای سیاه پوش که پرچم های در هم رفته عزا در آنها در اهتزاز است و از سرزمینهایی که چون زنانی نقاب بر رو ، در سایه خویش پنهان شده اند ، از برابر صفهای بیشمار مردمان و چراغهای برافروخته شب ، از برابر مشعلهای فزون از شمار ، از برابر دریای خاموش چهره ها و سرها ، از برابر مردم منتظر و صورتهای درهم

رفته ، از خلال نوحه‌ای که در تاریکی شب برمیخیزد و صدائی استوار و پرطنین که بگوش میرسد ، از برابر همه ناله‌های نومیدی و اسف که در پیرامون تابوت بلند است ، از برابر کلیسای تاریک و ارتعاش آهنگهای موسیقی آن ، از برابر ناقوس‌هایی که روز و شب بعلامت عزرا طنین اندازند ، می‌گذری و آرام آرام براه خود می‌روی این شاخه یاس را از من بارمغان بپذیر ...

۷

برای هر مرده‌ای ، باید شکوفه و گل و شاخه سر سبز آورد باید تابوت او را با دسته‌های گل سرخ پرسن پوشاند . اما اکنون من فقط شاخه‌ای از نخستین گل‌های نو شکفته یاس آورده‌ام . همه شاخه را شکسته و آورده‌ام . تا او را به تو ای مرگ ، و به تابوتی که ترا در میان گرفته است ارمغان دهم .

## نغمه‌ای برای جنگل "رودود"

ای زندگانی خاموش و طولانی گذشته من ؛  
ای شادیهای دلپذیر و معصومانه حیات هزاران ساله من ،  
که با باران های بهار و آفتاب تابستان و بادهای سرد  
خزان و برفهای انباشته شده زمستان و شبهای درازسپری  
شده‌اید ، ای لذائذ ساده و آرامی که نوع بشر قادر بدرك  
شما نیست ، ای خوشیهای زندگی باصفائی که شایسته من و  
برادران من است ، خرسند باشید ، زیرا که اینك پایان  
زندگانی ما فرا رسیده است . شادباشیم ، زیرا ما ، با حس  
برادری و روح جلال و شکوهی که داریم ، نباید سرنوشت

---

۱- Red-Wood Forest - این سرود از زبان درختان این جنگل  
کهنسال که آنها را برای جاده‌سازی میبردند گفته شده است .

خویش را بانومیدی و غم استقبال کنیم . ما که دوران دراز  
 عمر را با این بلند نظری و مردانگی بسر آورده ایم ، نباید  
 که بهنگام پایان افسرده خاطر باشیم . باید با آن روح  
 رضایت و آرامشی که خاک طبیعت است ، بازبانی خاموش  
 ولی دلی پر از شوق ، آن دوران نوینی را که بردوران  
 گذشته ما بنیاد میشود خیر مقدم گوئیم و مکانی را که  
 تاکنون در اختیار خویش داشتیم ، برای نوع بشر ، برای  
 این مردمانی که در روزگاران پیش فرا رسیدن دوران  
 حکومتشان را بما خبر داده بودند ، آزاد گذاریم . ودیعه ای  
 را که بما سپرده بودند بدین نژاد زیباتر از خود دهیم تا او  
 نیز دوران جهاننداری خویش را با آرامی بسر رساند . از  
 اورنگ شاهی هزاران ساله خود فرود آئیم و تاجی را که  
 ما پادشاهان جنگل برسر خود داشتیم ، برسر نوع بشر  
 گذاریم تا سلطنت ما با دست او همچنان پایدار ماند .

از : امیلی دیکینسن<sup>۱</sup>

---

## موفقیت

موفقیت ، بر آن کسانی شیرین تر مینماید که  
موفق نشده باشند . مرهم وقتی بیش اثر میبخشد ، که زخم  
عمیق تر باشد .

هیچیک از آن کسانی که جامه ارغوانی برتن  
دارند و پرچم پیروزی در دست دارند ، مفهوم پیروزی را  
روشن تر از آن کس که در میدان جنگ شکست خورده  
است و واپسین دمه‌های زندگی خویش را میگذرانند وصف  
نمیتواند کرد ، زیرا که فقط گوش چنین آدمی میتواند  
طنین شیپور فتح را آن چنانکه باید ، بشنود .

---

۱ - Emily Dickinson (۱۸۳۰ - ۱۸۸۶) .



## پرندۀ امید

امید چیزی است بالدار ، که بر روی ما می‌نشیند  
و روز و شب آواز میخواند که هیچ کلامی ندارد، اما هرگز  
نیز قطع نمیشود . حتی در میان بادهای و طوفان ، شیرین‌ترین  
قسمت این آهنگ همچنان بگوش میرسد ، و طوفانی بس  
گران باید تا پرندۀ کوچکی را که با چنین گرمی و  
شور انگیزی نغمه سرائی میکند به خاموشی وا دارد .  
من آوای او را در سردترین سرزمین‌ها و در  
ژرف‌ترین دریاها شنیدم ؛ آوازی شیرین بود ، اما هرگز  
راهی را فرا رویم نگشود .

## صدسال دیگر

صدسال دیگر هیچکس نخواهد دانست که در این جا که میزیسته ، زیرا در آن وقت بر این جا آرامش مرگ حکمفرما خواهد بود . علفهای خودرو ، پیروزمندانه سراسر این ناحیه را در زیر خود خواهد گرفت ، و رهگذران ناشناس ، در گردش خود کنار این سنگ گور دور افتاده خواهند ایستاد و شاید که خواهند کوشید تا نام این مرده‌ای را که دیری است در خاک برده ، بر روی سنگ بخوانند .

اما در آن هنگام ، بادهای در کنار کشتزاران تابستانی خواهند وزید و راه امروزی خویش را بیاد خواهند آورد؛ و علفها را بر کنار خواهند زد تا آن چهره که مردمان از خاطر برده‌اند بنظرشان برسانند .

## سرگردان

سرگردان در کوچه ها میرفتم ، زیرا را مرا گم کرده بودم . دری نیمگشوده دیدم و از آن نگاهی بدرون خانه افکندم ، دمی بیشتر نبود ، اما همین يك نگاه آراستگی و ثروت درون خانه را بمن نشان داد .  
دربسته شد ، و براه خود رفتم . ولی این بار رنج و سرگردانی خویش را دوچندان یافتم ، زیرا که دیدار توانگری دیگران ، مرا بیشتر با تنگدستی خود آشنا کرده بود .

# رنج و غم

رنج و غم بسیار فراموشکار است ، زیرا بیاد  
نمی‌تواند آورد که از کی آغاز شده است. اصلاً فکر نمی‌تواند  
کرد که ممکن است روزی بی‌وجود او بسر رفته باشد .  
آیندهٔ او فقط در وجود خود اوست ، و قلمرو بی-  
پایان حکومتش مسائل گذشته‌ایست که خوب می‌تواند  
روزهای آینده‌ای را که چیزی بجز غم و رنج همراه دارند،  
شامل شود .

از : ادوارد ر. سیل<sup>۱</sup>

## پنج زندگی

پنج نره ناچیز درون قطره آبی بر روی برگ خشکی که در استخری افتاده بود جای داشتند . چنان كوچك بودند كه دیدارشان جز بكمك نره بین امکان نداشت ، وتازه دردنیای زیر نره بین نیز ، که پوست میان تهی دانه خردلی را آسمان پهناوری جلوه میدهد ، ایشان فقط لکه هائی مینمودند .

یکی از این پنج ، نره ای «متفکر» بود که درعالم نره ها «خردمند» نامش داده بودند . همه هوش وادراك خویش را بکار واداشته بود تا با خود چنین فکر کند :

۱ - Edward R. Sill (۱۸۴۱ - ۱۸۸۷) .

«سنت دیرین ، بما بفهماند که این کره بلورین و درهم فشرده ما ، آرام آرام رو به نیستی میرود . دراین صورت تا آنوقت که من خیلی پیرشده باشم ، این گوی درخشان آنقدر کوچک و کوچکتر شده خواهد بود که حیات آن و طبعاً حیات همه نراتی که در درون آنند بسرخواهد رسید . اما دراین میان ، من چکنم ؟» . با غروری که از توجه بفرط ادراک و هوشمندی خویش احساس میکرد ، پی برد که تا به آنوقت هیچ نره ای از نرات مخلوقه خداوند ، تا بدین اندازه ره بسرچشمه اسرار خلقت و حقایق عالم امکان نبرده است .

دیگری ، نره ای بود که فقط با روح و معنی سرو کار داشت و همیشه درعالم لاهوت سیر میکرد . لاغر اندام و بلند بالا و باریک بین بود . با خود میگفت : « روح يك نره ، روحی بزرگ و ملکوتی است که ره بعمق کمالش نمیتوان برد ، زیرا که خداوند او را بصورت خویش ساخته است !» - در همین دم قورباغه ای از درون استخر صدا برداشت و نره در دنباله سیر معنوی خود ، با خویشتن گفت : « گوش کن ! یکی ازخدایان بود که با آهنگ تندر آسای صدای خود رازی بزرگ را درمیان نهاده . آری ، ما میتوانیم با گوش معنی ، صدای خدایان را بشنویم و از راه روح خودمان که زاده آنهاست باندیشه پنهانشان پی ببریم ، زیرا که بنا بعقیده بسیاری از عرفا ، خدایان بشکل مایند ، هرچند که برخی نیز درین باره تناقص گوئی میکنند » .

آنوقت نره ای که اهل روح و معنی بود ، همراه با حباب بخاری به نوك قطره آب بالا رفت ، اما ناگهان

حباب‌ترکید و نره نیز همراه آن برفت .  
 آن دیگری نره‌ای «فعال» بود که با خیالپردازی  
 وسیردرعوالم معنوی سروکاری نداشت . طرفدار فلسفه  
 «مثبت» بود ، و منطق وی دربارهٔ عالم آفرینش نیز ، بدین  
 صورت قطعی و مشخص خلاصه میشد : «غیر از این قطرهٔ  
 آب که مادر آنیم ، دیگر دنیائی وجائی وجود ندارد . اگر  
 میگوئید که جز این است ، ادعای خویش را بر من ثابت  
 کنید ! خیالبا فان را بگذارید که خیالبافی کنند و بارو یاهای  
 خود سرگرم باشند و صدا را گاه بلند و گاه کوتاه کنند ؛  
 حقیقت اینست که حدود زندگی همین است . و بیرون از  
 آن ، هیچ نیست» . سپس نره‌ای که چنین استادانه استدلال  
 کرده بود ، با غرور تمام در فضائی که عرضش از پهنای  
 موئی فزون نبود ، بقدم زدن پرداخت ، و چون احساس  
 گرسنگی میکرد ، «آتمی» را که از بدن سوسکی برجای  
 مانده بود درهم شکست و ببلعید .

نرهٔ چهارمین ، نره‌ای احساساتی بود و «شاعر»  
 لقب داشت . با اسرار نهانش کاری نبود ، فقط با صدائی  
 پراز شور و شوق ، نغمه سرائی میکرد . میخواند که :  
 « اوه ! لبان يك نرهٔ ماده در دیدهٔ يك نرهٔ نر چه زیباست !  
 چشمان يك نرهٔ ماده چه زیباست ! شگفتا ! اصلا يك نرهٔ  
 ماده چه زیباست ! چه زیباست ! »

نرهٔ آخرین ، «ماده‌ای» روشنفکر و هنرمند بود ،  
 که چون این بشنید ، در میان قطرهٔ آب بیایکوبی پرداخت ؛  
 آنقدر مستانه پیچ و تاب خورد که نره‌های دگردست از کار  
 خویش بداشتند و دم در کشیدند تا تنها شاهد پایکوبی او  
 باشند .

اما ، چون ایشان بفراغ خاطر زندگی را که  
از نظر ایشان اعجاز آفرینش وحد کمال خلقت بود می-  
گذرانند ، لحظه حساس فرارسید ، زیرا که اندك اندك  
گرمی آفتاب قطره آب را بخار کرده بود و ناگهان موقعی  
فرارسید که برگ خشك قطعه قطعه شد و قطره آب نیز همراه  
آن از میان برفت .

از نرات پنجگانه دیگر اثری نماند . فقط تکه ای  
از این برگ ، بقورباغه که روی سنگی نشسته بود و خیره خیره  
باب مینگریست بخورد و او که غرق در اندیشه هائی دور  
و دراز بود بخویش بلرزید و بدرون استخر جست . آب  
استخر ، دمی چند مشوش شد ، سپس بار دیگر بصورت  
نخستین بازگشت .



از : ادوین مارکهام<sup>۱</sup>

---

## بیل زن

(پس از مشاهده تابلو معروف يك روستائی رنجدیده «مینه» سروده شد .)  
(پس خدا آدم را بصورت خود آفرید ، او را خودش که خدا بود آفرید)  
تورات

با پستی خمیده از سنگینی بارقرون ، بر روی بیل  
خود خم شده است و خیره خیره بزمین مینگرد. در چهره اش  
اثر بیحاصلی ایام و سالها ، و در پشتش فشار بارگران زندگی  
هویدا است .

اما ، کیست که او را چنین از درك شادی امید و  
رنج نومیدی محروم کرده است ؟ بصورت شیئی بیمصرفش  
در آورده است که نه غم را میفهمد و نه امید را ، نه شعوری

---

۱- Edwin Markham (۱۸۵۲ - ۱۹۴۰) .

دارد و نه احساسی؟ کیست که او را همانند آن گاوی کرده است که زمین را شخم میزند؟ کیست که بدو این فکین خشن و حیوانی را داده، کدام دست است که پیشانی او را چنین کوتاه ساخته؟ کدام دمی است که بدرون این مغز راه یافته و تنها بارقه‌ای از شعور بدان داده است؟

همین است آن مخلوقی که خداوند جهان‌ش‌بیآفرید تا اشرف مخلوقات باشد و بر آب و خاک فرمانروائی کند؟ همین است آنکس که میباید در پی درك اسرار ستارگان برآید و چندان در عالم معنی بالارود که بآسمانها پهلوزند؟ همین است شاهکار بدیع آفرینش آن کسی که خورشیدها را بتابش درآورد و گنبد فروزان و نیلگون فلک را برافراشت؟

نه، زیرا که در هیچیک از درکات دوزخ، شبی از این تیره تر و موحش تر نمیتوان یافت. هیچ چیز نمیتوان یافت که بیش از این، سند محکومیت دنیای آزمند و کور دل باشد، بیشتر از این جهان آفرینش را مورد طعن و لعن قرار دهد.

در میان او و کروبیان چه فاصله گرانی است! برای این غلام بینوائی که جاودانه در زیر این بارغم دارد حکمت افلاطون و گردش افلاک چه مفهوم میتواند داشت؟ هنر نمائیهای شاعران نام‌آور و زیبائی تاریک روشن شامگاهی و گلگونی گلهای سرخ، کدام درد او را دوا میتواند کرد؟ این شبح بی‌روح و بیرمق، مظهر زنده قرن‌ها رنج و حرمان است که با دیدگان وی بدین جهان مینگرند. این هیکل خمیده و بلاکش، تراژدی جاودانی

جهان است . از زبان این مظهر تیره روزی ، عالم بشریت که خویش را گنهکار و تاراجگر و آلوده دامان و ناخلف می بیند ، در دادگاه عدل عالم آفرینش بانگ عصیان برمی دارد . و این اعتراض او ، بحقیقت خطاری بجامعه بشری است .

ای فرمانروایان جهان ، ای سروران ملل ، ای زمامداران جمله سرزمینها ، همین است آن ارمغانی که برای تقدیم به خداوندان جهان فراهم آورده اید ! این ترکیب ناهنجار و ناموزون ؟ این کالبدی که در آن روحی نمیتوان یافت ، همان هدیه ایست که بخداوند می خواهید داد ؟ آخر چگونه میتوانید که دوباره این ساخته ناهنجار را آراستگی و موزونی دهید ؟ دوباره شرارهٔ ابدیت را با گل او در آمیزید ؟ دوباره به وی فروغ بخشید و هوش دانائیش دهید ؟ دوباره بدو معنی موسیقی و رؤیا را بفهمانید ؟ دوباره آلودگی زشتی ها و زنگ خطاها و ظلمت کینه - توزی ها را از لوح دلش بزدائید ؟

ای فرمانروایان جهان ، ای سروران ملل ، ای زمامداران جمله سرزمینها ! آینده با این مرد چه خواهد کرد ؟ پیرش خشونت آمیزش ، در آن ساعت که گردباد عصیان جهان را بلرزه افکنده باشد ، چه پاسخ خواهد داد ؟ و آن روز که این قربانی زبان بسته جور و ستم ، بعد از قرنهای خاموشی و ستمکشی ، ملتهای جهان و حکمفرمایان آنها را که بدین روزش در افکنده اند در پیشگاه الهی بدادرسی بخواند ، پاسخ او را چه خواهید گفت ؟

از : سام ولفوس<sup>۱</sup>

---

## خانه کارخانه

«آدمی بشردوست بود ، و در خانه آن کنار جاده زندگی میکرد» .  
همر

بسیار گوشه نشینانند که در زوایای پنهان زندگی  
میکنند ، تا مگر از غوغای بیرون ، بآرامش درون پناه  
برند .

بسیار کسانی که همچون اختران خانه‌ای مجزا  
از جمله خانه های دگر دارند . برای خود فلکی دارند که  
افلاک دگر پیوندش نیست .

بسیار صاحب نظرانند که در جاهائی دور افتاده

---

۱- Sam Walter Foss (۱۸۵۸ - ۱۹۱۱) .

خانه میسازند ، چراغ بر میافروزند ، تا هرگز شاهراهی از کنار خانه آنها نگذرد .

اما ، بگذارید من ، خانه‌ای در کنار جاده داشته باشم و خویش را دوستدار کسان دانم . بگذارید در خانه‌ای در کنار جاده زندگی کنم که آیندگان و روندگان از پایش بگذرند ؛ کسانی بگذرند که خوبند و کسانی که بدند ، همان خوبیها و همان بدیها را دارند که من خود دارم - نمیخواهم گوشه‌ای گزینم و دوری از دورویی مردمان را بهانه کنم ، میخواهم در خانه‌ای کنار جاده بسر آرم و دوست مردمان باشم .

از خانه‌ای که در کنار جاده دارم ، به شاهراه بزرگ زندگی مینگرم . مردانی را می‌بینم که با حرارت امید پیوسته روبجلو دارند و شتابان براه خویش میروند ، مردانی دگر را نیز می‌بینم که از تلاش زندگی فرسوده‌اند و پای پیش رفتن ندارند . اما من ، بلبخندها و اشکهای این هردو بایک نظر مینگرم ، زیرا که میدانم همه آنها اجزائی از یک طرح بسیار بزرگترند . بگذارید در خانه خود در کنار جاده زندگی کنم و دوست مردمان باشم .

میدانم که دورتر ازین جا ، بسیار چمنزارهای گسترده یکنواخت و کوههای صعب‌العبور بلند هست که در تمام طول بعد از ظهر جاده از میان آنها میگذرد و تا بهنگام فرارسیدن تاریکی شب در دل آنها پیچ و تاب میخورد ؛ با اینهمه من بیدار شادی مسافران شاد می‌شوم و با درك غم آنان احساس اندوه میکنم ، زیرا که نمیخواهم در خانه کنار جاده خود ، آن مردی باشم که مایل است دور از غم

وشادی دیگران روز بگذراند .  
بگذارید من در خانه‌ای کنار جاده زندگی کنم  
که آیندگان و روندگان از پایش نگذرند . خوبان بگذرند  
و بدان نیز ، ضعیفان بگذرند و نیرومندان نیز ، عاقلان  
بگذرند و دیوانگان هم بگذرند - زیرا که من خود یکی از  
جمله اینانم . برای چه خودپسندانه گوشه‌گیری کنم و  
دوری از دو روئی مردمان را بهانه آورم ؟  
بگذارید در خانه خود کنار جاده زندگی کنم و  
دوست مردمان باشم .



از : رابرت فراست<sup>۱</sup>

---

## راه‌زفت

در جنگلی خزان زده ، دو جادهٔ مختلف رو بیک  
جانب داشت ، و من از آن متأسف بودم که نمیتوانستم در  
آن واحد از هردو بگذرم ، زیرا که یک مسافر بیش نبودم .  
مدتی دراز بر جای بایستادم ، تا آنجا که چشمم  
میدید ، یکی از این دو جاده که در میان جنگل پیچی  
میخورد ناپدید میشد نگریستم . آنگاه آن جادهٔ دیگر را  
در پیش گرفتم ، زیرا که جادهٔ اولی پرسبزه و پا خورده‌تر  
بود و بیشتر راه‌گذر بخویش دیده بود .  
از آن پس ، همیشه با آهی از حسرت ، در هر

---

۱- Robert Frost (متولد در ۱۸۷۵) .

مرحله از عمر خود ، بخود میگویم : « در جنگل زندگی ،  
دو راه جدا فراروی من بود ، و من ، آن راه را در پیش  
گرفتم که راهگذرانش کمتر بودند ، و این تنها فرقی بود  
که همواره میان راه من و راه دیگران بماند .



## چراگاه

آمده‌ام تا چراگاه بهاری را تمیز کنم و برگهای زائد را که در آن انباشته شده است برکنار بزنم ( و صبر کنم تا آب که شاید با دست من گل‌آلوده شده باشد ، دوباره صاف شود) : اما بیش ازاین در اینجا نمی‌مانم ، زیرا باید زودتر برگردم .

آمده‌ام تا باحوال گوساله كوچك كه در كنار مادرش ایستاده است برسم . حیوانك بسیار بچه است ، و هنوز مادرش با زبان بدنش را می‌لیسد و نوازش می‌کند . اما بیش ازین در اینجا نمی‌مانم ، زیرا باید زودتر برگردم .

# آتش یخ

برخی از کسان میگویند که کره زمین آخر آتش خواهد گرفت و از میان خواهد رفت . برخی دگر نیز براین عقیده‌اند که عمر دنیا با سرما و یخ پایان خواهد یافت .

اگر از من پرسید ، بیشتر دلم می‌خواهد که زمین آتش بگیرد . اما اگر بنا بود که زمین را دوباره امکان از میان رفتن باشد ، خیال میکنم کینه من بدان آنقدر باشد که برای نابود کردن این کره دربار دومین ، یخ را نیز بحد کافی نیرومند شمارم .

از : کارل سندبورگ<sup>۱</sup>

## گور سرد

آنوقت که ابراهام لینکلن را در گور نهادند و  
بر او خاک سرد افشاندند ، وی ، هم گارد کله خود بر سر  
و هم آنکس را که قاتلش بود ، از یاد ببرد . در دل خاک ،  
در گور سرد ، همه چیز از خاطر این خفته جاوید بیرون  
رفت .

و « یولیس گرانٹ » نیز ، خاطره کارمندان  
فراوان خود ، و وال استریت ، و صندوق پول ، و دارائی  
بحساب خویش را فراموش کرد . در دل خاک ، در گور  
سرد ، همه چیز از یادش برفت .

---

۱ - Carl Sandburg ( متولد در ۱۸۷۸ ) .

و «پوکاهونتاس» ، که چون سرو سایه گستری در تابستان ، چون چهار دیواری در سرمای خزان و یا چون پروبال پرنده‌ای در فصل بهار مورد علاقه همه بود ، آیا در وقت مرگ دیگر اراده‌ای داشت ؛ دیگر چیزی را بیاد می‌آورد ؟... نه ، زیرا که دردل خاك ، در گور سرد ، همه چیز از یادش برفت .

بهمه مردمی که در کوچه‌ها و بازارها مشغول خرید لباسند یا در دکانهای بقالان و عطاران ایستاده‌اند ، همه آنها تیکه بافتخار قهرمانان کف میزنند یا در مجلس بزم بهم شیرینی پرتاب میکنند و کلاه‌های شاخ‌دار به سرمیگذارند ... همه اینها را نگاه کن و آنگاه بمن بگو : در کداميك از این سوداها ، « عشاق » مغبونند ؟.. بگو : کداميك از اینها بیشتر از عاشقان ، چیزی باخود بدرون گور سرد ، بدرون خاك تیره میبرند ؟

## علف

اجساد قربانیان « آوسترلیتیس » و « واترلو »  
را بروی هم گذار ، این تل گران را در زیر خاک جای  
ده ، و آنگاه مرا بگذار که کار خویش را بکنم ، من آن  
علفم که هر آنچه را که هست ، دیر یا زود در زیر خویش  
میگیرم .

اجساد کشتگان « جتیسبورگ » را ، و اجساد  
کشتگان « ایپر » و « وردن » را بروی هم نه واز آنها  
تلهائی گران پدید آر ، و آنگاه همه را بدست من سپار ؛  
من کار خویش را نکو میدانم .

دو سال دیگر ، ده سال دیگر ، رهگذران از  
رانندگان خواهند پرسید : اینجا کجاست ؟ کجا رسیده ایم ؟  
اسم من علف است .

بگذار کار خودم را بکنم .

## زندگانی بشر

مردمان همه خواهند مرد ، اما بشر همچنان خواهد زیست . همچنان ، مردمان جهان آنچه را که از گذشتگان آموخته‌اند به آیندگان خواهند آموخت . روزی دیده بجهان خواهند گشود و روزی درخاك خواهند رفت تا ریشه‌های درختان را غذا دهند ، اما شما حق خندیدن بدین مردمی که محکوم بچنین آمد و رفتند و با این وصف اینقدر بزندگی دلبستگی دارند ، ندارید .

اجتماع مردمان جهان ، که غالباً خسته و خواب آلوده و اسرارآمیز مینماید ، معجونی است از واحدهای مجزا ، که هریك بزبان حال میگوید : « وظیفه من اینست که در تلاش معاش باشم . همین بس است که شب

و روز خویش را از این راه بگذرانیم ، زیرا که دیگر وقتی برایم باقی نمی ماند . اگر فرصتی بیش داشتم ، میتوانستم بیشتر بخودم برسم ، بیشتر نیز بدیگران برسم . میتوانستم کتاب بخوانم و دانش اندوزم . و خیلی چیزها را بفهمم و خیلی چیزها را بدیگران بفهمانم . اما همه این کارها وقت می خواهد و چه خوب بود اگر چنین وقتی داشتم . »

اجتماع مردمان ، ترکیبی غم انگیز و خنده آور از دو صورت مختلف است : قهرمان و اوباش . شب و غول . گوریلی است که با دهان فراخ خویش مینالد و میگوید : « مرا می خرنند و می فروشند ... شاید واقعاً راهی جز این نباشد که مرا بخرند و بفروشند ... اما وقتی خواهد آمد که زنجیرها را پاره کنم و آزاد شوم ... »

و ناگهان وقتی میرسید که کسان ، بعد از مدتها که در حلقه احتیاجات حیوانی خود سرگردان بوده اند ، پای برسر این الزامات مینهند تا بسراغ روشنی و فکر ، سراغ رقص و آواز و تاریخ روند و پس از آنکه ساعات دراز را با راه رفتن گذرانده اند ، ساعات درازی دگر را با رؤیا و اندیشه بگذرانند .

مردمان توانسته اند مقدار نمک دریا را اندازه بگیرند و قدرت بادهای را بسنجند و برهر چهار گوشه کره خاک دست اندازند . توانسته اند زمین را گور داراییها و گهواره آرزوهای خویش کنند . اما برای چه در این میان فقط از « خانواده بشری » سخن میگویند ؟ بشر در این میانه بغیر از جزئی از اجزاء جهان پهناور آفرینش نیست .

آدمی ترکیب رنگارنگی از عناصر است . منشوری  
است که از ورای آن دریا بشکل بخار در میآید و بخار  
بدل بباران میشود ، و غروب جای خود را به شب پر ستاره  
میسپارد که جابجا فروغ شهابهای ثاقب روشنی بخش آن  
میشوند . شما انسان را از پیشرفتن باز نمیتوانید داشت ،  
زیرا که نمیتوان باد را از وزیدن باز داشت . بشر ، در  
تاریکی ، با رنج و کوشش براه خویش میرود . اما بر بالای  
سرش ستارگان همچنان میدرخشند .





از : وچل لیندسی<sup>۱</sup>

## عقابی که فراموش شده

(جان . پی . آلتجلد - متولد در ۳۰ سامبر ۱۸۴۷ - متوفی در ۱۲ مارس ۱۹۰۲)

ای عقاب فراموش شده ، آرام بخواب ... آرام  
در زیر سنگ گران بخواب . زیرا که در این جا از يك  
سو زمانه و ازسوی دیگر خاك سردند که ترا تنگ در میان  
گرفته اند .

دشمنانت در دل شادند و با خویش میگویند :  
« حالا دیگر جسدش را هم سوزانديم » اینان همه ، در  
دوران زندگی تو ، بر تو کینه ورزیدند ، و در هروقت  
و هر جا که توانستند بتو بد گفتند ؛ چون سگان پارس

۱ - Vachel Lindsay (۱۸۷۹ - ۱۹۳۱)

کردند و چون امواج دریاها ، کف بر لب آوردند . اما اکنون ترا عمر پایان رسیده ، چاپلوسانه زبان به ستایش گشوده‌اند .

در عوض ، کسانی هستند که در عالم خموشی ، با اندوه و حق‌بینی یاد از تو میکنند . بیوه زنی و پسر بچه‌ای هست که بیاد تو باشد . آنهایی که مورد تحقیرند ، آنهایی که قربانی ستم اجتماع شده‌اند ، آنها - که بجز ریشخند از دیگران تحویل نگرفته‌اند ، آنها که همیشه محروم بوده‌اند ، آنها که ناتوانند و آنها که تنگدستند ، همه آنان یاد از تو میکنند ، و این خاطره‌ایست که هرگز از میان نمیرود .

اما حالا دوست داران تو در کجایند ؟ ترا بچه نامی میخوانند ؟ بنام صد عقاب سپید بالی که بر سر فرزندان فرزندان بال گشوده‌اند . نیروی بالهای آنها همان نیروئی است که تو بدیشان بخشیدی . ارزش آنها همان ارزشی است که روح تو در خدمت بآدمیان بدان داد .

ای عقاب فراموش شده ... آرام در زیر سنگ گران بخواب ، زیرا که در این جا زمانه از یک سو و خاک سرد از سوی دیگر ترا تنگ در بر گرفته‌اند .

ای مرد دلیر ، ای رادمردی که پیوسته مهر آدمیان را در دل داشتی ، آرام بخواب ، زیرا که در دل مردمان ، زنده ماندن ، بسیار ارزنده‌تر از زنده بودن و نامی ساده داشتن است . زنده بودن در دل مردمان بسیار ، بسیار ، مهمتر از آن است که زندگی کنند ، اما بجز اسمی نداشته باشند .

از : ادوین آرلینگتن رابینسن<sup>۱</sup>

---

## برای یک خانم مرده

دیگر در این دیدگان زیبایی که اکنون برهم نهاده  
شده اند ، فروغ دلپذیر زندگی نخواهد درخشید .  
دیگر در تاریکی راز پوش شب ، راز نهفته ای  
در این دیدگان احساس نخواهد شد . دیگر گذشت ایام  
شاهد انعکاس وصف ناپذیر هیجانها و آرزوها در این  
چشمان نخواهد بود .

اکنون دیگر از آن جاذبه آسمانی اثری برجا  
نمانده ، و آن لبخندی که هرگز از یاد عشاق بدر نخواهد

---

۱ - Edwin Arlington Robinson (۱۸۷۹ - ۱۹۳۶) .

رفت از میان رفته است . دیگر این لبها بقصد پاسخ سؤالی از هم گشوده نخواهد شد ، زیرا این پیشانی زیبا و این دو گوش كوچك رهسپار دیار ظلمت شده‌اند که در آن «زحل» سالهای گذران را یکایک در کام خود فرومیبرد . آن سینه‌ای که دیگر گل‌های دوگانه‌اش را قدرت عطر – افشانی نیست ، چه در طلوع‌ها و چه در غروب‌های خورشید از حرکت باز مانده است .

آن جمالی که با قانون جاودان مرگ در خاک تیره خانه گرفت ، دیگر بانگ تحسین از دهان بر نخواهد آورد ، دیگر بر بالای گهوارهٔ کودکان خفته نیز خم نخواهد شد و ما بدیدار این زیبایی در خاک رفته ، همچنان اسیر این معنائیم که چرا زمانهٔ سنگدل با چنین بی‌اعتنائی گل‌هائی چنین لطیف را لگد کوب میکند ؟

## می نیورچیوی

مینیورچیوی، پسر کی که در محیطی حقیر بدنیا آمده بود، چون گیاهی ضعیف همراه با گذشت فصول رشد کرد. بارها آرزو کرد که کاش زاده نشده بود، حق هم داشت که چنین آرزوئی کند.

«مینیور» عاشق دوره های گذشته بود. عاشق آن روزگاری بود که شمشیرها برق میزدند و اسبان جنگی سم بر زمین میکوفتند. رؤیای جنگاوران و رزم آزمایان دور کهن، او را سرمست نشاط میکرد.

«می نیور» در حسرت از دست رفته ها آه میکشید و بر رویاهائی دراز فرومیرفت، چندانکه گاه از کار خویش غافل میماند. به شهر «شب» و به «کملوت» میاندیشید و به همسایه های «پریام» فکر میکرد.

« مینی‌ور » حسرت آن نام آوری را داشت که به بسیاری از نامها ، جلوه و عطری دلپذیر میبخشد . - دریغ به آن داشت که چرا در دوره ما ، عشق در درون شهرها باسارت افتاده ، هنر بیرون از شهرها آواره و دربدر شده است .

« مینی‌ور » خاندان « مدیسی » را دوست میداشت ، هر چند که کسی از افراد این خاندان را ندیده بود . دلش میخواست آنقدر گناه کند تا خود شایسته عضویت این خانوان شود .

« مینی‌ور » از هرچیز که عادی و مبتذل بود نفرت داشت و لباس سربازی را بدیده بغض مینگریست ، زیرا در دل پیوسته یاد از آن زره های پولادی قدیم میکرد .

« مینی‌ور » سیم و زری را که همه عمرش در تلاش کسب آن گذاشته بود ناچیز میشمرد ، اما در وقت بی‌پولی نیز سخت ناراحت بود . لاجرم همیشه درباره این معما فکر میکرد ، و فکر میکرد ، و فکر میکرد ، و فکر میکرد ...

آخر « مینی‌ورچیوی » که بسیار دیرتر از آنوقت که میخواست بدنیا آمده بود ، سرش را بخاراند و مدتی در این باره باندیشه فرورفت ، سپس لبخندی زد و با خود گفت : « تقدیر چنین خواسته بود » . و بعد از حل معما ، با خیال راحت بسراغ باده پیمائی رفت .

از : رابینسن جفرز<sup>۱</sup>

---

## چشم

اقیانوس اطلس گردابی است طوفانی ، و دریای  
مدیترانه استخری لاجوردین در میان باغی کهن که بیش  
از پنج هزار سال است خون قربانیان جنگها و کشتیهای  
غرق شده سیر آتش میکند . اما در این جا ، که «اقیانوس  
آرام» نام دارد ، کشتیها و هواپیماها و جنگها آن ذره‌اند  
که در حساب نمی‌آید .

کینه‌توزی خونین ما با دلیران کوتاه قد<sup>۲</sup> و جنگ  
و ستیزهای جهانگیر آینده در میان ملل غرب و شرق ، و  
مهاجرتها و قدرت‌طلبیها و شاهین‌های پولادین جنگاور

---

۱ - Robinson Jeffers

۲ - اشاره بژاپنی‌هاست . ۳ - کالیفرنیا .

که بر بالای این آبها در پروازند همه ذره ناچیزی در این ماهی تابهٔ عظیم پیش نیستند .

از فراز این ساحل کوهستانی<sup>۳</sup> که گوئی گراز ماهی است که از دل امواج تیره سر بر آورده باشد ، بدریای پریده رنگ غربی و دیوارهٔ عظیم آن نگاه کن : آنچه در پیش روی داری ، نیمی از همهٔ سطح کره زمین است : این گنبد بی حد و کران ، این نیم کرهٔ موج این مردمک برآمده‌ای که نگاهی باسیا و نگاهی باسترالیا دارد و نگاهی دیگر را بقطب جنوب دوخته است ، و در درون پلك عظیمی جای دارد که هرگز بسته نمیشود چشم کره زمین است . چشمی است که هرگز بخواب نمی‌رود ، و آنچه با نگاه خود مینگرد ، جنگهای ناچیز ما نیست .



## نویده آرامش

در ماورای جاذبه جوانی ، چهره پیران را صفا و زیبایی خاصی است ، زیرا که در این چهره آرامشی عجیب پیداست ؛ آرامش کمال و خاموشی و بی‌اعتنائی هرآنچه نشان زندگی است درین چهره ، هرچه هست با دست زندگی تعدیل شده است . جوانان حق خفتن ندارند ، زیرا سالیان جوانی باید با جنگ های داخلی و خارجی ، جنگ درون و جنگ برون بگذرد . اما پیران ، میتوانند آسوده نفسی کشند ؛ آخر ایشان دیگر آرزوها و اندیشه های جوانی را فراموش کرده و حتی آرزو داشتن را نیز از یاد برده اند . از یاد برده اند که دستکش آهنین بر دست کنند و دیوانه وار ، باخیل هوسها و تمناهای

حواس پنجگانه خویش بستیزند . اگر مرا آرزوی عمری  
دراز باشد ، برای همین است که بتوانم این پریشانی  
تب آلود جوانی را با آرامش پیری معاوضه کنم ، و آنوقت  
با خود بگویم که با این حساب ، آرامش عمیق گور  
باید چقدر کاملتر و دلپذیرتر از جمله لذاتی باشد که  
زندگی بما عرضه میدارد .



## شاهین زخم خورده

بال شکسته او بهشانه‌اش که در آن اثر خون لخته شده پیداست ، فروآویخته است و حال پرچم شکست خورده‌ای را دارد که از میدان جنگ بازگردد . دیگر هرگز این شاهین با چنین بال شکسته‌ای در آسمان پرواز نخواهد کرد ؛ فقط روزی چند با گرسنگی و رنج بسر خواهد برد و در انتظار مرگ خواهد ماند .

اکنون زیر درخت بلوطی نشسته است و انتظار قدمهای آرام مرگ نجات بخش را میکشد . هرشب ، یاد از آزادی خود میکند ، زیرا در عالم رؤیا بال میگشاید و پرواز می‌آید ، اما صبحدم سپیده بامدادی این رؤیای شیرین را از او باز میگیرد . جوانك نیرومند

است ، و نیرومندان تلخی رنج را بیشتر احساس میکنند .  
 تلخی ناتوانی را نیز بیشتر احساس میکنند .  
 سگان ولگرد در پیرامونش پرسه میزنند و  
 ناراحتش میکنند ، اما در فاصله‌ای دورازاو میایستند ،  
 زیرا که هیچ چیز غیر مرگ نمیتواند این سر مغرور را  
 فرودآورد و این دیدگان پرفروغ و خشمگین را ببندد .  
 خداوند سختگیر جهان گاه نسبت بدانان که طلب رحم  
 میکنند رحیم است ، اما نسبت بدانان که سر فرود نمیآورند  
 غالباً ابراز بخشندگی نمیکند . شما مردم عادی او را  
 نمیشناسید ، یا میشناخته و فراموش کرده‌اید ، اما قوش  
 سخت و وحشی ، او را خوب بیاد دارد . قوش زیبای  
 وحشی ، و مردانی که در آستانه مرگ هستند ، او را خوب  
 بیاد میآورند .

\*\*\*

اگر بیم از مجازات نبود ، من خیلی راغب تر  
 بودم که آدمی را بکشم تا شاهینی را . این شاهین بیچاره ،  
 استخوانی چنان خرد شده داشت که دیگر قابل جوش  
 خوردن نبود . بال او نیز چنان سست شده و فرو آویخته  
 بود که باهر حرکت در زیر پایش میماند .  
 شش هفته او را نگاهداری کردیم و غذا دادیم .  
 بالاخره آزادش کردم ، واو از بالای دیوار پرید و رفت ،  
 اما ، اما در آغاز شب بازگشت . پیدا بود که بازگشته  
 بود تا بمیرد ، زیرا نتوانسته بود آنقدر که میخواست  
 دور برود . اما بازنگشته بود تا چون گدائی بینوا  
 بمیرد . با همان سربلندی ، همان غرور و خشونت گذشته  
 آمده بود .

از : استفن وینسنت بنت<sup>۱</sup>

---

## اسامی امریکائی

دیری است که من اسامی امریکائی را دوست دارم. این نامهایی را دوست دارم که تند و تیزند ، اما ادعائی ندارند . عناوین پوست ماری را دوست ندارم . اسامی ساده خودمان را دوست دارم .

« سن » و « پیاو » قاشقهای نقره‌ای هستند ، اما من قاشق های روئین و مستعمل خودمان را میخواهم . کنت نشین های انگلستان بسیار باشکوهند ، اما من ، میخواهم بیاد آن سرزمینی باشم که در آن بدنیا آمدم .

---

۱ - Stephen Vincent Benet (۱۸۹۸ - ۱۹۴۴) .

میخواهم بیاد « کار کینز استرایتس » و « لتل -  
فرنچ لیک » و « لاندیزلین » باشم . یاد کشتیهای یانکی  
و نخلهای یانکی باشم . یاد شهرهای « کالامیتی جین »  
باشم که همیشه صدای گلوله در آنها بلند است . دلم  
میخواهد بیاد « سکانکتودن پلین » باشم .

دلم میخواهد برایم یک بطری آب دریای « بستن »  
بیاورند و سیاهی برایم آوازهای احساساتی بخواند ، زیرا  
از فرشته‌های الهام خارجی خسته شده‌ام .

« روده مارتیر » و « بلیدینگ هرت یارد » ،  
سنلی و پیزا و « بلیند ، نزواست » ، همه این اسامی دلپذیر  
وسحرآمیزند ، اما من هوس اسامی دلپذیر دیگری را دارم  
که هریسبرگ و اسپارتنبورگ و پایتندپست نامیده  
می‌شوند .

میگویند هنری و جان هیچوقت این عقیده را  
نداشتند . ولی ، بعقیده شما ، آیا هنری و جان همیشه  
حق داشتند ؟ بهر حال ، میدانم که من هیچوقت در مون -  
پارناس احساس راحتی واقعی نخواهم کرد . هیچوقت  
در « وینچل سی » آسوده بخواب ابدی نخواهم رفت .  
اگر میل داشته باشید ، جسد مرا در چمنزارهای « سوسکس »  
و زبانم را در « شان مدی » بسوزانید ، اما قلبم را جز در  
« واوندنی » بخاک نسپارید .

از خانم : ادنا سن وینسنت ملی<sup>۱</sup>

## کدام لبها را بوسیدم

کدام لبها بود که من بر آنها بوسه مینهادم ، و کجا بوسیدم ، و چرا بوسیدم ؟ حالا همه اینها را فراموش کرده‌ام . و فراموش کرده‌ام که کدام بازوانی تا صبح مرا در میان میگرفتند . اما امشب ، بارانی که میبارد برای من آکنده از خاطرات و اشباح گذشته است . گوئی هر قطره آن که انگشت بر پنجره اطاق من میزند و در انتظار جواب گوش بر آن مینهد ، خاطره‌ای تازه است که بسراغ من آمده است . و من در دل ، رنجی ناگفتنی

---

۱ - Edna S. Vincent Millay (۱۸۹۲) .

احساس میکنم ، زیرا بیاد بسیار نوجوانان فراموش شده افتاده‌ام که دیگر نیمه شب پیرامون من نخواهند گشت و شتابانه بانگ بر نخواهند داشت .

همچون آن درخت منزوی که در سرمای زمستان بر سر پا ایستاده است ، و میداند که چرا پرندگان نغمه گر یکایک ترکش گفته و رفتند ، اما میداند که دیگر از شاخه‌های آن بانگ پرندهای بر نمیخیزد ، من نیز نمیتوانم گفت که برای چه عشق‌ها در زندگانی من آمدند و رفتند. ولی میدانم که در آن تابستان‌ها نغمه‌ای در دل من طنین‌انداز بود که حالا دیگر صدائی از آن نمیشنوم .



## مرثیه بی موسیقی

هرچه باشد ، من نمیتوانم بی اعتراض و عصیان ،  
قبول کنم که دلهای عاشق در دل خاک تیره خانه گیرند .  
میدانم که از روزگاران بسیار کهن چنین بوده ، و  
چنین هست ، و چنین نیز خواهد بود ، که همه مردمان ، هم  
عادلان و هم عاشقان ، هم ارباب خرد و هم اهل دل ،  
رو بدیار ظلمت جاودان برند ، و با تاجی از گل و برگ ،  
که دیگران بر تابوت ایشان مینهند ، رهسپار سفر آخرین  
شوند ، و با این همه ، من نمیتوانم این وضع را بینم و آنرا  
با تسلیم و رضا قبول کنم .

عاشقان ، و متفکران ، همراه شما در دل خاک  
خانه میکنند . با خاک تیره ، با زمین سرد رازپوش ،

درمیا میزند و یکی میشوند . راست است که جزئی از آنچه شما احساس کرده بودید ، از آنچه دانسته بودید ، بصورت یادبودی ، بصورت جمله‌ای و خاطره‌ای باقی میماند ، - اما آن اساس وجود شما ، بهترین قسمت هستی شما از میان میرود .

گفتگوهای شیرین ، حاضر جوابیها ، نگاههای دلپذیر ، خنده‌ها ، عشق‌ها ، همه اینها از میان رفته‌اند . رفته‌اند تا به گلها غذا دهند و آنها را شادابتر و زیباتر کنند .

راست است که شکوفه بسیار خوش رنگ و رو و آراسته است ، بسیار معطر است . با این همه نمیتوانم این ماجرا را بادیده تسلیم و رضا بپذیرم ، زیرا یقین دارم که آن برق زندگی که در نگاه دیدگان شما میدرخشید ، از همه گل‌های جهان گرانباتر بود .

اوه : میدانم که همه ، همه زیبا رویان ، همه مهربانان ، همه صاحب‌دلان ، همه خردمندان ، همه بذله‌گویان ، همه دلیران ، همه این کاروانیان بجانب ظلمت ، بجانب خاموشی ، بجانب گور رهسپارند . همه رو بسوی نیستی ، نیستی ، نیستی دارند ! میدانم که چنین است ، اما نمیتوانم این وضع را بادیده قبول بنگرم . نمیتوانم درین باره تسلیم و رضا پیشه گیرم .

از : آن بردستريت<sup>۱</sup>

## بشوبه عزيز و محبوب خودم

اگر دو نفری در جهان بوده‌اند که یکی بیش نباشند . آن دو ما بودیم . اگر مردی بوده که واقعاً محبوب زنش باشد ، آن مرد تو بودی . و اگر زنی بوده که براستی در کنار مردی خود را خوشبخت یافته باشد . بگو : آن زن جز من که میتواند بود ؟

من عشق ترا با همه کانهای طلای زمین و همه گوهرها و ثروت‌های مشرق زمین برابر نمینهم . عشق من بتو چندان است که عطش آنرا همه رودخانه های جهان

---

۱ - Anne bradstreet (۱۶۱۲ - ۱۶۷۱) .

فرو نمیتوانند نشاند . فقط اظهار محبتی از جانب تست که  
میتواند این عشق سوزان را پاداش دهد .  
اما عشق تو برای من چندان گرانها است که  
من پاداشی بدان نمیتوانم داد . فقط دعا میکنم که آسمانها،  
این پاداش را بصورتهای گوناگون نصیب تو کنند . دعا  
میکم که این عشق من و تو چنان پایدار و استوار باشد ،  
که آنوقت که از من و تو دیگر اثری نباشد ، اعجاز آن ،  
هر دو را همچنان زنده نگاه دارد .

از : ای . ای . کامینگر<sup>۱</sup>

---

## ای زمین بارور

ای کره دلپذیر زمین که خود بخود پدید آمده‌ای؛  
چه بارها انگشتان مزاحم فلاسفه یاوه گو ترا آزرده و  
شکنجه داده است . چه بارها دست موزی علم ، به زیبایی  
تو لطمه زده . چه بارها مذاهب مختلف ترا در میان زانوان  
نحیف خود گرفته ، ولی قویتر از هر منگنه‌ای فشارت داده‌اند  
تا تو بهتر بتوانی بنیرومندی خدایان پی بری – اما تو ،  
همیشه بدین همه ، بایک زبان خاص خودت ، بازبان بهار  
پاسخ داده‌ای .

---

۱ – E. E. Cummings

از : ماریان مور<sup>۱</sup>

---

## معنی سالها

معنی بیگناهی ما چیست ؟ معنی گناه ما چیست ؟  
و معنی شهادت چیست : این سئوالی است که بی جواب  
مانده . شکی است که بر طرف نشده . - گنگی صدا میکند  
و کری میشوند - مفهوم آن چیست که بدبختی ، حتی  
مرگ ، کسی را تشجیع کند ، و شکست روح را قویتر  
سازد ؟

---

۱ -- Marianne Moore

از : الینور وایلی<sup>۱</sup>

---

## عقاب و موش کور

دور از لجنزارها و گندابها ، گریزان از  
آلودگیها و زبالهها ، عقاب آسمان پیمای صخره نشین ،  
پیوسته در بلندیهای خود بسر میبرد . از جنجالها و در –  
آمیختگیهای ناچیز و روزمره مردمان فراری است .  
کوتاه نظریها و تلاشهای حقیرانه ما را بدیده حقارت  
مینگرد ، زیرا او خود صخره دست نیافتنی خویش را  
بر بالای ابرها برافراشته است .  
آنوقت که مردمان پشت درزیر گرما دوتا میکنند

---

۱ – Elynor Wylle

و دوان دوان بسایه پناه میبرند ، او همچنان بال گشوده  
از بالای طوفانها میگذرد و بسوی سرچشمه خورشید  
می رود .

اگر رگها و پی های شما طاقت بر جستن بیای  
عقاب بالانشین آسمان پیما را ندارند ، سراغ ابرهای  
کف آلود نروید ، بهمان بخاری که در روی دریا از لوله  
کشتی بر میخیزد اکتفا کنید .

اگر بخواهید خویشتن را از گزند غرش ها و  
نورها دور دارید ، موش کور مخملین نرم پیکر شوید :  
نقبی بسازید و در دل خاک فرو روید ، فرو روید ، و آنجا  
باخیال آسوده ، چنگ در ریشه های درختان و تخته سنگها  
زنید ، از سرچشمه های رودخانه ها آب بنوشید ، بر سفره  
گسترده استخوانهای پوسیده غذا خورید !



از : جانزوری<sup>۱</sup>

## شکوه گلها

بدنبال نو گل‌های بهاری بودم که میبایست بر شاخ‌های گل‌بنا شکفته باشند . اما گل‌ها در زیر سایبانهای شاخ و برگ ، پژمرده شده و جان داده بودند ، زیرا هر شاخه‌ای بدست رهگذران برای این گل‌ها بصورت گردی درآمده بود ! گزندها ، و خر زهرهای سبز که آنها را در پناه خود گرفته بودند چیزی از غنچه‌های این گل‌ها باقی نگذاشته بودند ، هر جا که خاک زمین از خلال

۱ - Jones Very

شاخ و برگها پیدا بود ، جوانه‌های فرو ریخته از روی آن دیده میشد .

پرندۀ پریشان و بیخانمانی که آشیانه نیم ساخته‌اش فرو ریخته و تباه شده بود ، آرام آرام ناله‌ای شکایت آمیز سر داده بود و از دست پسر بچه سنگدلی که کاشانه او را درهم ریخته بود مینالید . مدتی دراز با تأسف آهنگ‌های شکوه آمیز او را شنیدم و از پسر بچه تقاضا کردم که رفت و آمد خود را بدین جا موقوف کند ، زیرا ناله‌های اندوه باری که این پرندۀ بینوا بر فراز آشیانه ویران خود از دل بر میکشید ، بسیار غم‌انگیز و پرمعنی بود . میگفت :

– دیگر هرگز گل‌آبی رنگ زیبا و لطیف در اینجا نخواهد شکفت . دیگر این زمینی که چنین دلدادۀ شکل و رنگ این گل بود ، اندام زیبای او را در بر نخواهد کشید . سالیانی چند دیگر ، از این شاخه خر زهره نیز در بالای این دیوارها اثری نخواهد ماند . نه تنها برگهای فراوان بر سر این شاخها خشک خواهند شد ، بلکه ریشه‌های درخت نیز خواهند سوخت و از میان خواهند رفت . دیگر ، هیچ گلی درین جا عطر افشانی نخواهد کرد ، هیچ سایه‌ای نشاط دهکذر و مژده تابستان را راضی نخواهد کرد ، دیگر ، در بهاران تازه نیز ، آواز پرندۀ ای آرامش و صفا را بدین نقطه که آشیانی را در آن ویران کرده‌اند باز نخواهد گشت .

از : ویلیام استیونس<sup>۱</sup>

---

## پتیرکس در پشت پیانو

هروقت که انگشتان خودم را بکلیدهای پیانو  
مینهمم تا از آنها آهنگ موسیقی برآورم ، احساس میکنم  
که در درون من نیز آهنگ موسیقی دلپذیری برخاسته  
است .

موسیقی دلپذیری است که نمیتوان آن را شنید ،  
اما میتوان احساسش کرد . و من آن را ، احساس میکنم و  
بیاد تو ، بیاد جامه آسمانی رنگ ابریشمین تو یافتم ، و این  
یاد تو خودش برای من يك خاطره موسیقی است ، مثل

---

William Stevens — ۱

خاطره آن کوششی است که سوزانا برای خلاصی از دست پیرمردان میکرد.

شامگاه روشن و گرمی سوزانا در استخر باغ خودش آب‌تنی میکرد. اما پیرمردان سرخ چشم که در گوشه‌ای پنهان شده بودند و بدو مینگریستند، بدیدن وی دل خود را در تپش یافتند و احساس کردند که خون بمغزشان روی آورد.

سوزانا در شامگاهان روشن و گرم، در استخر باغ خود آب‌تنی میکرد. میکوشید تا نوازش بهار را احساس کند و تخیلات پنهان را برانگیزد. در دل آد میکشید زیرا او نیز موسیقی درونی را در خود احساس میکرد.

کنار حوض ایستاده و تن خود را بدست نسیم و دلش را بدست هیجانهای نهفته داده بود. روی هر برگگی، ژاله‌ای میدید که برای او مظهر صفا و پاکی کهن بود. بر روی چمن‌های سرسبز که از وزش نسیم میلرزیدند براه افتاد. باد که چون او با قدمهایی ملایم و سبک در حرکت بود، دزدانه دست در گیسوان پریشان او میبرد که هنوز تابیده نشده بود.

\*\*\*

بدن‌ها می‌میرند، اما زیبایی بجای می‌ماند. شامگاه‌ها از میان می‌روند، ولی موجی که از آنها برمی‌خیزد تا بامدادان ادامه دارد. باغها از گل و شکوفه بری میشوند اما عطر گل‌ها همیشه بانسیم‌ها درآمیخته‌است. دختران جوان

نیز میمیرند ، اما هر سپیده بامدادی از آنها سخن میگوید .  
آهنگ دلپذیر و خاموشی که از زیبائی سوزانا  
برمیخاست ، پیران سپیدمو را نیز غرق اشتیاق کرد و  
بگناه وا داشت ، اما وقتی که سوزانا از اینان گریخت ، این  
زیبائی با زیبائی صفا نیز در آمیخت و جاودانی شد .



شاعره ها

# شاعره‌ها

مجموعه‌ای از بهترین اشعار شاعره‌های بزرگ جهان

با شرح حال و معرفی آثار هریک از آنها

و مقدمه‌ای کلی درباره زنان شاعره جهان

( چاپ اول در سال ۱۳۳۳ )

## چند کلمه درباره این کتاب

کتابی که اکنون در دست شماست ، نه يك اثر تحقیقی است و نه يك «تاریخچه» هنری ، فقط مجموعه ایست که شاید بتوان آنرا يك «فانتزی» ادبی دانست . در تنظیم این مجموعه ، نظر آنکه يك کتاب تحقیقی نوشته شده باشد در کار نبوده است ، زیرا اصولا آنجا که پای «زن» در میان باشد تحقیق و تتبع معنی ندارد .

نمیدانم شما این مجموعه كوچك را خواهید پسندید یا خیر ، ولی من خودم این مجموعه را با آنکه تدوین آن مستلزم كار ورنج زیادی نبوده ، بسیار دوست دارم ، زیرا در آن درس و بحث جای خود را به «حدیث دل» داده است . درین جا ، بجای آنکه مثل همیشه مردان از دریچه چشم خود بزنان بنگرند و آنها را ، بدانصورت که در عالم خیال و آرزو و بنابدلخواه خود ساخته و پرداخته اند نه آنطور که واقعا هستند ، نقاشی کنند ، این هنر آفرینان هنرناشناس خودشان دست بنقاشی روح و دل خویش زده اند .

با این همه نباید این مجموعه را «اعترافنامه کامل جنس لطیف» دانست ، زیرا ما مردان دنیا ، در طول هزاران سال ، همیشه دیواری سنگین و استوار از قیود و محدودیتهای معنوی و اخلاقی بدور زنان کشیده و علاقمند بوده ایم که اگر هم قدرت دست اندازی به فکر و احساسات واقعی آنان نداریم ، لااقل آنانرا مجبور کنیم که «ظاهر» را بدانصورت که با خود پسندی ما سازگار آید درآورند و ما را با علم بآنکه این تظاهر جز برای ارضای ما نیست ، راضی کنند ، و این بازی یکطرفه آنقدر در طول قرون و نسلهای پیاپی تکرار شده که این نیمه لطف نوع بشر ، حتی فن راست گفتن با خودش را نیز از یاد برده است . اعتراف یکرزن ، حتی بنزدیکترین دوستش ، حتی بخودش ، هیچوقت «کامل» نیست ، زیرا همیشه زن چیزی را برای خود نگاه میدارد که غالبا حتی خودش هم نمیخواهد با آن تنها بماند و رودررو بدان بنگرد . بقول کنتس دونوآی شاعره زیبا و پر حرارت فرانسه : «این پریرویان آتشین خو که جاودانه تشنه عشقند از آنکه با خود تنها بمانند و با دل خویش خلوت کنند بیش از هر چیز وحشت دارند» .

بنابراین ، این مجموعه كوچك نیز ، با آنکه به نقل لطیفترین



نغمه‌های شاعرانه عده‌ای از شاعرهای بزرگ تاریخ جهان اختصاص یافته ، و با آنکه در بسیار موارد شاهد صراحت لهجه‌ای از طرف برخی از ایشان است که حتی مردان نیز غالباً جرئت آنرا نیافته‌اند ، بازیک «اعترافنامه» کامل نیست . باینوصف ، درین مجموعه ، زن را که بی وجود او هنر و ادب و ذوق امکان تجلی نمیتواند داشت ، بسیار بهتر از تمام آنچه که مردان شاعر و نویسندگان ، در بزرگترین شاهکارهای ذوق و ادب ، از «غزل‌های سلیمان» گرفته تا آثار جاودانی ادب و هنر ایران و یونان و روم و عرب و دنیای غرب درباره او گفته‌اند میتوان شناخت ، زیرا در ایجاد خود او خویشتن را در آئینه دل بریده و وصف کرده است . بدیهی است هر قدر هم او زیبایی خود را خوب ببیند و خوب وصف کند ، نمیتواند جمالی نظیر آنرا که با قلم سحرآمیز سعدی و حافظ نقاشی شده ، تجسم دهد ، اما اگر محصول هنر او بدین اندازه بدیع و عالی نمیتواند بود ، بهر حال این امتیاز را دارد که بحقیقت نزدیکتر است ، زیرا ما مردان همیشه در قالب زن آن معبودی را که خود برای ارضای حس جمال پرستی خویش ، و برای تعدیل زشتیها و با موزونیهای زندگی بدان احتیاج داشته‌ایم دیده و ستوده‌ایم ، اما زن خودش را آنطور که هست می بیند و اگر هم آنطور که هست توصیف نمیکند ، لااقل کمتر از ما پرده خیال و رؤیا بدور خویش میکشد .

\*\*\*

در این مجموعه من سعی کرده‌ام برجسته‌ترین شاعرهای قدیم و جدید دنیا را بخوانندگان معرفی کنم ، ولی چنین مجموعه‌ای طبعاً شامل همه شاعرهای بزرگ گذشته و حال نمیتواند بود ، زیرا تعداد ایشان از آنکه در حوصله کتابی بدین کوچکی بگنجد بسیار افزون است . مخصوصاً در یک قرن اخیر ، آنقدر زنان شاعره و نویسنده در دنیای غرب و شرق پدید آمده‌اند که تنها نقل اسامی و شرح زندگی و آثار ایشان خود کتابی را تشکیل خواهد داد . باین همه ، این مجموعه را میتوان نموداری از همه آنها دانست ، زیرا سعی شده است از هر دست از ایشان ، شخصیتی که نماینده برجسته آن طبقه بشمار رود معرفی شود . در مورد شاعرهای ایرانی و فارسی‌زبان ، این مجموعه بسیار ناقص‌تر است ، و حق آن است که اصولاً مجموعه‌ای از آثار برگزیده این شاعره ها ، که از هزارها سال پیش تا کنون آثاری غالباً بدیع پدید آورده‌اند ، بطور جداگانه منتشر شود .

مجموعه حاضر ، با بزرگترین شاعره تاریخ جهان ، یعنی «سوفو» یونان که در ادبیات جهان مقامی نیمه خدائی و افسانه‌ای پیدا کرده شروع شده است ، ولی سافو حقا باید بسیار بهتر و کاملتر از این بخوانندگان فارسی‌زبان معرفی شود ، زیرا این زن ، در نوع خود ، در تمام تاریخ قدیم و جدید جهان منحصر بفرد است .

یک شاعره برجسته دیگر این مجموعه ، «کتس دونوآی» است که ظریفتر و زیباتر از اشعار او ، در آثار شاعرهای جهان کم میتوان یافت و بدین جهت صفحات بیشتری بدو تخصیص داده شده است . اشعار این خانم

را، در همه آنها ظرافت و شیرینی کلام با بی‌پروائی و فاش‌گوئی دوشادوش می‌رود، از کاملترین نمونه «اعترافات» شاعره‌های جهان میتوان شمرد، و حقا باید مجموعه مستقل و جامع‌تری از آثار شاعرانه این شاعره هنرمند و مشهور، که یکی از دوستداران پرشور ایران بود و گذشته از اشعار زیبایی که درباره حافظ و سعدی سروده مقدمه مفصل او بر ترجمه «گلستان سعدی» در ادبیات قرن بیستم فرانسه مقامی خاص دارد، بفارسی منتشر شود.

باید تذکر داد که در تدوین این مجموعه، مستقیماً از آثار شاعره‌های مختلف استفاده شده، و کتابی که یکجا حاوی این آثار باشد درست نبوده است، و اصولاً شاید چنین مجموعه‌ای تاکنون در سایر کشورهای جهان منتشر نشده باشد. بدین جهت انتخاب قطعات این کتاب، صرفاً با ذوق خود من صورت گرفته، و اگر هم خواننده من قطعاتی در نظر داشته باشد که بهتر از اینها بوده و نقل نشده است، گناه آن بعهدۀ خود من است، زیرا در انتخاب قطعات این کتاب، بیش از هر چیز بدان توجه داشتم که اشعاری را که گوینده صمیمانه سروده و در آنها راز دل گفته است نقل کنم، و قطعات «فاضلانه» یا «فضل فروشانه» را برای فضل فروشان حرفه‌ای یعنی خود ما مردان باقی گذارم که باطناً راضی نیستیم جنس لطیف و زیبا ازین حیث پا در کفش ما کرده است.

اگر تقریباً تمام این کتاب ازین حیث، جز انعکاس «راز دل» در دوره‌های مختلف و بزبان‌های مختلف نیست، گناه را بگردن آن گذارید که زنان جهان، از قدیم تاکنون جز يك هدف نداشته و جز بخاطر آنچه رمز وجود ایشان و غایب هستی ایشان بوده نریسته‌اند.

تهران - فروردین ماه ۱۳۴۳

# سافو

در تاریخ ادبیات جهان ، بزحمت میتوان قیافه‌ای شاعرانه‌تر و زیباتر و بالطف و افسانه آمیخته‌تر از «سافو» پیدا کرد . نام سافو از قرن‌ها پیش با هاله‌ای از افسانه و شعر احاطه شده که او را همپایه الهه‌های افسانه‌ای یونان کهن قرار داده‌است .

سافو معروفترین شاعره دنیای قدیم ، یکی از نامی‌ترین زنان تاریخ است . اما شهرت او فقط زاده اشعار دلکش او نیست ، بلکه زاده زندگانی شاعرانه و پراز عشق و هوس او و مخصوصاً مکتب عشق خاصی است که در آن مردان را راهی نیست ، و هنوز مینیون‌ها نفر از زنان جهان درین نوع عشقبازی مریدان او بشمار میروند .

سافو زنی بود بسیار زیبا و جاذبه جمال او چنان بود که از تمام یونان ، ارباب ذوق و هنر و جمال پرستان عاشق‌پیشه برای دیدارش بجزیره لسبوس روی می‌آوردند . وی مدرسه خاصی ایجاد کرده بود که در آن بدختران جوان درس شاعری میداد . در فن شعر گفتن نیز خود او موجد سبکی خاص بود که به « شعر سافیک » معروف است . گذشته از آن ، وی در فن موسیقی و آواز نیز استاد بود و خانه‌اش ، سالها ، قبه ارباب ذوق و هنر ، نویسندگان ، شعرا ، موسیقیدانان ، نقاشان ، مجسمه‌سازان و فلاسفه بشمار میرفت .

سافو در قرن ششم پیش از میلاد در جزیره Lesbos متولد

شد. چون از خانواده‌ای بزرگ بود، بر اثر انقلابی که روی داد مجبور بترك جزیره شد و به سیسیل رفت، اما چند سال بعد مقصرین سیاسی عفو شدند و سافو نیز بدیار خود بازگشت. در جزیره لسبوس وی سالها نقشی بزرگ در حوادث سیاسی این سرزمین بازی کرد، اما زود از فعالیت سیاسی کناره گرفت و خودرا وقف هنر و جمال پرستی کرد. اندك اندك از عشق مردان سیر شد، و با آنكه هزاران دلدادۀ مشتاق داشت، برای عشقبازی فقط رو بجانب دختران و زنان زیبا آورد و بدین ترتیب جزیره لسبوس اندك اندك قلمرو زنان عاشق شد که دور از مردان، عشق ولذت را تنها میان خود جستجو میکردند.

قطعه شعر زیبایی که آلكائوس شاعر معروف معاصر سافو بمنظور اظهار عشق خود برای سافو فرستاد و جواب استادانه و ظریف و پر ریشخندی که سافو داد، یادگار این دوره است.

باین همه، سافو آخر انتقام مردانی را که عشقشان از جانب او با ریشخند و تمسخر تقی شده بود باز داد، زیرا پس از سالها غرور و دوری از مردان عاشق مرد زیبایی بنام Phgon شد و این بار این مرد بود که عشق سافورا بچیزی نگرفت و نپذیرفت.

سافو که ازین عشق بسیار رنج برده بود و نمیتوانست ببیند که واقعاً دل او پس از عمری «زن پرستی» بدام مردی افتاده است. تصمیم گرفت انتقام خود را از این دل بستاند. يك روز جامه‌ای «بسپیدی برف و بلطافت سپیده بامدادی» برتن کرد. چنگ خویش را بردست گرفت و بالای صخره بلندی کنار دریای لسبوس رفت، آنجا نغمه‌ای بافتخار آفرودیته ربه‌النوع عشق و زیبایی خواند و آنگاه خودرا بدرون امواج افکند و غرق شد. هنگام مرگ چهل سال داشت.

سافو ۹ کتاب شعر داشت که در قطعات آنها از زیبایی، عشق، هوس، غم و حسد با ظرافتی بسیار سخن رفته بود. اما از این همه اکنون جز دو قطعه بلند و چندین قطعه کوتاه که رویهم شامل هفتصد مصرع میشود چیزی باقی نمانده است.

زندگانی سافو از قدیم تاکنون منبع الهام هنرمندان و نویسندگان غرب بوده. معروفترین آثار مربوط بدو، مجسمه‌ها و نقاشیهای ناپل، هرکولانم، رم و واتیکان است.

نقاشان معروف، منجمه گرو، کلودرامی، دیبو، گرومارتن، پراویه، کلزینگر از او تابلوهای عالی ساخته‌اند. اپرای امیل اوزیه با موزیک گونو و اپرای کستانس پیلیه با موزیک مارتینی و رمان های الفونس دوده و کامن و برند و ماسنه از آثار هنری و ادبی معروفی است که از زندگی سافو الهام گرفته‌است.

### آفرودیتة \*

ای زاده خدایان، ای الهه هنرمند، از فراز تخت  
 رنگارنگ خود بسوی من بنگر. ای ملکه جاودان، این  
 درد بی‌امان را از من دوردار.  
 ای الهه، ناله مرا بشنو و از خانه پدر خویش با  
 ارا به زرینت بنزد من شتاب تا دلم را دریابی.

• • •

پرندگان تیزبال از المپیای مقدس الهه آسمانی  
 خود را بر بالهای خویش نشانند و موج زنان و دسته دسته  
 از میان اثیر لطیف روبسوی سینه تیره زمین آوردند.  
 چه زود آفرودیتة زیبا نزد من آمد و چشمان  
 آسمانی خود را بر من دوخت. بالبخند درد مرا پرسید تا  
 بداند که چرا اورا بخانه خویش خوانده‌ام.

پرسید: «سافو، چه چیز میتواند درد ترا تسکین  
 بخشد؟ که را خواهان هستی تا اورا نیز بمهر خود واداری؟  
 میخواهی که را بدام دل شیفته خود اسیر کنی؟ آن کیست  
 که دل چون توئی را به درد آورده است؟»

«فراموش مکن که هر که از تو بگریزد زودتر  
 دل بتو خواهد باخت. هر که هیچ از تو نستاند، هر چه  
 دارد در پایت خواهد ریخت، و اگر دوست نداشته باشد،  
 زود دوستدار تو خواهد شد، هر چند سافو روی از او  
 بگرداند.»

گفتم: «با این همه، ای خاتون من، باز بیا و  
 درد جانکاهم را تسکین بخش. آنکس را که دلم آرزو

\* - الهه عشق

میکند زودتر بمن برسان ، زیرا دل من گوش پند شنو  
ندارد . ای آفرودیتۀ زیبا ، بیا و فریاد رس ویاور من  
باش . »

### بزم آسمانی

هنگامیکه شراب های خدایان درهم آمیخته شد ،  
هرمس مشکی برداشت تا در جام خدایان جاوید شراب  
ریزد . خدایان جامها را برداشتند و همگان آرزو برلب  
آوردند . گفتند : « بخت خوش نصیب داماد باد ! »

### به آلكائوس

اگر خواهش تو زیبا بود وزبانت در پی آن نبود  
که چیزی ناروا بخواهد ، هرگز شرم چشمان ترا بزیر  
نمی افکند ، زیرا همیشه شرم همعنان خواهشی نامقدس  
است \*

### الهة عشق

سافو ، چرا آنقدر مدیح آفرودیته را میسرائی ؟  
مگر نمیدانی او چنان سرگرم خوشیهای خویش است که  
از دردهای بشر خبر ندارد ؟

### ضیافت

بیا ، ای الهة محبوب عشق . با آنهمه زیبایی و

---

\* این قطعه معروف را سافو در جواب آلكائوس شاعر مشهور معاصر  
خود گفته است . آلكائوس که از عشاق بیقرار سافو بود ، این چهار مصرع  
را برای او فرستاده بود :

ای سافوی لطیف و متبسم که تاجی از بنفشه بر سرداری ، رازی دردل  
دارم که میخواهم بدان اعتراف کنم ، اما شرم لبهای مرا مهر کرده است .

دل انگیزی خود به بزم آراسته ما بیا و باشراب آسمانی  
خویش جامهای زرین ایا کوس را انباشته کن .

### عشق و آسایش

بیا ، در بستر آن بازوان لطیف و زیبا بیارام .  
سر بر پستانهای خدائی او گذار و آرام گیر ، زیرا از بستر  
پستانهای نرم دوشیزه محبوبت جائی بهتر نخواهی یافت .

### ماهتاب

ماه ، با قرص تمام ، آسمانها را آرایش میکرد و  
دوشیزگان زیبا همچون دختران پارسائی که در معبدی  
مقدس صف کشیده باشند کنار یکدیگر ایستاده بودند .  
آه ! این ماه زیبا ندیمه الهه عشق بود که جامه  
زرین آسمانی برتن کرده بود .

### رقص

دوشیزگان ، همگام بانغمه موزون نی ، با پاهای  
سبك کنار معبد میرقصیدند و آرام آرام بر سبزه نرم زمین  
پایکوبی میکردند .

### بلوط

همچون درخت بلوطی که از بادی خروشان خم  
شود ، روح من نیز از طوفان عشقی شدید خمیده شد .

### سیب

سیبی بر بالای بلندترین شاخه درخت مانده بود و  
اندك اندك سرخ میشد ، زیرا باغبان هنگام سیبچینی آنرا

از خاطر برده بود .

گفتم : « از خاطر برده بود ؟ » نه ! خطا کردم :  
سیب چین را بدان دسترس نبود !

### فرااموش شده

دریغا ! مرا از یاد برده‌ای . راستی مگر ممکن  
است دیگری را از من دوستتر بداری ؟

### دوشیزگی گمشده

« آه ! ای دوشیزگی ، ای دوشیزگی من ، از من  
بکجا گریختی ؟ چرا باز نمیگردی ؟ - نه ، دیگر . نه .  
ازین پس هرگز مرا باز نخواهی دید ، زیرا من وقتی که  
رفتم برنمیگردم . »



## سولپسیا

سولپسیا Sulpicia بزرگترین شاعره ادبیات لاتین است و غالباً او را به « لویزلا به » در ادبیات فرانسه تشبیه کرده‌اند . این خانم زیبا در نیمه دوم قرن اول پیش از میلاد مسیح . یعنی تقریباً دو هزار سال پیش می‌زیست . زنی پرحرارت و عاشق‌پیشه و بسیار جذاب بود ، ولی متأسفانه از اشعار او که معاصرین وی آنها را « پرهیجان و عاشقانه » لقب داده‌اند جز چند نمونه کوچک باقی نمانده است .

این چند نمونه ، آن قطعاتی است که شاعر بزرگ معاصر او تیبولوس که سولپسیا معشوقه او بود آنها را در پایان کتاب اشعار خود جمع‌آوری کرده است .

سولپسیا خواهرزاده مسالا سردار بزرگ رومی بود ، که تیبولوس از افسران تحت فرمان او بشمار میرفت . تیبولوس در سفر جنگی مشرق زمین با سولپسیا آشنا شد و با او نرد عشق باخت ، ولی او در ۳۱ سالگی کشته شد ، و سولپسیا با آنکه چندین معشوق دیگر عوض کرد ، هرگز او را از یاد نبرد .

### آخر عشق بدیدارم آمد

آخر عشق بدیدار من آمد و چنان در خانه دلم  
رخنه کرد که اگر در پنهان کردن آن بکوشم ، بیش از

اعتراف بدان شرمگین خواهم شد .  
آنقدر نالیدم که دل « ونوس » بر من رحم آمد .  
دست عشق را گرفت و بدرخانه من آورد . در کوفت و او را  
در آغوش من افکند و رفت !

الهی عشق به قول خود وفا کرد . بگذار آنها که  
دل در گرو عشق ندارند، داستان خوشبختی مرا با دیگران  
حکایت کنند ، زیرا من خود راز دل را با کاغذ و قلم در  
میان نمیگذارم تا هیچکس پیش از آنکه محبوب منست  
ازین ماجرا آگاه نشود .

اگر عشق من با گناه آمیخته باشد ، این گناه برای  
من بسیار عزیز است . دلم می‌خواهد همه این گفته مرا  
بشنوند ، زیرا در عشق ریاکاری نمی‌باید کرد .

\*\*\*

محبوب من . آیا از اینکه معشوقه خود را نالان و  
افسرده ، اسیر تب جانکاه می‌بینی ، پریشان هستی ؟ من در  
این بستر بیماری ، آرزوی درمان نمیکنم مگر آنکه بدانم  
تو نیز خواهان بهبود من هستی . اما اگر تو رنج مرا  
بینی و خونسرد بمانی ، درمان بچه کار من خواهد آمد ؟

\*\*\*

کاش دوباره همه درد ورنجی که گرفتار آن بودم  
بسراغم آید ، زیرا دیشب کاری کردم که هرگز نکرده  
بودم . دیشب آغوش ترا ترك گفتم و رفتم . تو خشمگین  
شدی ، اما نفهمیدی که من برای آن رفتم که تب سوزان  
خود را از تو پنهان داشته باشم .

## لوئزلابه

لوئزلابه Louise Labé بزرگترین شاعره تاریخ فرانسه و یکی از کسانی است که تحول بزرگی در نظم این کشور پدید آورده‌اند .  
وی در ۱۵۲۶ متولد شد و در ۱۹۶۵ وفات یافت ، وهنگام مرگ سی‌ونه سال بیشتر نداشت . زنی بسیار فهمیده و روشنفکر بود و در آن زمان که هنوز غالب زنان سواد نداشتند او تحصیلات خود را کامل کرد . وسعت اطلاعات او و ذوق شاعرانه‌اش توأم با زیبایی وی که باعث شد بدولقب La Belle Cordière بدهند ، واستعداد فراوان او در موسیقی ، خانه او را در شهر لیون مرکز اجتماع بزرگترین نویسندگان و هنرمندان عصر کرد و در حقیقت « سالن‌های ادبی » معروف قرون اخیر که توسط زنان زیبا و هنرمند اداره میشد بدست او بوجود آمد . لوئز سالها منکّه دل‌های هنرمندان و طبقات برجسته لیون و فرانسه بود و باطبیع عاشق‌پیشه‌ای که داشت با بسیاری از این هنرمندان نرد عشق باخت ، ویکبار نیز یکی از عشاق رانده شده چنان از راز عشقبازی‌های وی پرده برداشت که لوئز پس از مرگ شوهر مجبور شد بمناک شخصی خود برود و در همانجا بماند . مجموعه اشعار این خانم بیش از سه «قصیده» و بیست و سه نغمه کوتاه نیست ، ولی همین قدر که از او باقی مانده بقدری عالی است که این نغمه‌ها را در زبان فرانسه همپایه « نغمه‌های شکسپیر » در زبان انگلیسی شمرده‌اند .

## نغمه‌ها

ای چشمان سیاه زیبا ، ای نگاه‌های پرهوس ،  
 ای آه‌های سوزنده ، ای اشک‌های آتشین ، ای شب‌های دراز  
 تنهایی ، ای روزهای روشن بیحاصل ، ای شکوه‌های تلخ ،  
 ای هوسهای سوزان ، ای روزگار گمشده ، ای رنج‌های  
 درون ، ای امیدهای از دست رفته ، ای سیل غم که بخانه  
 دلم روی آورده‌ای ، ای گونه‌ها ، ای چنگ نالان ، ای  
 ترانه‌های پرحرارت ، راستی آیا همه و همه دست بدست  
 هم داده‌اید ، تنها برای آنکه دل زنی را در آتش عشق  
 بسوزانید ؟

اما من ازین همه شکایت ندارم . از تو شکایت  
 دارم که تمام این آتش‌های سوزان ، تمام این تپش‌های  
 دیوانه وار دل من ، نتوانست حتی جرقه‌ای نیز در کانون  
 دل سردت برافروزد .

## \*\*\*

ای هوسهای دور و دراز ، ای امیدهای بیحاصل ،  
 ای آه‌ها و اشک‌های روزان و شبان که از چشمه چشم  
 سیل خون سرازیر کرده‌اید ،  
 ای رنج‌های دل ، ای غم‌های جانکاه ، ای اختران  
 آسمان ، ای تپش‌های قلب پرهیجان ، آیا درد مرا هنوز  
 کافی نمیدانید ؟ هنوز میخواهید غمی تازه بر غم‌هایم  
 بیفزائید ؟

اما بگذار کماندار عشق هرچه تیر در کمان دارد  
 بسوی دل من پرتاب کند ، بگذار پیای آتش تازه بسوی

من فرستد . بگذار هرچه میخواهد و هرچه میتواند بکند .  
 من ازین تیرها باکی ندارم ، زیرا آنقدر تیر عشق  
 بردلم نشسته ، آنقدر این دل زخم گران برداشته ، که  
 دیگر ناوکی تازه جائی برای نشستن و مجروح کردن در  
 آن نخواهد یافت .

\*\*\*

از وقتی که عشق سنگدل دلم را با زهر آتشین  
 مسموم کرد ، آتش عشق و غم چنان در سینه‌ام شعله  
 برافروخت که حتی یکروز نیز خاموش نشد .  
 از آن روز دیگر رنجها و کوششها ، غمها و  
 شادیها ، اندیشه زندگی و مرگ ، هیچکدام نتوانست قلب  
 پر حرارت مرا بشگفتی وادارد .  
 تا وقتی که عشق خانه دل مارا در محاصره دارد ،  
 هیچ نیروئی قادر بمقابله با آن نیست .

\*\*\*

ای زهره زیبا که در آسمان بنام میخرامی ، صدای  
 مرا بشنو که تا هروقت که تو در آسمان میدرخشی ، از غم  
 دل شکایت میکند .

همه روز در انتظار توام تا شب ترا ببینم و سیل  
 سرشك سردهم . ببین چطور بستم را از اشك چشم تر  
 میکنم . تا وقتی که خورشید می درخشد رنج میبرم و  
 خاموشم . اما همینکه شب فرا میرسد به بستر میروم و تا  
 صبح ، از غم دل مینالم و میخروشم .

\*\*\*

وقتی که روح از تن دور میشود ، زندگان

میمیرند . محبوب من ، من تن بودم و تو روح . چرا از  
من دوری گرفتی و رفتی ؟

مرا اینقدر درانتظار مگذار . شاید وقتی باز گردی  
که خیلی دیر شده باشد . تنی را که مال تست بحال خود  
رها مکن ؛ روحش را بوی باز ده و باز زنده اش کن .

اما ، مراقب باش که این پیوند عاشقانه باملامتی ،  
بااعتراضی همراه نباشد . هر وقت بنزد من باز می آئی ، با  
مهر و صفا بیا . با آن لطف عاشقانه بیا که زیبایی ترا از نو  
دراختیار من گذارد و مرا از بادۀ جمال تو سرمست سازد .

\*\*\*

زنده ام و می میرم . میسوزم و از سردی مینالم .  
درعین گرما ، از سرما شکایت میکنم . درمیان خوشیها ،  
از ناخوشیها رنج میبرم ، درد دل شادی ، فریاد غم برمیدارم .  
میان خنده گریه میکنم و میان گریه میخندم .  
هنگام لذت از رنج فریاد میزنم . هر چه را دارم میدهم و  
باز همه را در جای خود می بینم . بدرخت سبزی میمانم که  
هم خشك شود و هم گل دهد .

چکنم ؟ عشق هوسباز مرا همراه خود بهر جا که  
خاطر خواه اوست میکشد . در آن هنگام که خیال میکنم  
غم عشق از پایم درافکنده ، خود را آسوده می یابم و در  
عوض وقتی که خود را در اوج لذت میپندارم ناگهان  
می بینم که غم بر درخانۀ دلم انگشت میکوبد .

\*\*\*

هر شب . چون به بستر نرم میروم تا از پی استراحت  
دیده برهم گذارم ، خیالم بال میگشاید و بیتابانه بسوی

تو پرواز میکند .

ناگهان خودم را کنار تو می‌یابم . در درون سینه  
پرمهر خود لذتی را که چنین در جستجویش بودم احساس  
میکنم . بدان مطلوبی که از دیرباز در دنبالش آه میکشیدم  
و اشك میریختم میرسم .

ای رؤیای شیرین شبهای دراز ، ای آرامش  
دلپذیر ، همه شب با من همراه بمانید . هر شب بسراغ من  
آئید و اگر مقدر شده است که روح مشتاق و عاشق پیشه  
من در بیداری بوصل محبوب نرسد ، لااقل کاری کنید  
که در عالم خواب سرخوش و امیدوار باشم .

\*\*\*

مرا ببوس . باز ببوس . باز هم ببوس . بوسه‌ای  
گرم و دلپذیر بمن ده . بوسه‌ای عاشقانه بمن ده که مستی  
آن بیتابم کند . مفت نمیخواهم . عوض هر بوسه چهار بوسه  
بسوزندگی شعله‌های آتش بتو بازخواهم داد .

اوه ! از گرمی بوسه‌های من ناراحت شدی؟ عیب  
ندارد . نوش داروی این درد خود آنست . بگذار ده بوسه  
دیگر از تو بستانم ، آنوقت دیگر از سوزندگی بوسه‌های  
من شکوه نخواهی داشت .

بیا تا دلها و بوسه‌های خود را درآمیزیم . هر  
کدام از دیگری بهره بریم . هریک ، هم در وجود خود  
و هم در وجود محبوب زندگی کنیم . در آن حال که یکی  
هستیم ، دونفر باشیم . آخر من اگر آنچه را که دارم  
بدیگری ندهم ، راضی نمیتوانم بود .

\*\*\*

دیان ، الهه زیبای شکار ، شکارافکنی روزانه را  
 پایان رسانیده بود و در سایه درختی میان پریان جنگل که  
 حلقه وار پیرامونش را گرفته بودند استراحت میکرد .

من مثل همیشه ، خاموش و غرق رؤیاهای دور و  
 دراز از آنجا میگذشتم . صدائی شنیدم که میگفت : « ای  
 پری ، کجا میروی ؟ بچه فکری فرو رفته ای که الهه را  
 ندیدی و سلامش نگفتی ؟ » و وقتی که مرا بی تیر و کمان  
 دید ، پرسید : « مگر در راه خود چه دیدی که هم کمان  
 و هم تیر را از دست دادی ؟ »

گفتم : « مرا ببخش . در راه پسر زیبائی را دیدم  
 که دلم پیش او رفت . برای اینکه بدام خود اسیرش کنم ،  
 هرچه تیر داشتم بسوی او افکندم ، وقتی هم که دیگر  
 تیری نماند ، کمان را بجانبش پرتاب کردم . اما او همه  
 این تیرها را گرفت و بسوی من بازافکند و خود بی اعتنا  
 براه خویش رفت . حالا بجای او من تنی از ناوک عشق  
 مجروح دارم . »

\*\*\*

خانمها ، ملامتم مکنید که چرا دل بعشق دادم .  
 چرا روز و شب هزاران شعله سوزنده در دل خویش یافتم .  
 چرا غم عشق خوردم و از رنج دل گریستم و نالیدم .  
 برای خدا نامم را بزشتی یاد مکنید ، زیرا اگر  
 لذت عشق و هوس بسیار چشیدم ، غم عشق نیز فراوان  
 خوردم . بیهوده مرا هدف تیر ملامت مکنید ، زیرا شما  
 نیز در مقابل عشق نیرومندتر از من نمیتوانید بود .  
 بیجهت گناه هوسهای دل را بگردن طبع آتشین



خود یا زیبائی فراوان محبوب مگذارید . بیجهت دیگران  
را مقصر شمارید ، زیرا عشق دلیل نمیخواهد .  
شاید شما کمتر از من فرصت عشق ورزیدن  
داشته‌اید . شاید هم بیش از من هیجان هوس را حس کرده‌اید .  
هرچه باشد دم را غنیمت شمارید و بکوشید تا بیشتر از من  
با مستی عشق آشنا شوید و کمتر از من رنج عشق ببرید .



## ماری استوارت

شاید در زندگی ماری استوارت هیچ چیز شاعرانه تر از داستان خود این زندگی پرهیجان و غم‌انگیز نباشد .

ماجرای این ملکه زیبا که با نشستن بر تخت سلطنت فرانسه آغاز شد وزیر تیغ جلاد در انگلستان پایان رسید ، خود يك قطعه شعر زیبا و غم‌انگیز است . اگر هم شعر او از لحاظ هنر در درجه اول نباشد زندگی وی زندگانی واقعی يك شاعر است .

ماری استوارت در ۱۵۴۲ بدنیا آمد و چندروز بیشتر نداشت که پدرش مرد . در ۱۶ سالگی منکّه فرانسه شد ، اما دو سال بعد شوهرش فرانسوای دوم مرد و او ناچار سرزمین اصلی خود اسکاتلند بازگشت تا جانشین پدر گردد ، اما در این سرزمین اختلاف وی با الیزابت ملکه انگلستان آغاز گردید و عشقی شدید و دیوانه‌وار ، چنان ماری استوارت را از همه جا بیخبر کرد که او را با سارت الیزابت افکند و سرانجام بزیر تیغ جلاد فرستاد .

از این ملکه زیبای عاشق پیشه که همه چیز خود را در راه عشق و دل گذاشت ، چند قطعه شعر باقیمانده که یکی از آنها در اینجا نقل شده است . این قطعه یادگار هیجده سالگی مری استوارت است .

### افسرده و نومید نغمه سرائی میکنم

مدتها است افسرده و نومید نغمه سرائی میکنم .  
مدتهاست زیباترین سالهای عمر را با آههای سوزان  
میگذرانم .

در بهار زندگی و در گلزار جوانی ، اسیر غمی  
جانکاه هستم . هوس چیزی را جز اندیشه غم ندارم . آنچه  
پیش از این مطلوب من بود اکنون مایه رنج من است .  
روز فروزان دیگر برای من شبی تاریک و طلائی  
بیش نیست . هر چیزی که بدان دلخوش بودم اکنون از  
من دوری گزیده است .

اسیر رنجی ناگفتنی هستم . نمیتوانم بر جای  
خویش بایستم . بی تابانه بدینسو و آنسو میروم ، اما اثری  
از تسکین درد خود نمی بینم ، زیرا خوب و بد من درجائی  
دور از دسترس من قرار دارد . آنجا جائیست که گمشده  
من در آن است ، و من در بیداری و خواب روبسوی آن  
دارم . جزا و چیزی نمی بینم و چیزی نمیخواهم ، زیرا عشق  
واقعی ، از هجران کاهش نمی یابد .

## مارسلین دوبردوالمور

مارسلین دوبردوالمور Marceline Desbordes - Valmore بعد از لویزلا بهترین شاعره فرانسه است. شعر وی فوق‌العاده لطیف و مؤثر است و بیش از هر شاعر دیگر فرانسوی با قلب و روح شاعر سروکار دارد. منقدین ادب غالباً اشعار این خانم را از عالیترین نمونه‌های « ادبیات شخصی » یعنی شرح عواطف و احساسات درونی شاعر شمرده‌اند.

تقریباً تمام اشعار مارسلین دوبردوالمور تحت تأثیر عشق سوزانی سروده شده است که وی در جوانی بدان دچار شد و شکست خورد و ازین شکست قلبش تا آخر عمر رنجور ماند. هنوز بطور یقین معلوم نیست کسی که این همه اشعار زیبا بخاطر او سروده شده چه نام داشته است، زیرا خود شاعر هیچوقت نخواست است نام او را صریحاً در اشعار خود بگوید، اما ادبیات فرانسه باین مرد بسیار مدیون است، زیرا اگر او نبود عشق سوزانی که این قطعات زیبا را پدید آورد بوجود نمی‌آمد.

مارسلین دوبردوالمور در سال ۱۷۸۵ بدنیآمد و چون ازیک خانواده اشرافی بود، انقلاب‌کبیر فرانسه بساط او و خانواده‌اش را درهم ریخت و وی در جوانی مجبور شد خودش معاش خویش را تأمین کند. چندی وارد تأثر شد، اما زود کناره گرفت و بشاعری پرداخت و اولین شعرش را در ۱۸۱۸ انتشار داد. اندکی بعد زن والمور هنرپیشه تأثر شد که

هیچوقت بازیگر درجهٔ اولی نشد ، اما مارسلین خاطره عشق نخستین را همچنان در دل نگاه داشت . شهرت ادبی وی در دوران رواج رمانتسیم بمنتهای خود رسید و بسیاری از قطعات او را از نمونه‌های بدیع شعر رمانتیک شمردند ! زیرا در این قطعات ، آن سوز و گداز درونی که از مختصات مکتب رمانتیک است بیش از هر شعر دیگر دیده میشد ، زیباترین اشعار این خانم در مجموعه‌ای انتشار یافت که مربوط به بعد از مرگ اوست .

مارسلین دبردوالمور در سال ۱۸۵۹ در پاریس وفات یافت . قطعهٔ « گلهای سعدی » او نه تنها معروفترین اثر شاعرانه وی ، بلکه یکی از زیباترین اشعار زبان فرانسه است .

### گلهای سعدی

بامدادان بباغ رفتم تا برایت دامن گل سرخ  
فراهم آرم . اما آنقدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و  
بندش بگسست .

بند دامنم بگسست و گلهای سرخ همراه نسیم راه  
دریا درپیش گرفتند . همه رفتند و هیچکدام بازنگشتند .  
فقط امواج دریا لختی چند برنگ گلگون درآمدند ، تو  
گوئی لحظه‌ای آب و آتش بهم آمیختند .

اکنون دیگر گلی ندارم که ارمغانت کنم . اما  
هنوز دامنم از بوی گلهای سرخ عطرآگین است . اگر  
میخواهی عطر گلها را ببوئی ، امشب سربدامان من گذار .

دل من فروشی است ...

دل من فروشی است . خریدار هستی ؟ حاضری  
بخری و چانه ترفنی ؟

خدا این دل را از آهن ربا ساخت . تو آنرا بهر  
صورت که میخواهی درآور خدا این دل را از آهن ربا  
ساخت تا فقط یک عشق و یک معشوق را بسوی خود بخواند .

دل من فروشی است . اما مفت نمیدهم . معامله میکنم . مترس ، در معامله بی انصافی نخواهم کرد .  
 آیا هنوز صاحب دل خودت هستی ؟ اگر هستی ،  
 آنرا بده و این را بگیر ، و آقای من باش . اما اول بگو :  
 دلت را جای دیگر نداده ای ؟ من معامله نسیه نمیکنم .  
 اگر دلت جای دیگر است ، بگو . من بتوااعتراضی  
 نمیکنم ، فقط میدانم که در این صورت دل من دیگر هرگز  
 بیازار فروش نخواهد آمد . دوباره بدرون سینه ام خواهد  
 لغزید و آنقدر در آنجا خواهد ماند که خداوند آنرا همراه  
 روح و جسم من بسوی خویش بخواند .  
 آخر برای عشق های مازندگی خیلی کوتاه است .  
 در يك زندگي بیش از يك عشق واقعی نمیتوان داشت . دل  
 ما را آفریده اند که یکبار دوست داشته باشد ، یکبار هم  
 بمیرد !

### بادل من چه کردی ؟

آقا ! دل من مال شما بود . شما نیز دل بمن داده  
 بودید . دل را با دل و خوشبختی را با خوشبختی عوض  
 کرده بودیم ، و هر دو راضی بودیم .  
 اما شما دلی را که داده بودید پس گرفتید . برای  
 من نیز دیگر چیزی نمانده بود که بازگیرم . دل شما را  
 دادم ، دل خودم را هم گم کردم .  
 برگ و گل و میوه و عطر و رنگ ، همه را بشما  
 داده بودم . آقای من ، با این همه چه کردید ؟ چرا مرا  
 چون کودکی که از مادر جدا شده باشد ، بحال خود  
 گذاشتید و رفتید ؟

رفتید ، ولی آیا میدانید که يك روز ، شما نیز  
مثل هر مرد دیگر ، خود را تنها خواهید یافت و احتیاج  
بدان خواهید داشت که دوستان بدانند . آنوقت مرا بسوی  
خود خواهید خواند . اما دیگر جوابی نخواهید شنید .  
اندیشناك بسوی خانه‌ام خواهید آمد و مثل  
روزهای پیشین انگشت بر در خواهید کوفت ، اما کسی  
در را باز نخواهد کرد . همسایه‌ها خواهند گفت : « کسی  
در خانه نیست . صاحبخانه مرده است . »

### از آنوقت مال تو بودم ...

شاید از همان وقت مال تو بودم که هنوز ترا  
ندیده بودم ، زیرا خاك مرا از روز ازل بامهر تو سرشتند .  
من این راز را از همان دم دریافتم که نام ترا برای نخستین  
بار شنیدم و ناگهان دل دربرم تپید ، زیرا روح تو در این نام  
پنهان شده بود تا روح مرا بسوی خویش بخواند .

یکروز نام ترا شنیدم و هماندم نفس در سینه‌ام  
خاموش شد . مدتی دراز گوش فرا دادم ، اما فراموش  
کردم جوابی بگویم . از آن لحظه بود که هستی من باوجود  
تو در آمیخت و گوئی احساس کردم که برای اولین بار  
صدائی در گوش دلم ندا داده است .

راستی آیا تو از این اعجاز خبر داشتی ؟ خبر داشتی  
که من ، بی آنکه ترا شناخته باشم ، بشنیدن نام تو دانستم  
که محبوب و آقای خویش را یافته‌ام ؟

پیش از تو روزهای عمر من در تاریکی و نومیدی  
میگذشت . تو زندگانی مرا با فروغ امید روشن کردی .

وقتیکه صدای ترا شنیدم ، رنگ از رخم پرید و بی اختیار  
نظر بر زمین افکندم . در آن لحظه بود که دلهای ما با يك  
نگاه خاموش از هم بوسه عشق ربودند . من نام ترا در نگاه  
تو خواندم و بی آنکه از خود چیزی پرسیده باشم ، بخویش  
پاسخ گفتم : « هم اوست » .

### خاطره

وقتیکه هنگام صحبت با من رنگش پریده و  
جمله‌ایرا که با صدای لرزان آغاز کرده بود در نخستین  
کلام قطع کرد ، وقتیکه نگاه خود را از پس مژگان بلند  
بمن دوخت و تیری را که گمان داشتم بر دل او نشسته ،  
بر قلب من نشاند ، وقتیکه چهره او با فروغی آتشین که  
هرگز خاموش نشد بر لوح دلم نقش بست ، آن رازی را  
که در پی دانستنش بودم دریافتم دریافتم که این منم که  
او را دوست دارم .

### حسد

یکروز ، بی آنکه سخنی از غم دل بمیان آرم ، به  
تنها کسی که دوستش دارم نوشتم : « زنی است که ترا از  
جان و دل دوست دارد . پیرامون خویش بنگر ، حدس  
بزن که او کیست ، آنگاه پاسخ ده : اینجا هستم » .  
روزی او را دیدم . بسویش دویدم و فریاد شادی  
پراضطرابی را که از دلم برخاسته بود در گلو خاموش  
کردم . اما او بخود نگفت : « اوست » بمن هم نگفت .  
« توئی » !

بی آنکه از خویش نامی ببرم ، بدو نوشتم : « روز



و شب بیاد تو اشک میریزم . درانتظار روزی هستم که پرتو  
عشق دیدگان ترا بروی من بگشاید و دلهای ما را بهم  
پیوند دهد .

یکروز مرا دید . دیدگان مرا هم که هنوز غرق  
اشک بودند دید . اما وقتی که دست لرزان مرا بردست گرفت ،  
بخود نگفت : « اوست » بمن هم نگفت : « توئی ! »  
بی آنکه بگویم « منم » ، از نزد او گریختم . راز  
پنهان را دردل نگاه داشتم ، اما غم دل از پایم درافکند .  
روزی چند دیگر ، اثری از من و راز پنهان من نخواهد  
بود . شاید آنروز ، وی در جستجوی آنکس که دل بمهر  
او داشت برسرگورم گذر کند و با خواندن نام من برآز  
دل پی برد . آنگاه باوحشت بخود بگوید : « او بود » . بمن  
بگوید : « تو بودی ! »

### جدائی عشاق

برایم نامه منویس . نمیدانی چقدر افسرده ام و  
چسان آرزوی نیستی میکنم ! تابستانهای زیبائی تو برای  
من چون چراغ بی نور است . حالا دیگر بازوان خود را  
فرو بسته ام ، زیرا نتوانستم ترا دراین بازوان بفشارم . امروز ،  
اگر دست بدل من زنی مثل آنست که دست به گوری  
خاموش زده باشی . برایم نامه منویس !

برایم نامه منویس . بگذار من و تو جز مرگ دل  
خبری بهم ندهم . اگر بخواهی بدانی چقدر دوست داشتم ،  
از خدا و از خودت بپرس . اگر در خاموشی دل خود  
صدائی را بشنوی که از عشق سخن میگوید ، مثل آنست  
که بی رفتن بآسمان ، ندای آسمان را شنیده باشی .

برایم نامه منویس . من از نامه تو میترسم . از خودم نیز میترسم ، زیرا یاد صدای تو چنان در دلم مانده است که گاه بیگاه آوای ترا در کنار خود میشنوم . برای خدا آب زلال را به تشنه‌ای که حق نوشیدن آنرا ندارد نشان مده . برایم نامه منویس ، زیرا نوشته محبوب تصویر زنده او است .

برایم نامه منویس . آن دو کلامی را که دیگر جرئت خواندنشان را ندارم برایم منویس ، زیرا صدای تو آنها را بگوش دل من میرساند و چهره تو از خلال لبخند شیرینت در برابر من میدرخشد . برایم نامه منویس ، زیرا چنین می‌پندارم که بوسه‌ای سوزان ازدولب تو این دو کلام را بر لوح دلم نقش میزند . برایم نامه منویس !

### نامه يك زن

میدانم که زنان نباید نامه نویسی کنند . اما من این نامه را بتو مینویسم . مینویسم تا در آن سرزمین دور که هستی ، بتوانی راز دلم را مثل هنگام عزیمت دریابی . هیچ چیز نخواهم نوشت که زیباتر از آنرا در وجود خودت نیابی . اما کلامی که صدبار هم گفته شده باشد ، اگر مربوط به محبوب باشد ، باز تازه و شیرین است . کاش این نامه من ، همچنانکه آرزو دارم ، برای تو خوشبختی آورد . اما دوری من از تو از این نامه بیشتر نیست ، زیرا احساس میکنم که دلم بال گشوده است تا همراه آن بدیدار تو آید .

اگر در سر راه خود پرستوئی بینی ، از او روی

برمگردان ، شاید این پرستو من باشم که آمده‌ام تا وفادارانه  
بر بازوی تو نشینم .

وقتیکه تو رفتی همه چیز رفت . روز رفت . گل  
رفت . تابستان زیبا هم رفت و مرا بدست طوفان پراشك  
سپرد . اما اگر بنا باشد که ازین پس زندگانی ما با امید و  
اضطراب ، با رنج و شادی آمیخته باشد ، بیا آنچه را داریم  
با هم قسمت کنیم: من اشك را برمیدارم ، تو امید را بردار.  
مگو نه . آخر من نمیتوانم رنج ترا ببینم و شادمان  
باشم . اگر عاشق میتواند غم محبوب را ببیند و تحمل کند،  
شایستهٔ عشق نیست .

## دروسته هولسهف

بارون انته الیزابت دروسته هولسهف **Droste Hulshoff** بزرگترین شاعره آلمانی است. در سال ۱۷۹۷ در یک خانواده بزرگ اشرافی در هولسهف متولد شد و در ۱۸۴۸ وفات یافت. اشعار او از لحاظ قدرت تخیل و روح شاعرانه و زیبایی کلام بقدری عالی است که آنها را از بهترین اشعار تفزلی زبان آلمانی شمرده‌اند. اما در این اشعار، از عشق و هیجانهایی دل بدان صورت که در اشعار غالب شاعرها دیده میشود اثری نیست، مخصوصاً هیچ‌جا صحبت از هوس و لذات جسمی بمیان نمی‌آید. شاید علت این باشد که این خانم، خود از زیبایی بهره‌ای نداشت و ناچار از اول بدان مطالعه و علم پناه برد و این افراط در مطالعه چشمان او را بقدری ضعیف کرد که حتی با عینک هم بسختی میتوانست اشخاص را تشخیص دهد. بهترین آثار او عبارتند از:

درخت بینوایان، نجیب‌زاده لاویش و کشور اجدادی او، اشعار، دخترخانم ردنشیلد.

## مرگ کاکلی

کنار جنگل سرسبز، آنجا که مرز قلمرو پهناور  
تست ایستاده بودم و در نخستین تابش اشعه خورشید، آواز

ترا ميشنيدم . همانطور كه پروانه بسوي شمع ميرود ، تو  
بسمت خورشيد پرواز ميكردى . آواز تو چون بارانى از  
شكوفه بود و صدائى بالهايت طنين شعري خوش آهنگ  
داشت .

من سراپا غرق رؤيائى خويش بودم . ميكوشيدم  
تا مگر روزگار جوانى را بازآورم . گوئى آواز خودم را  
ميشنيدم و بصدائى برهم خوردن بالهاى خود گوش ميدادم.  
خورشيد فروزانتر ميشد و هر لحظه چهره مرا بيشتر در  
شعله هاى خود ميسوزاند . من چون مستان گيج بودم ؛  
حال پروانه ايرا داشتم كه بى اختيار بجانب شمع ميرفت .  
ناگهان چيزى از بالا افتاد . چيزى افتاد و صدائى  
افتادنش بگوش من رسيد . بسوى آن رفتم و اندام كوچك  
و ناتوان ترا ديدم كه از تكان آخرين ميلرزيد .

تو آخرين نوآي خودت را سردادى بودى . ديگر  
كارى نداشتى جز آنكه در اشعه آفتاب جان سپارى و در  
كنار آشيانه نيم سوخته خود براى هميشه بخواب روى .  
ميخواستم براى تو اشك بريزم تا آبي بر آتش غم  
دل زده باشم . اما حس كردم كه خود من نيز آخرين نغمه  
خويش را ميسرايم . حس كردم كه بزودى در آتش اين  
نغمه ها خواهم سوخت و آنگاه مثل كاكلى بينوا ، نزديك  
خانه خاموش خود ، براى هميشه در خواب خواهم رفت .

### پيام آخرين

دوستان من ، پس از من بيهوده گريه مكنيد ،  
زيرا هر جا باشم ، جاىگاه صلح و آرامش است و در آن  
آفتابى جاودان نور افشانى ميكند .

آنجا دیگر از غصه های زمینی خبری نیست ، اما  
یاد چهره شما هرگز از خاطرم دور نمیشود . بدرگاه خداوند  
التماس میکنم که دردها و غمهای شما را آرام کند .  
هنگامیکه بالهای فرشتگان شامگاهی صلح و صفا  
بر قلمرو زمین میگستراند ، دیگر بفکر تپه ای که گور من  
است مباشید ، زیرا من از دل ستارگان آسمانی بشما درود  
خواهم فرستاد .

## کارولینا پاولوا

کارولینا کارلوونا پاولوا (Karolina K. Pavlova) (۱۸۰۷ – ۱۸۹۳) اولین شاعره بزرگ روسی است. وی اصلاً آلمانی بود ولی بیک ادیب روسی که در دوره خود مشهور بود شوهر کرد و اشعار خود را نیز بزبان روسی سرود.

نخستین شعر او در سال ۱۸۳۸، در ۳۱ سالگی وی منتشر شد و از آن پس وی تا پایان عمر اشعار بسیار سرود که بعضی از آنها از بهترین اشعار روسی بشمار میروند. مکتب شعری وی در حد وسط مکتب جمال پرستی پوشکین و شعر فلسفی است، و تنها ایرادی که بدان میگیرند اینست که اشعار این خانم زیاد «مردانه» است.

غالباً گفته اند که در زندگانی خصوصی خانم «پاولوا» یک درام تلخ عاشقانه وجود داشته، که وی نخواست است از آن صحبتی بکند، اما اثر این تلخی که از شکست در عشق ناشی شده است در همه اشعار او پیداست.

### عشق آخرین

هنگامیکه خورشید زنگی آهنگ غروب میکند،  
عشق چقدر دلپذیرتر وبا وهم و گمان آمیخته تر است.

ای فروغ عشق آخرین ، ای سپیده دم شامگاهان ، برای  
خدا بدرخشندگی درآی !

تیرگی شب بر آسمان پهناور حکمفرما شده . در  
افق نیمه روشن تنها آخرین فروغ تو هویدا است ای واپسین  
روشنائی روز ، لختی دیگر درنگ کن . ای فروغ سحرآمیز ،  
ترا بخدا لحظه‌ای دیگر بمان .

گذشت زمان گردش خون را در رگها کندتر  
میکند ، اما آتش محبت هرگز در کانون دل خاموش  
نمیشود . توای عشق آخرین ، برای ما باقی بمان ، تو که هم  
امیدوهم نومیدی مائی !

دل من همیشه از یاد آنچه روزگاری بر من گذشته ،  
آنچه که امروز دیگر نشانی از خود باقی نگذاشته ، آنچه  
که زمانی جوان بود امروز پیر شده است ، میگریزد .

در زندگانی خویش رنج بسیار دیدم . احساسات  
فراوان نثار این و آن کردم . درموردی که ارزش نداشت  
فداکاریهای بسیار بخرج دادم .

بارها ، هنوز متوجه خطائی نشده ، تجربه‌های  
گذشته را فراموش کردم و بی‌سلاح و وسیله‌ای خود را  
بمیدان جدال زندگی افکندم . اما هرگز اندیشه من  
نتوانست ایمان مرا باشك یا خنده از دل من بیرون برد .

در همه این احوال ، غمهای جهان را تحمل کردم  
و باروحی امیدوار ، همچون قمار بازی که پیوسته ببازد  
در انتظار برد باشد ، روز و شب با یقین به پیروزی انتظار  
روز خوشبختی خویش را بردم .

در قمار زندگی ، نقد گران خود را ذره ذره بمیان



آوردم ، و ذره ذره باختم . حالا دیگر هیچ چیز ندارم ،  
آنقدر باختهام که گوشت پوستی نیز بر تنم نمانده است .  
اما هنوز دولب من خاموش است تا کسی براز نهانم پی  
نبرد .

قماربازان دیگر که روبروی من نشسته‌اند با  
نگاهی دزدانه بمن مینگرند و من در نگاهشان برق حرص  
و نیشخند می‌بینم . از خود می‌پرسم : آیا خواهم توانست  
همچنان ظاهر را حفظ کنم ، یا آخر این نفس خسته و این  
رنگ پریده من ، راز درونم را با همه خواهند گفت ؟



# الیزابت براونینگ

الیزابت برت براونینگ Elizabeth B. Browning بزرگترین شاعره انگلستان است. در ۱۸۰۶ در انگلستان متولد شد و در ۱۸۶۱ در ایتالیا وفات یافت. تحصیلاتی عالی داشت و از هنگامیکه خیلی جوان بود شعر گفتن پرداخت، چنانکه نخستین اثر شاعرانه خود «پیکار ماراتن» را که تاریخچه جنگ داریوش و یونان است در ۳۰ سالگی سرود. آثار شاعرانه دوران دوشیزگی او تقریباً همه با موفقیتی بسیار مواجه شدند. اثر معروف «پرومته در زنجیر» اشیل را نیز در این دوره از یونانی با انگلیسی ترجمه کرد.

در ۱۸۴۶ بازدواج رابرت براونینگ شاعر معروف انگلیسی درآمد و با او بایتالیا رفت و تا آخر عمر در آنجا ماند. زیباترین اثر او که «تخمه‌های پرتغالی» نام دارد قسمتی از آن در اینجا ترجمه شده است، مربوط به همین دوره است. الیزابت براونینگ شاعری غزل‌سرا است. ولسی اشعارش عمق فراوان دارد. بیماری مبتدی که همیشه گرفتار آن بود باعث شد که عشق در نظر او جنبه جسمانی را بکلی از دست بدهد و بدین جهت آثار زیبای شاعرانه او، خیلی کم عشق باهوس درآمیخته است.

## عشق همیشه زیباست

عشق، همیشه و بهر حال زیباست، زیرا «عشق»

است . آتش همه جا یکسان شعله میکشد ، خواه در محرابی مقدس باشد ، خواه در دکه کفاشی ، خواه مشت علفی در گوشه خانه‌ای .

عشق نیز آتشی سوزان است . کافی است که یکروز بتو بگویم : « دوستت دارم » تا با اعجاز این کلام سراپا دگرگون شوم و جاذبه‌ای کهربائی پیدا کنم از چهره خود نوری ساطع بینم که صورت ترا هاله وار دربر گرفته است . حتی ناچیزترین عشقها ، نشانی از « ناچیزی » ندارد . اگر جز این بود خدا عشق را برای همه آفریدگان خود نمیخواست . آنچه « احساس میکنم » از ورای نقاب موحش آنچه « هستم » بادرخندگی جلوه گراست ، این اعجاز عشق است که ارزش هنر طبیعت را بالا میبرد .



واقعاً میخواهی عشقی را که بتو دارم ، بصورت کلمات و جملات برایت شرح دهم و برای بیان آن بسراغ سجع وقافیه بروم ؟ میخواهی این مشعل را سیلی خور طوفان کنم تا دل‌های پرهیجان خودمان را به دیدگان آزمندمان نشان داده باشم ؟

نه ! من این مشعل را بجای بالاگرفتن در پای تو میافکنم ، زیرا نمیخواهم راز عشقی را که در زوایای دلم پنهان دارم و دور از نامحرمان نگاهش داشته‌ام ، بانطق و خطابه برای محبوبم فاش کرده باشم .

اجازه بده که برای اثبات عشق زنانه خود دست بدامان خاموشی زنانه بزنم ؛ اجازه ده که روح من آتش-سوزان قلب مرا با آب سکوت فرونشاند .

بین چطور باید جامه زندگی خود را با سرسختی  
و سنگدلی تا بدامان چاك زنم تا راز غم درون مرا برای  
دیگران فاش نکند .

•\*•

اگر مرا دوست داری ، تنها بخاطر عشق دوست  
داشته باش . ترا بخدا مگو که اورا برای نگاهش ، برای  
لبخندش ، برای حرفهای دلپذیرش ، برای خاطر طرز  
سخن گفتنش دوست دارم . مگو اورا بخاطر فکرش دوست  
دارم که مرا مجذوب میکند و فلان روز و فلان روز نشانی  
داد که میان ما دو نفر توافق روحی وجود دارد . مرا  
بخاطر این چیزها دوست نداشته باش ، زیرا اینها همه در  
تغییرند و عشقی که زاده آنها باشند نیز با مرگ ایشان میمیرد .  
مرا بخاطر آن اشکهایی که بارها بادست پرمهر  
خودت بر روی گونه های من خشک کردی دوست نداشته  
باش ، زیرا اکنون ، با اعجاز عشق تو ، دیگر از این غم که  
مایه نیرومندی من بود اثری باقی نمانده است . محبوب  
من ، مرا فقط بخاطر عشق دوست داشته باش تا بنوایی  
جاودانه دوستم داشته باشی .

•\*•

محبوب من ، پیش از این حلقه زلفی که اکنون  
بر سر انگشتان خویش میغلطانم تا روزی آنرا پیچ و تاب  
دهم و ارمغان تو کنم و بگویم : « این هدیه مرا بپذیر » ،  
هیچ حلقه ای از زلف خودم را بمردی ارمغان نکرده بودم .  
اکنون دیگر گیسوان پریشان من تا پاشنده هایم  
فرو نمیریزد ، زیرا دست بیماری آنها را بر سرو شانه هایم

نگاه داشته است تا گونه‌های پژمرده واشك آلوده مرا در  
زیر خود پنهان کنند . من این گیسوان را برای آن نگاه  
داشته بودم که همراه خویش بدنای خاموشی برم ، اما  
عشق هرارمغان حقیری را ارزش میبخشد . تو نیز این  
هدیه مرا بپذیر و ازورای پردهٔ ظلمت ، آن بوسه‌ها را نیز که  
مادرم در لحظهٔ وداع آخرین بر آن نهاد ازمن قبول کن .

♦\*♦

بگو ، تکرار کن ، یکبار دیگر تکرار کن که  
دوستم داری . مگو : « چقدر مثل فاخته‌ای که دردل جنگل  
فریاد میکشد این يك کلمه را تکرار کنم ؟ » مگر یادت  
رفته‌است که بی‌نعمهٔ خوش آهنگ فاخته ، بهار در جنگل  
آغاز نمیشود ؟

وانگهی ، چرا بیهوده سخن از فاخته میگوئی ؟  
چندبار بتو بگویم که روح نگران و آشفتهٔ من برای تسکین  
التهاب خود احتیاج بشنیدن این کلام تو دارد ؟

یکبار دیگر بگو که دوستم داری . از چه میترسی ؟  
آیا کسی هست که از فراوانی ستارگان چشمک‌زن آسمان  
و گل‌های عطرافشان اردیبهشت شکایت داشته باشد ؟

بگو که دوستم داری . بازهم بگو . این ناقوس  
سیمین را بصدا درآر ، ولی فراموش مکن که حتی بدون  
این حرف نیز مرا در دل خویش دوست داشته باشی .

♦\*♦

ای نامه‌های عشق ، ای کاغذهای زرد شده واز  
یاد رفته ، چرا در زیر دست من که بند از شما می‌کشاید و  
شما را پارسایانه برزانوان من می‌نهد، دوباره جان گرفته‌اید

وبامن حرف میزنید ؟

این کاغذ ، خیلی ساده از من خواسته است که دوست صاحب آن باشم . اوه ! آن روز که برای نخستین بار این نامه را خواندم ، باچه هیجان و التهابی گریستم ... این نامه دیگر ، هنوز گلرنگ و معطر است . در آن نوشته است « ترا دوست دارم » . وقتی که آنرا خواندم ، چنان لرزیدم که گوئی آتشی بخرمن هستی من افکنده بودند . در این کاغذ دیگر نوشته شده است : « مال تو هستم » . آن روز که آنرا دیدم ، دلم چنان تپید که رنگ مرکب آنرا از میان برد .

در این نامه آخرین نوشته است ... اما ، نه ، ای عشق ، اگر جرئت تکرار آنچه را که در این نامه نوشته است داشته باشم ، معلوم میشود که هنوز شایستگی درك حقیقت ترا ندارم .

\*\*\*

نخستین روزی که خورشید بر پیمان وفای تو تافت ، با خود گفتم : « امشب » وقتی که ماه سبکسر طلوع کند ، او این پیمان وفائی را که چنین شتابان بسته از یاد خواهد برد ، زیرا عهدی که زود بسته شود . پایدار نمی ماند . دلی نیز که زود عاشق شود ، زود هم عشق را فراموش میکند . »

گفتم : « چه دیوانه هستم که عشق او را باور میکنم . من حالا چون چنگی فرسوده و نامیزان هستم که يك نوازنده زبردست در نخستین روزی که آنرا بردست گیرد ، از ناهنجاری صدای آن ، از کفش خواهد نهاد ... »

آنچه میاندیشیدم درست بود . اما خطای من این بود که نمیدانستم در زیر دست تو و با اعجاز هنر تو ، ای جادوگر هنرمند ، از ناچیزترین چنگها آهنگی موزون برخواهد خاست و دلهای ما ، هم آهنگ در کنار هم خواهند تپید .

\*\*\*

اولین بوسه او فقط به نوك این انگشتانی که اکنون مشغول نوشتند ، نهاده شد. از آن لحظه هرچه از زیر این انگشتان بدر میآید ، از آلودگیهای زمینی دورتر و باآسمان نزدیکتر است . اگر زیباترین الماس جهان را بر انگشت من کرده بودند ، درخشندگی این بوسه نخستین را نداشت .

بوسه دومین ، اندکی بالاتر رفت و سراغ پیشانی مرا گرفت . اما در نیمه راه برگیسوان پریشان من ایستاد . این بوسه ، تقدیس پیمان عشق ما بود ، اما عشق پیش از بوسه نیز تاج جلال بر فرق من نهاده بود .

سومین بوسه او بوسه آتشی بود که وی بر لبهای من نهاد . از آن روز است که مغرورانه فریاد میزنم : «ای عشق ، ای عشق من !»

\*\*\*

آری ، میدانم که این دنیا پراز عشق است ، و من حق بدگوئی از آنرا ندارم که چرا اعتراف نکنم که بخود من نیز بارها اظهار عشق کردند ، و هنوز هم عطر این پیامهای آتشین بمشامم میرسد .  
مسلمانها ، خیلی آسان دل بدام هر زیباروئی که

بدانان لبخند زند یا با نگاهی پروعه بدیشان بنگرد ،  
میسپارند . اما درین میان از رنج و تلخی فراری هستند  
و گاه تنها آهی ساده کافی است که آنان را از آنکس که  
معشوقه خود مینامند بگریزند و بدنبال زیبا رخی دیگر  
بفرستد .

اما تو چنین نبودی . تو محبوبی بودی که طاقت  
صبر داشتی ، و با همه بیماری و اشکهای من مهربان ماندی ،  
حتی توانستی در آن وقت که دیگران فریاد میزنند :  
« خیلی دیر شده » ، بگوئی : « هنوز چندان زمانی  
نگذشته است » ..



## خواهران برانته

سه خواهر برانته ، نه تنها در ادبیات انگلستان بلکه در ادبیات جهان شهرت فراوان دارند . هر سه این خواهران ، نویسنده و شاعر بودند ، هر سه نیز عمری را با غم و نومیدی بسربردند و هر سه در جوانی جان سپردند. وقت مرگ ، شارلوت ۳۹ سال ، امیلی ۳۰ سال و آن ۲۹ سال داشتند . عشق در زندگی این سه خواهر نقش بزرگی بازی کرد ، اما برای هر سه جز ناکامی. بیار نیاورد ؛ مخصوصاً برای امیلی که شاید مدتها بگذرد و اثری مثل **Wuthering Heights** او بوجود نیاید .

در سال ۱۸۴۶ این هر سه خواهر که در حیاط صومعه‌ای در شهر کوچک هاروث با پدر کشیش خود زندگی میکردند ( و بعدها تلخی این روز های کودکی در همه زندگیشان منعکس شد ) ، مشترکاً مجموعه اشعاری در يك جلد بنام مستعار خواهران **Bell** انتشار دادند . از آن پس هر يك از آنها جداگانه آثاری انتشار داد که مهمترین آنها عبارتند از : جین ایئر شارلوت برانته ، بلندبهای بادگیر امیلی برانته ، انیزگری آن برانته . اشعار شارلوت برانته را در ادبیات انگلیسی عالیت‌ترین نمونه شکوه - های زنان عاشق و ناکام شمرده‌اند . اما شعر امیلی برانته شعری عمیق‌تر و نومیدانه‌تر از دو خواهر دیگر است . در همان زمان حیات خود این سه

خواهر نیز ، اشعار امیلی را بردو خواهرش ترجیح دادند . این لطف کلام و تلخی آن قطعاً مربوط به عشق بیحاصلی است که امیلی به معلم خود داشت و چون این معلم جوان دل به عشق خواهر او بست ، امیلی دم فرو برد و غم دل را تنها برای خود نگاه داشت و بهمین غم نیز جان داد .  
اشعار این هر سه خواهر بیشتر با روح آنها سروکار دارد و از جنبهٔ هوس عاری است ، زیرا تقریباً هیچکدام از آنها عشق را جز بصورت روحانی نشناخته بودند .

### شارلوت برانته

#### غم دلم را دید

غم درونم را دید و نگرانی دلم را دریافت . دید که چنان جان من در تب و عطش میسوزد میدانست که دردمن از اوست و درمان من هم از اوست ، با این همه آنقدر نگریست تا دلم پیش چشم او افسرد . نه به ناله‌های دلم گوش داد ، نه به تیرهایی که بدان نشسته بود نگریست .  
چون گوری خاموش و چون برجی بیحرکت بود .  
بروح او نگریستم و دریافتم که رو بجانب سنگ خارائی برده‌ام . از آن کس مدد خواسته بودم که مددکار نبود .  
جائی عشق را جسته بودم که کسی از آن خبر نداشت .  
همچون بت پرستان ، در برابر بتی سنگی زانو زده بودم . اما هر قدر تن خود را میدریدم و خون دل میریختم سود نداشت ، زیرا آن خدا که از سنگ خارا بود در دلم را در نمی‌یافت . « بعل » من چیزی ندیده و نشنیده و نفهمیده بود .

در پشیمانی تیره برخاستم و خود را در شرمی تیره‌تر فرو رفته دیدم . خویشتن را محکوم کردم و از همهٔ مردمان دوری گرفتم . چنان بدامان عزلت و تنهایی پناه

بردم که آفریده‌ای را بدان راه نبود ، زیرا امید داشتم  
که آخر در گمگشتگی ، فراموشی را بیابم .

### نگران و خواهان

کاش آن اشعهٔ زرین بودم که اینک گرد چهرهٔ  
تو در تابش است و بناگوش تابان ترا در سایه فرو میبرد .  
کاش آن پردهٔ ارغوانی بودم که بر فراز بستر  
سپید تو آویخته است ، تا گونهٔ نرم و رنگ پریده ترا با  
درخشش بازیافتهٔ خویش رنگین کنم .

کاش آن رشتهٔ زرین بودم که ریشه‌های مروارید  
دوختهٔ آن بر جعد تو خفته و با خواب شیرینت در آمیخته  
است ، رشته‌ای بودم که بر احلام تو سایه افکنده است و  
ریشه‌های زرینش در طول شانه هایت می‌درخشند .

کاش بخاطر تو ، ای محبوب من ، ای عشق  
فروزان من ، همه چیز و همه‌چیز بودم ، گل بودم ،  
پرنده‌ای بودم ، یا ستاره‌ای نگران در آسمان بلند بودم .

امیلی برانته

---

### تنها نشستم

تنها نشستم . روز تابستانی ، با آخرین لبخند  
خورشید از میان رفت . مردن او را دیدم و افسردنش را از  
فراز تپه پرغبار و بیشهٔ بی نسیم نگریستم .

اندیشه‌ها در دلم بغوغا درآمده بودند و دلم زیر نهیب  
آنها سرخم کرده بود . اشکهای سوزان از دو چشمم فرو  
میریختند ، زیرا نمیتوانستم راز درون را بیان کنم در آن

ساعت آسمانی و بی‌دغدغه ، شادمانی از من میگریخت .  
از خود پرسیدم : آخر چرا خداوند این نیروی  
گرانبها را از من دریغ داشته‌است؟ چرا آن هدیه‌ی پرفروغ را  
که به بسیاری ارزانی شده‌است تا براندیشه خود لباس شعر  
بپوشند بمن نداده‌است ؟

بخود گفتم : از روزگار درخشان و پیرصفای  
کودکی احلامی دور و دراز برای من مانده . صبحدم  
زندگی برای من رؤیاهائی باقی گذاشته که از جام  
نیرومند خیال سیراب شده‌اند .

اما اکنون که امید نغمه‌سرائی دارم تا این احلام  
را باخود و دیگران در میان گذارم ، از انگشتان من جز  
آهنگی ناهنجار ، آنهم با رنج فراوان ، برنمیخیزد .  
دیگر کوششی در این راه نمیکنم ، زیرا می‌بینم  
که رنجم بیهوده است .

\*\*\*

میان درختان سرسبز و دشتهای خندان پرگل  
سرگردان بودم بخروش رودخانه های عظیم تیره و  
آهنگهای هیجان آور قمریان گوش می‌کردم .

گل‌های پریده رنگ خطمی و بنفشه‌های دلفریب  
ارغوانی را گرد آوردم و دسته کردم . بدانجا رفته بودم که  
نرگس می‌روید و رمه‌های گوزن در کنار هم می‌زیند .

به کوه‌های دور دست پناه بردم . سراغ زمزمه  
سیمین جویبار و نجوای بلورین چشمه سار و تپه‌ی پرسیه  
سرسبز را گرفتم . رو بدانجا کردم که بلبل ، با آهنگی  
جانسوز نغمه خود را سر داده بود .

•\*•

میخواند و لبخند میزند . هرچند هر آهنگ او ،  
او را رسواتر میکنند . شاد است که بخاطر دختری ایمان و  
بهشت عفت را بدور افکنده و وعده خود را از یاد برده است .  
آری ، عشق مرا به من باز فروخته است . اما اگر  
خدائی در آسمان است که بازوئی توانا و کلامی نافذ دارد ،  
در روح او دوزخی پدید خواهد آورد که جانش را در آن  
خواهد گذاخت .

•\*•

اگر غم دیگران میتواند ترا غمگین کند ، اگر  
دل تو اندوه را با اندوه پاسخ میگوید ، اگر گرمی حقیقت  
میتواند ترا بگذارد ، در آن صورت هر چه زودتر بنزد من آی !  
بنزد من آی ، زیرا بیش ازین تنها و افسرده  
نمیتوانم بود . بین دل خسته ام چه سخت می تپد تا بخاطر تو  
در هم شکند ...

ای محبوب من ، با آن همه اشکها که بخاطر تو  
ریختم ، با آن همه ساعات درد و رنج ، بیقین ترا در خواهم  
ربود . بیقین تو دوباره مال من خواهی شد .

آن برانته

### رؤیاها

هنگامیکه سر بر بستر تنهائی خود مینهم و دیده از  
پی خواب فرو می بندم ، خویشتن را تنها میابم ، زیرا  
خیال چشم رؤیا بین مرا با صحنه های دلپذیر آشنا میکند .  
در عالم تصور ، کودکی محبوب و لطیف را زیر

پستان خود میگیرم و چون مادری مهربان ، لبخند میزنم  
تا آرامش کنم . چه شیرین است این پندار که آن كودك  
ناتوان در زندگی خود تنها مرا دارد ، و در آن لحظه که  
اورا گرم و نرم در آغوش دارم این تصور چه لذت بخش  
است که وی تنها از آن من است !

در بستر خواب نگاههائی با نگاه من برخورد  
میکنند که هرگز روز روشن آنها را به من ننموده است .  
این نگاههای پرمهر ، چه هیجان و لذتی در روح من  
برمیانگیزند !

می بینم که دستم را با مهر میفشارند ، حس  
میکنم که عاقبت دوستم دارند و دلم پناهگاهی یافته است .  
باخود میگویم : دیگر روزگار تنهائی من بسر رسیده است .  
اما بیدار شدن ، خواب خوش را از دست رفته  
دیدن ، و خویشتن را بی یار و محبوبی تنها یافتن ، اوه ! چه  
زبانی این خلوت غم انگیز را وصف میتواند کرد ؟

### استغاثه

بسیار افسرده ام ، هرچند دیگر اشك نمی ریزم ،  
زیرا چشمانم از گریستن خسته و دلم از غم بیمار است .  
بسیار تنها مانده ام . روزم بارنج و نومیدی میگذرد  
و تلخی درد و حرمان آزارم میدهد .

راستی چرا نزد من نمی آئی ؟

اوه ! اگر میدانستی که چگونه هرروز بیشتر از  
روزپیش در اشتیاق دیدار توام ، اگر از درجه نومیدی من  
پس از آنهمه امیدواری خبر داشتی ، شاید اینهمه دیر  
نمیکردی !

# کریستینا روستی

اگرستینا جرجینا روستی Christina Georgina Rossetti  
از شاعرۀ های بزرگ انگلستان است . وی خواهر داتۀ گابریل روستی بود  
که خود یکی از بزرگترین شعرای انگلستان بشمار میرود . در ۱۸۳۰ در لندن  
متولد شد و در ۱۸۹۴ در همان شهر وفات یافت .  
خانم روستی شاعرۀ بسیار حساس و ظریف و شعرش شعری بسیار  
خوش آهنگ است . در شعر او غالباً اثر افکار مذهبی پیداست ، ولی حتی  
در این موارد نیز جنبۀ عاشقانه و شاعرانۀ آن بجای خود باقی است . این  
شاعرۀ حساس ، در قمار عشق برد نداشت ، و با آنکه چندین بار دل بمردان  
مختلف پست ، هرگز عشق واقعی برویش لهنند نزد معهذا همیشه بدنال عشق  
بود و زبان دل همچنان برایش عالیترین زبانها بشمار میرفت . در اشعار او  
توجه بمرگ نیز خیلی زیاد بچشم میخورد .  
بهترین آثار وی عبارتند از : سفر شاهزاده ، رژه ، اشعار ، اشعارنو .

## عشق شمالی

در سرزمینهای آفتابی جنوب ، مردی عاشق من  
شد . عشقش مثل همه عشقهای جنوبی پر حرارت و آتشین

بود . از اول فروردین تا آخر خرداد مرا میخواست . چشم  
آرزو به لبان من دوخته بود و دل آنرا که « نه » بگوید یا  
بشنود نداشت .

اگر غمی داشتم او نیز غمگین میشد . اگر شاد  
بودم او نیز میخندید . با هم کمترین اختلافی نداشتیم ،  
زیرا « آری » من « آری » او و « نه » من « نه » او  
بود .

آخر روز عروسی رسید . پیشخوان کلیسا در آن  
روز از گل و آفتاب پوشیده شده بود . من قدم میزدم و با  
خود میگفتم : « حالا دیگر برای « نه » گفتن بسیار دیر  
شده است » .

شوهر آینده من دعای کشیش راشنید و بلی گفت :  
من نیز دهان برای گفتن بلی گشودم ، که ناگاه از دالان  
کلیسا ، بانك غوغائی برخاست ، سپس « نه » پربانگی در  
فضای کلیسا طنین انداخت .

دخترانی که دنباله پیراهن عروسی مرا گرفته  
بودند از بیم وهراس بخود لرزیدند . اما من که در ساحل  
امان بودم ، راست برجا ماندم . به تازہ وارد گفتم : « آقای  
عزیز ، اگر من خود « آری » بگویم ، تو کیستی که از  
جانب من جواب نفی بدهی ؟ »

وی مردی نیرومند از مردم سرزمینهای شمالی  
بود . زلفی کوتاه و چشمانی میشی و درخشان داشت . در  
چشم من نگرست و گفت : « آری را برای وقتی بگذار که  
من « نه » نگفته باشم » .

مرا در بازوان نیرومندش گرفت و براسب نشانند



واز دشتها و سنگزارها و گدازهای پرخطر ، بسوی سرزمین  
خود برد . هرگز از من « آری » نخواست . هرگز « نه »  
هم نشنید .

مرا با کتاب و شعر مقید ساخت و بارشته عشق پایم  
را بست ، و تاکنون نه دل آن داشته‌ام و نه توانائی آنرا ،  
نه خواسته‌ام و نه می‌خواهم که بدو « نه » بگویم .

### دختر خاله‌ام « کاتیا »

دختری روستائی بودم . در آفتاب درخشان و  
هوای آزاد بزرگ شده بودم و جز دختران روستائی ،  
همبازی و دوستی نداشتم . از زیبایی خود نیز بی‌خبر بودم .  
چرا آن نجیب‌زاده بدینجا آمد و گیسوان زرین  
مرستایش کرد ؟ چرا آمد و دلم را برد ؟

مرا فریفت و بکاخ خود برد . برد تا در آنجا  
زندگانی بی‌پروا و شرم‌آوری را در پیش گیرم . بازیچه  
و معشوقه او باشم .

مرا چون حلقه انگشتری بر انگشت کرد و چون  
دستکشی از دست بیرون آورد . اکنون بدنام و آلوده  
دامنم ، و حال آنکه روزگاری چون کبوتری معصوم  
بودم .

اما ای کاتیا خانم ، ای دختر خاله عزیز ، تو  
سرنوشتی بهتر از من داشتی ، زیرا آن نجیب‌زاده ترا نیز  
بر در خانه پدرت دید و پسندید . ترا برگزید و مرا راند .  
ترا از زمین برداشت و با خود بالا برد ، برد تا هم‌عنان و  
هم‌نشین او باشی .

ترا با حلقه زناشوئی برای همیشه بخود پیوست ،  
 زیرا دختری خوب و پاکیزه بودی . همسایه‌ها نیز همه  
 درباره تو چنین عقیده داشتند : ترا دختری پاکیزه و مرا  
 زنی رانده و گناهکار میدانستند . اکنون من بر خاک  
 نشسته‌ام و مینالم ، و تو بر تخت زرین هستی و نغمه‌سرایی  
 میکنی اما بگو ، راست بگو ، کدام يك از ما دلی پاک‌بازتر  
 داشتیم ؟ کدام يك بیشتر در راه عشق فداکاری کردیم ؟

دختر خاله جان ! عشق من پاك بود ، اما عشق تو  
 پایه‌ای بر آب داشت . اگر آن نجیب زاده بجای آنکه  
 اول سراغ من آید ، بدیدار تو آمده و ترا فریفته بود ،  
 اگر ترا برده بود و بعد بنزد من می‌آمد تا مرا نیز با وعده  
 عشق بدام افکنده و با قبالة های املاکش بخرد ، من  
 مغرورانه سر برمیگرداندم و دعوتش را رد میکردم .

با این همه ، اکنون هم پشیمان نیستم ، زیرا من  
 «آنی» دارم که تو نداری و شاید هرگز هم نخواهی داشت .  
 جامه‌های فاخر و گوهرهای گرانبها و انگشتری ازدواج  
 داری ، اما آن «آن» مرا نداری .

ای پسر کاکل زری من ای پسری که هم مایه  
 افتخار و هم ننگ منی ، مرا تنگتر و تنگتر دربرگیر ، زیرا  
 جز من چیزی در دنیا نداری . آخر مگر نمیدانی که  
 خداوند گارت املاك گران خود را برای کسی خواهد نهاد  
 که وارث قانونی او باشد ؟

### نه ، جان

«جان» ، من هرگز نگفتم که ترا دوست دارم .  
 چرا هر روز آزارم میدهی و از صبح تا شام بمن «ترا بخدا»

و «خواهش میکنم» میگوئی؟ چرا بیجهت سماجت میکنی؟

میدانی که هرگز دوستت نداشتم. گناه من چه بود که تو از من خوشتر آمدی؟ چرا با این اصرار، با این قیافه ناراحت و سمج مرا دنبال میکنی؟

چرا سراغ «مری» یا «مارگریت» نمیروی؟ هر دو دختران خوشگلی هستند و اگر از ایشان توقع عشق کنی، با میل قبول خواهند کرد. ترا بخدا برای خاطر من مجرد نمان، زیرا من از عهده ترحم نیز برنمیآیم.

میپرسی: مگر دل ندارم؟ شاید نداشته باشم. در اینصورت چرا از من میرنجی که آنچه را که ندارم بتو نمیدهم؟ هیچ آدم عاقل چنین توقعی میتواند داشت؟

بگذار گذشته‌ها گذشته باشد. بیجهت بمن نسبت بدقولی مده، زیرا بتوقولی نداده بودم. هنوز هم ترجیح میدهم که به صد نفر دیگر چون تو «نه» بگویم تا مجبور نشوم به تو پاسخ «بلی» بدهم.

بیا روز خوشمان را بیش از این تاریک نکنیم. ببین: این همه مرغکان زیبا و آوازخوان در انتظار صیاد نشسته‌اند. دم غنیمت شمار و از جوانی خود در کنار پریروییانی که تشنه عشق و هوسند و آسان هم «بلی» میگویند بهره بگیر. امروز را دریاب و کار به دیروز نداشته باش. من نیز چشمک زنان تماشاگر جرم تو خواهم بود.

بیا دست دوستی بهم دهیم. اما دوستی ساده، و یادت باشد که دوستی چیزی بسیار نیکوست. آن توقع دیگر را بکلی از یاد ببر، و آنچه را که از من نمیتوانی

گرفت ، مطالبه مکن . این عهدنامه سرگشاده‌ایست که برای امضاء بتو پیشنهاد میکنم . آنرا قبول کن واز وسوسه هوس بگریز .

اگر خواستار دست دوستی من باشی ، این دست را بفشار . اما عشق ؟ نه ، جان . اهلش نیستم .

### هست ، و بود

گردن و دست او از قاقم سپیدتر و کیسویش از نوار زرینی که بر زلفان خود بسته بود طلائی‌تر بود . سینه خود را با پرهائی سیمین فام آراسته بود ، با این همه من او را در گذشته که بسیار ساده‌تر بود بیشتر دوست داشتم . آن زمان زینت او فقط گل‌های یاس بود ، و خبر نداشت که خودش از آنها لطیفتر است . با امدادان گوش بنغمه کاکلیها میداد و هر وقت بیکار میشد شاخه‌های بلوط را بسمت زمین خم میکرد و بلوط میچید .

در زمستان بفکر هدایای میلاد مسیح و در بهار در انتظار جشن ماه مه بود . تابستان‌ها گیلان میچید و در باد دادن خرمن شرکت میکرد . در آثرمان فروتن و نازنین بود و سرخی دلپذیری که گاه و بیگاه بادست آزر بر گونه‌های لطیفش مینشست از یکدنیا عوالم ناگفتنی خبر میداد . اکنون او خانمی بزرگوار است . لفظ قلم حرف میزند و همه آداب معاشرت را رعایت میکند . خودش را گرفته است تا احترام بیشتری داشته باشد . بیش از آن بی‌اعتنا است که راهنمائی بخواهد یا خشمگین شود یا شک ببرد . گوئی برای او دیگر هیچ چیز جز ظاهر پروقار و جلب احترام دروغین کسان ، معنی ندارد .

### سرود

نه بخاطر بنا گوش لطیف وموی زرین اوست که  
معشوق خود را دلربا مییابم . بخاطر چشمان قصه گوی اوست  
که هم خندان وهم گریانست ، بهمان آسانی که هم خواب  
است و هم بیدار .

نه بخاطر گونه های گلگون اوست که دوستش  
دارم و میخواهم او را از آن خود کنم ، بخاطر آن سرخی  
راستگوی شرم دوشیزگی است که از دلش برمیخیزد و  
بی اندیشه سرزنش بر گونه اش مینشیند .

در رؤیاهای خود هرگز نغمه های دلپذیر او را  
که گوئی سرود ارواحی است که زمین را در زیر بال  
خود دارند نمیشنوم ، تنها بانگ ساده ای را میشنوم که  
بسی دلها از آن تپیده اند .

### آرزو

کاش مرغکی بودم و دوراز نظرهای کسان پرواز  
میکردم . کاش نغمه ای بودم که زمانی میشوند و فراموش  
نمیکنند . کاش سایه لاله ای بودم و با وزش باد میلرزیدم .  
کاش انعکاس کلام محبت بودم که بهر چیز در جهان هست  
میآرزد . کاش خاطره امیدی بودم که در انتظارش هستند  
و آرزوئی که در هوایش دقیقه شماری میکنند .

### جدا شدگان

• برای من داستان عشقی از کف رفته و فراموش  
شده را حکایت کن . داستان شادیهای پایان یافته را بگو .  
داستان دلهای افسرده و خسته را بگو . داستان امیدی را

بگو کہ دیگر بجائی نمیرسد . داستان دلی را بگو کہ جز درد  
و آشتگی چیزی ندارد .

من بسیار باوفا بودم ، اما معشوقم بیوفا بود . من  
اورا میخواستم ، اما او مرا نخواست . ای عشق : آخر مگر  
نه من جهان را بخاطر تو زیر پا گذاشتم ؟  
باین همه ، هنوز او مهربان و آراسته به خواب  
من میآید . هنوز در عالم رؤیا نگاه اورا پر از فروغ عشق  
می بینم . ای کاش یا رؤیای من حقیقت داشت ، یا از این  
خواب خوش بیدار نمیشدم !

### جویبار لاله پوش

رودھائی هست کہ لاله پوش بسوی دریا میخزد .  
ہر لالہ ای قایقی است کہ زنبورها یکی ودوتا وسه تا بر آن  
می نشینند و سفر میکنند . کاش قایقی خیالی پیدا میشد  
کہ من و ترا نیز ، ای یار من ، ہمراہ میبرد .  
کاش قایقی بود کہ ما را میبرد تا غم گذشتہ را  
نمیخوردیم و در اندیشہ آیندہ نیز نبودیم .  
نہ یاد امیدھائی بودیم کہ زمانی یاور ما بودند ،  
نہ گرفتار اندیشہ هائی کہ ما را آزار میدادند .  
روی رودخانہ ، آرام میرفتیم . اما زیاد دور  
نمیشدیم . همچون لالہ های زیبا پیچ و تاب میخوردیم و زیر  
آسمان زیبا تر ، در کنار ہم سفر میکردیم .  
اما دریغا ! آن رود کجاست کہ سواحل سنبل  
پوش سایہ نرم لالہ ها را در دل خود فرو میبرد ؟  
افسوس ! یار من کجاست ؟

## کارمن سیلوا

کارمن سیلوا Carmen Sylva تخلص شاعرانه الیزابت وید، ملکه رومانی است. وی در سال ۱۸۴۳ در آلمان بدنیا آمد. در کودکی و جوانی همراه پدرش پرنس وید به تمام دربارهای اروپا سفر کرد، وازین سفرها تجارب بسیار اندوخت. در ۱۸۶۹ زن پرنس کارل فن هو هتسولرن شد که در سال ۱۸۸۱ برتخت سلطنت رومانی نشست. از پیش ازین تاریخ، پرنس الیزابت چندین اثر ادبی بنام مستعار «کارمن سیلوا» (نعمه جنگل) انتشار داده بود وازآن پس این تخلص را برای خود حفظ کرد. آثار ادبی و مخصوصا اشعار او صرفنظر از مقام سیاسی خود وی، در تمام اروپا مورد علاقه و استقبال قرار گرفت. قسمتی از این آثار به آلمانی، قسمتی به رومانی و چند قطعه نیز به فرانسه نوشته شده. اشعار او بطورکلی ظریف و زیباست. بهترین آثار وی عبارتست از آرامش من، اشعار رومانی، استرا، مانول، بحکم قانون، زمزمه‌ها.

### آمد و گشت ...

آمد و گشت. شاید بهتر بود که برسر راهش

نمیایستادم . اما چکنم ؟ خانه من کنار جاده بود ، دسته گلی  
نیز در دست داشتم .

با من حرف زد . شاید بهتر بود که جوابش را  
نمیدادم ، اما چکنم ؟ سپیده صبح از پنجره اطاقم بدرون آمده  
بود و در جنگل گل‌های اردیبهشتی عطر افشانی میکردند .  
مرا در آغوش گرفت . شاید بهتر بود که بدین  
زودی تسلیم او نمیشدم . اما چکنم ؟ وقتی که دل اختیار  
دار باشد ، عقل کاری نمیتواند کرد .

رفت و گفت که فردا بر میگردد . شاید بهتر باشد  
که دیگر انتظار او را نکشم و وقتی هم که آمد در برویش  
نگشایم . اما چکنم ؟ فردا دوباره سپیده بهاری انگشت بر  
در اطاقم خواهد زد ، و دوباره دلم در انتظار ساعت عشق  
فریاد بیتیابی بر خواهد داشت .

### شب‌ی خواب دیدم ...

شب‌ی خواب دیدم که مرده‌ام . روی سینه‌ام خرمی  
از گل نهاده بودند ، و اطاق من نیز که درها و پنجره‌هایش  
بروی خورشید گشوده میشد ، غرق گل بود .

فقط آن شب توانستم لذت نیستی را بچشم و در بازوی  
نوازشگر مرگ چون در گهواره‌ای نرم ، آرام آرام  
بخواب روم . در آن لحظه حسرت هیچ چیز را نداشتم .  
از هیچ يك از آن چه در پشت سر گذاشته بودم یاد نمی‌کردم .  
حتی حسرت بهار ، حسرت ترانه‌های دلپذیری را که روز  
و شب از دلم بر زبان می‌آمدند نداشتم . فقط بیاد قلب خودم  
بودم . تأسف بر آن روزها و شب‌هایی می‌خوردم که میتوانستم  
از باده عشق و هوس سرمست شوم ، ونشدم .



## هلنا واکارسکو

هلنا واکارسکو Helena Vacaresco شاعره زیبای رومانی ، یکی از ظریفترین زنان شاعر يك قرن اخير اروپا است . وی در ۱۸۶۶ در بوخارست متولد شد . و چون یکی از بزرگترین خاندانهای رومانی (واکارسکو) بود ، از زمان دوشیزگی بدربار این کشور پذیرفته شد واندکی بعد ندیمه مخصوص الیزابت (کارمن-سیلوا) ملکه این کشور گردید ، واز آن پس روح شاعرانه و حساس این دو ، بین آنان صمیمیت و محبتی بوجود آورد که هرگز از میان نرفت . هلنای زیبا ، دراین دربار دل بدام عشقی سوزان سپرد ، اما دسیسه ها ومقررات درباری مانع وصال او و محبوب شد ، و برای فرار ازین غم بود که وی به شاعری پرداخت . این غم دلچنان جاذبه ولطفی بهشعراو بخشید که نخستین دیوان اشعار وی بنام «نغمه سپیده دم» که او هنگام سرویدن آن فقط بیست سال داشت ، از طرف آکادمی فرانسه جایزه گرفت . در سال ۱۹۰۰ در ۳۴ سالگی او ، دیوان دیگری بنام «دامبو ویتسا» از او منتشر شد که باز آکادمی فرانسه بدان جائزه داد . در فاصله این دو کتاب وبعد از آنها ، مجموعه های متعددی به نظم و نثر از او انتشار یافت که بهترین آنها چنین است : صفای روح ، یهوه ، نورها و شعله ها ، شبهای مشرق ، کوبزار ، خفته بیدار ، زن شرقی ، شاهان و ملکه هائی که شناخته ام .

بعد از جنگ جهانی اول «واکارسکو» نمایندگی از طرف دولت رومانی در جامعه ملل شرکت جست و از آن پس درپاریس ماند و در همانجا نیز مرد.

### عمر زیبائی

کلید را در قفل باقی بگذار . چراغ را بآئینه نزدیکتر کن ، تادل من تنهائی خود و تاریکی اطاق را کمتر احساس کند .

بیرون اطاق ، دستهای نامحرمی آب چشمه را بفرغان درآورده است . ناله چشمه زخم خورده ، مثل خنجرى است که بقلب من نشیند . اوه ! در اطاق را ببند ، پنجره را نیز ببند تا صدای ناله آب بگوش من نرسد .

اما هیچکس نمیتواند در اطاق مرا ببندد ، زیرا وجودی نامرئی ، روز و شب در آستانه این اطاق ایستاده است تا روزی او را اجازه دخول دهد .

منتظر است که بدو بگویم : بدرون اطاق بیا و در آئینه‌ای که من چهره خویش را ، همراه گذشت ساعتها و روزها ، در آن مینگرم نگاه کن . نگاه کن که چگونه لحظه بلحظه ذره‌ای تازه از زیبائی من جدا میشود و در این آئینه به ذره‌های گذشته میپیوندد .

در اطاق من همیشه بازاست ، زیرا این سایه ناپیدا ، این شبخ خاموش ، پیوسته بیحرکت در آنجا ایستاده است . ایستاده است تا بمن یادآوری کند که عمر زیبائی در گذر است ...

### نوشته

هرچه در تو هست ، هرچه مربوط بروح سرکش

و مهربان تست ، برای من عزیز و گرانبهاست . تعجب مکن  
که من نوشته ترا همانقدر دوست داشته باشم که مفهوم آنرا  
دوست دارم .

خط تو ، هم مردانه و هم ظریف است . مثل اینست  
که اندکی از لطف و جاذبه ترا با آن درآمیخته اند . وقتی  
که نوشته ترا می بینم ، هرچه را در تو دوست دارم در آن  
می یابم . هر حرف و هر کلام آن مرا پیاد هیجانهای عشق  
میافکند .

بخط تو نگاه میکنم و آنرا برنگ فکرتو ، برنگ  
لبخند تو میبینم . غم انگیزترین کلمات ، وقتی که تو آنها را  
نوشته باشی ، برای من از هر کلامی شیرین تر و دلپذیرترند .  
يك کلام تو کافی است که مرا دوباره زنده کند  
و جان بخشد . حتی ممکن است در کوره راه زندگی ،  
برای کلمه خوشبختی نیز معنائی قائل شوم ، بشرط آنکه  
این کلمه را دست تو بر روی کاغذ نوشته باشد .

### جدائی

ای دیدگان من ، دیگر عاشقانه بدنبال ماه نیم خفته  
عشوه گر منگرید . شما نیز ، ای دو دست من ، دیگر علفهای  
نرم و آبهای چشمه ها را مشتاقانه نوازش مکنید ، زیرا  
امروز می خواهم شما را از آنچه دوست داشتید جدا کنم .  
ای دستهای پر حرارت من ، اکنون دیگر من شما  
را از احساس گرمی و سردی دور میکنم ، و شما را ،  
ای چشمهای پر هوس که همیشه در جستجوی عشق بدل  
تاریکی ها نظر می افکندید ، از پرده دری باز میدارم .  
ای دو دست من ، از این پس بگرمی سوزان خود

اکتفا کنید و در طلب حرارت ، سراغ شعله‌های آتش  
مروید ، و شما نیز ای انگستان من ، بیش از این لرزان  
و مشتاق در انتظار نوازشهای عشق وهوس منشینید .  
دیگر هیچکدام در پی هیجان نوازشهای گذشته  
مباشید ، زیرا دیگر چیزی تازه برای آموختن باقی  
نمانده است .



# زنایدا گیبیوس

زنایدا گیبیوس (Zenaida Hippus) بمقیده بسیاری از نقادان ادب ، بزرگترین شاعره روسی است . وی گذشته از اینکه خود نویسنده و شاعر بود ، زن و همکار یکی از شعرا و نویسندگان بزرگ دوران معاصر روسیه ، "Dmitri Morejkovski" بود . پس از انقلاب بزرگ روسیه ، این هردو با هم پیاریس رفتند و تا آخر عمر در آنجا ماندند . زنایدا گیبیوس در همین شهر در سال ۱۹۴۵ وفات یافت . زنایدا در سال ۱۸۶۹ متولد شده بود . شعر او از همان اول از لحاظ قدرت و استحکام در زمره عالیترین اشعار روسی شناخته شد . سبک شاعرانه وی بیش از همه با «سبولیسم» نزدیک است و میتوان آنرا حدفاصل بتوف و بلوک دانست . روح خاص تژاد «اسلاو» در اشعار او کاملاً محسوس است .

## عشق یکی است

موج دریا فقط یکبار کف بر لب میآورد و آرام  
میشود . عشق نیز یکبار بیشتر بسراغ دل نمیآید . زیرا دل  
پس از نخستین خیانت عشق ، دیگر زنده نمیماند . هر قدر

دروغ بگوئیم ، هر قدر جوش و خروش کنیم ، باز در ته دل  
ما صلح و آرامش حکمفرماست ، زیرا تا وقتی که دل یکی  
است عشق نیز جز یکی نمیتواند بود .

زندگانی ما ، یکنواخت و خاموش میگذرد و  
روزهای عمر یکی از پس دیگری سپری میشود . عشق  
فقط یکبار میآید و یکبار نیز میمیرد . وفاداری ، همسنگ  
ابدیت است ، و فقط آن چیزی استوار است که ابدی باشد  
هر قدر بسوی ابدیت پیشتر رویم ، بهتر میفهمیم که عشق  
یکبار بیشتر بسراغ ما نمیآید .

حتی اگر این وفاداری را باید بقیمت جان خرید ،  
معامله ارزش دارد ، زیرا روح بیش از یکبار دوست  
نمیتواند داشت . برای او همچنانکه مرگ یکی است ،  
عشق هم یکی است .

# شوشنیک

شوشنیک وسیبیل بزرگترین شاعرهای ارمنستان هستند . سیبیل از لحاظ ملی اهمیت بیشتری دارد ، ولی شعر شوشنیک از نظر ظرافت و ریزم کاری عالی‌تر است ، مخصوصا این خانم نزد طبقه روشنفکر و ادیب ارمنی محبوبیت بسیار دارد . شعر او شعری خوش‌آهنگ ، عمیق ، پراهم و غالبا تاثیرانگیز است . نخستین دیوان اشعار او بنام «ناقوسهای آزادی» که در سال ۱۹۰۷ در تفلیس منتشر شد ، یکی از آثار ادبی برجسته ارمنستان بشمار میرود .

شوشنیک در سال ۱۸۷۶ در الکسندروپول ، در منطقه ایروان پایتخت ارمنستان متولد شد . بسیاری از اشعار او جنبه سیاسی و میهن پرستانه و سوسیالیستی و گاه نیز انقلابی دارند . وی تا بعد از جنگ جهانی اول زنده بود و در ۱۹۲۷ فوت کرد .

## شب

شب پرستاره روح مرا مجذوب خود کرده . غم  
دلپذیر ماه برای دل من اندوهی ناگفتنی ارمغان آورده

است . سستی مطبوعی سراپایم را نوازش میکند و پیرامون من ، دریائی از رؤیا پدید می‌آورد .

امشب ستاره‌ها بصورت جادوگرانی زیبا در آمده‌اند . موج دریا چون زنی عشوه‌گر بروی من لبخند میزند . آتش سرخی که کولیه‌ها برافروخته‌اند در دل من لرزشی دلپذیر پدید می‌آورد .

نسیم سر مست نیمشب ، از داستان عشقی حکایت میکند که سراسر آن هیچ جمله و کلمه‌ای ندارد . اوه ! ای راز عمیق عشق جاودانی که همیشه چون رؤیائی شیرین در دریای دلها موج می‌زنی !

دل من در سینه‌ام میتپد و مینالد ، زیرا در خاموشی شب بیاد عشق افتاده است . آخر نه در شب مهتابی هر شیطانی فرشته‌ای و هر دوزخی بهشتی است ؟

### به بلبل

بلبل ، بیا باهم دریك جا آشیان کنیم و با يك زبان نغمه سردهیم . بیا از امروز یاران یکدل باشیم و غمها و شادیهای خود را باهم درآمیزیم .

بهار زیبا گذشته ، حالا دیگر موسم خزان است . زمستان نیز چندان دور نیست .

دوست من ، گریه کن ، زیرا دیگر گلی بر شاخسار نمانده ، گلبن هم در حال افسردن است .

دوست من ، بیا با هم نغمه غم سردهیم : تو از پرمردگی گل بنال و من از غم ویرانی سرزمینم شکوه کنم . دیگر از بهار زیبا خبری نیست . حالا فصل پائیز است



و فردا نوبت زمستان خواهد بود .  
 ای بلبل ، بیا با هم بیاد گل پژمرده تو و سرزمین  
 بیچاره من ناله غم سر دهیم . بیا دل‌های خود را روی هم  
 ریزیم و رنج‌های دل را نیز باهم درآمیزیم .

### ای دل ، گریه مکن ...

کاروان خزانی پا بدیار ما گذاشته است . آسمان  
 وزمین جامه سیاه پوشیده‌اند . طوفانهای پائیز در کوه و  
 دشت میخروشند و ماه و اختران زیر نقاب ابر روپنهان  
 کرده‌اند .

سرو افراشته قد ، از سیلی باد مینالد . دیگر در  
 آب‌های کدر دریاچه انعکاس منظره سرسبزی دیده نمیشود .  
 دیگر سوسن و شقایقی در گلزارها عطرافشانی نمیکند .  
 نغمه پرندگان نیز مدتهاست خاموش شده است .

اما چرا دل آشفته من ناگهان ترانه های تلخ  
 سر داده است ؟ چرا زخمهای جانکاهم بادم افسرده خزانی  
 دوباره باز شده‌اند و از آنها خون میچکد ؟

نه ، این پائیز مال من نیست . ای دل ، ای کودک  
 هوسباز ، اینطور گریه مکن . من اصلاً خواهان خزانی  
 چنین افسرده نیستم . چرا بیهوده برای چنین خزانی گریه  
 کنم ؟

# کنش دونوای

کنش دونوای Comtesse de Noailles (پرنس آناماینو برانکووان) معروفترین شاعره معاصر فرانسه است. شاید در ادبیات جهان، کمتر زن شاعری بتوان یافت که باندازه این خانم زیبای پرهوس، واقعا «زن» باشد.

کنش دونوای بیشك عاشقپیشهترین و پرهوسترین شاعره فرانسه و یکی از خونگرمترین شاعره های تمام جهان است. مثل اینست که شعر او را یکپارچه از هیجان و هوس و عطش لذت طلبی ساخته اند. در ادبیات فرانسه و غرب، کمتر نمونه ای میتوان یافت که در آن باین روشنی و بیپردگی از هوسها و هیجانهای جسمی و روحی سخن رفته باشد، مخصوصا آنکه گوینده چنین اشعاری زنی زیبا و جوان باشد.

درنظر کنش دونوای، زندگی فرصت کوتاهی است که باید از آن حداعلاى بهره را برد. در شعر او همجا خوب پیداست که وی با چه حرارت و هیجانی آتشین و دیوانه وار و گاه نومیدانه، میکوشد تا از زندگی، از گذشت ایام و فصول، از طبیعت، از دوستی و عشق، از امید و نومیدی، از رنج و شادی، از خوشی و ناکامی، از هرچیزی که نشان زندگی و حرکت است تا آن حد که ممکن است استفاده برد، بقول خودش، خود را با طبیعت و با عالم هستی درآمیزد و یکی کند. برای او «هوس» و جاذبه جنسی بالاترین مظهر عالم وجود است، زیرا این نیرو است که همه ذرات را

بسوی هم میخواند و کتش و کوشش دائمی عالم هستی را پدید میآورد ، بدین جهت در زبان او «عشق و هوس» مفهومی بسیار وسیعتر و عالیتز از آنچه عادتاً ما برای آن قائل هستیم ، دارد .

از لحاظ ادبی ، شعر کنتس دونوآی شعری ظریف و خوش آهنگ است ، و هرچند آنرا همیشه در ردیف اشعار درجه اول فرانسه نمیتوان شمرد ، ولی برخی از قطعات وی واقعا عالی است . دیوانهای اشعار او موسومند به : دل درهمجا ، سایه ایام ، خیرگی ها ، زنده ها و مرده ها ، نیروهای جاودانی ، شعر عشق ، افتخار رنج ، اشعار کودکی . نوآی از دوستداران ایران بود و مخصوصا بحافظ شیراز علاقه ای خاص داشت که خودش يك جا آن را «عشقی هوس آمیز» مینامد .

کنتس دونوآی در ۱۸۷۶ درباریس بدنیا آمد و در ۱۹۳۳ در همان شهر وفات یافت . درین مجموعه بیش از هرشاعره دیگر از اشعار او نقل و ترجمه شده ، زیرا این حداقل آن قطعاتی است که از اشعار پرشور وهوس انگیز این شاعره عاشق پیشه انتخاب میتوان کرد .

### هوسه

ای عشاق ، ای زادگان بهار ، دل بعشق دهید ،  
زیرا همه چیز ، سایه و عطر و ترانه ، شما را بدوست داشتن  
دعوت میکند .

تا وقتی که بهم وفادارید ، از سرمستی عشق و  
هوس بهره برگیرید ، زیرا از این « عشق جاودان » شما در  
بهار آینده دیگر اثری نخواهد بود .

نسیمی که لختی شاخه های درختان را بهم  
میپیوندد و دوباره آنها را از هم جدا میکند ، پایدارتر از  
آن نیروی هوسی است که موجودات جهان را بیخودانه  
بآغوش هم میافکند و باز جدایشان میکند .

زمزمه جویبار ها ، هم آغوشی آبها و خشکی ها ،  
رسیدن خوشه های گندم ، زیستن و مردن ، همه اجباری  
است ، اما فرمان هوس از همه اینها قویتر و مقاومت  
ناپذیرتر است .

## پند

ای دختر زیبا ، اینقدر آسوده خیال مباش . اگر هم امروز صبح از چنگ عشق رسته باشی ، هنوز شب دراز است . آنچه امروز سراغت نیامده ، امشب همراه هوسهای نیمشب خواهد آمد . جز بگذشته اطمینان مکن ، زیرا آینده در اختیار تو نیست . در دل تاریکی که اندك اندك دامن می گستراند ، هزاران راز پنهان نهفته است که تو از هیچکدام خبر نداری . اما اگر معلوم نیست شب برای تو چه ارمغان خواهد آورد ، این میدانم که دل تو از هم اکنون پر از هیجانی سوزنده و خاموش است راست بگو : آیا از «عشق» غارتگر که ناگهان سر میرسد و آتش بخانه دل میافکند نمیترسی ؟ نمیترسی که عشق ، چون دزد نیمه شب بیاید ، و آنهمه اشك و آنهمه لذت را که همیشه همراه دارد ، برای تو ارمغان آورد ؟

## Eva

ای دختر زیبا ، ببین : سایه نیم رنگ شامگاهان اندك اندك بردامن تپه گسترده شده . جاده سفید رنگ در مه شامگاهی فرو رفته . بالای درهای خانه ها کم کم چراغها روشن شده اند . «اوا» حالا دیگر هم غرور و هم ترس و احتیاط را کنار بگذارد .

همه روز خورشید بر پنجره اطاق تو تافت و ترا تنبل و خسته کنار پنجره یافت . اما حالا دوباره ساعتی فرا رسیده است که نسیم شامگاهی نیروئی تازه به جانها بدمد و مهتاب جادوگر رؤیای عشق را در دلها بیدار کند . ای دختر زیبا که همه روز در آتش هوس می-

سوختی ، از جای برخیز و بجنگل انبوه و پرسیایه بیا ، زیرا اکنون ساعتی رسیده است که طبیعت نیرومند بالهای خود را بر سرآنهائی که در آغوش هم میافتند و از فرط لذت رنج میبرند ، بگستراند .

ببین : ژاله شامگاهی بر گلبرگها نشسته تا بستر عشق ترا بیاراید . هوا از بوی گلها عطر آگین شده تا آشیان عشق ترا معطر کند . پروانه های سبکبال از شاخه شاخه پایکوبی آغاز کرده اند تا رامشگران بزم عشق تو باشند .

ببین : طبیعت جاودانی و موقر که غرور و رنج مردمان را بچیزی نمیگیرد ، اکنون در آرامش شب بهیجان آمده است تا شاهد عطش ابدی دلها باشد و در گوشه و کنار ، موجودات جهان را بیخودانه باغوش هم افکند . او که نمیداند تا کجا و سیبهای که بر درختها میرویند برای سیر کردن مردمان کافی است یا نه ، او که برنج و راحت کسان کاری ندارد ، وقتی که آدمیزادگان را با جاذبه هوس در دنبال هم روان بیند ، بلخند میزند و از شادمانی بخویش میلرزد .

— اوا ، گلها و درختان در آرامش شامگاهان بعطر افشانی پرداخته اند تا آسمان دل ترا عطر آگین کنند . خود را در اختیار رؤیای خدائی عشق و هوس گذار ، مگر نمی بینی آن ساعتی که گلها بسوی هم خم میشوند و از هم بوسه میگیرند ، فرا رسیده است ؟

ستارگان يك يك در آسمان بدرخشش درآمده اند . برگهای درختان زمزمه کنان سر در گوش هم گذاشته اند و امواج دریا مجذوبانه بسوی ماه بالا میروند . پرندگان

نیز مستانه نغمه شوق و بیخبری سر داده‌اند .  
 - اوا ، تو نیز درین جمع مشتاقان سرمست  
 شرکت کن . دل خود را در چشمه تقدیر بشوی و صفا ده .  
 دلیرانه پیکار دلپذیر و لذت بخش هستی را بپذیر ، زیرا  
 امشب زنبور هوس بر گل ناشکفته وجود تو خواهد  
 نشست .

ببین : دنیای پهناور ، با قوانین جاودانی خود  
 نگران تست . مگر نمی‌بینی که چطور گلها و گیاهان  
 رو بسوی تو کرده‌اند ؟ روح و جسم خود را آماده  
 پذیرائی کن ، زیرا امشب میهمانی بخانه تو خواهد آمد  
 که عشق نام دارد .

### مستی

ای بهار ، لب بر لب من گذار تا با هم از باده  
 زندگی سرمست شویم . مگر نمی‌بینی که در دامنه سرسبز  
 تپه ، بامداد زیبا پا بر سر گلهای سرخوش میگذارد و  
 خرامان خرامان بسوی ما می‌آید ؟  
 خورشید در بستر آسمان فروزان ، چنان عاشقانه  
 و آرام خفته است که در جلوه زرین آن ، نمیتوان دانست  
 این گوی طلایی از ابرها فرود آمده یا از زمین بالا  
 رفته است .

خانه‌ها ، میان باغها و بستانهای زیبا ، کنار  
 نرده‌های کوتاه دو سوی جاده‌ها ، به تر و تازگی علفهای  
 وحشی و به سپیدی سرزمین الجزیره ، سربرافراشته‌اند .  
 باغچه‌ها زیر درختان سربدامان خاموشی دلپذیر  
 گذاشته‌اند و طبیعت چون نوجوانی پر نشاط ، مستانه پا بر

سر مررها و سنگهای خارا نهاده است .

هر گلی ، دستخوش هوس های پنهان دل خویش  
است و با شور زندگی مستانه آه میکشد . پرنده ای ،  
سرخوش از باده بامداد بهاری ، در فضای پر عطر  
صبحگاهان نغمه شوق و هوس سر داده است .

اما من خوب میدانم که چون شامگاهان فرا  
رسد ، کنار گلهای معطر یاسمن ، در ایوانهایی که  
هنوز از گرمای روز سوزانند ، زنان جوانی سر در دست  
میگیرند و خاموش در اندیشه فرو میروند .

در اندیشه فرو میروند ، زیرا نمیدانند که در  
لحظاتی چنین دلپذیر و معطر ، با دل خود چه کنند .

این دل ، خود در آرزوی آنست که انگستان  
نوازشگر و پراشتیاق محبوبی ، گلبرگهای آن گلی را که  
ایشان در درون سینه پر هوس دارند باز کند تا از میان آنها  
عطر مستی بخش این گل را ببوید .

اوه ! من چه خوب از راز این دلهای پر شوق  
و سوزان ، که سراپا از هوس و آرزو آکنده اند و چون  
زنبور عسلی که شیرۀ جان خود را روی گلها نهد ، عطر  
دلپذیر خویش را با عطر گلهای بهاری درهم می آمیزند  
با خبر هستم !

ای عشق و هوس ، در این بهار زیبا ، چه عطرها  
از درون گلبرگهای نوشکفته ، در شبهای معطر ، بسوی  
تو برمیخیزد و چه دلها با شوق و امید مشتاقانه انتظار ترا  
میکشد ...

## اولین شب عشق

ای خدای مهربان جنگل که هر بهار بستانها را  
پراز گل میکنی ، این دسته گل‌های تازه شکفته را  
ارمغان تو میکنم تا آرزوئی را که در دل دارم ،  
برآوری .

تو که از میان جنگل به عشاق لبخند میزنی ، دل  
« دافنیس » شبان زیبای همسایه را بدام عشق من اسیر  
کن . دیروز « اروس » خدای شیطان عشق از کنار  
خانه من گذشت و با تیر دلدوز خویش قلبم را نشانه  
کرد .

چرا دافنیس مثل شبانان دیگر هر شب بر در خانه  
من حلقه گل نمیآویزد ؟ بدو بگو که پیش ازو هیچکس  
کمر بند مرا نگشوده است ، اما اگر او بخواهد ، این  
کمر بند و هر چه در آن پنهان است مال او خواهد بود .  
- دافنیس ، اگر خواسته باشی ، در ساعت  
دلپذیر نیمروز که گوسپندان سرگرم چرا هستند ، من در  
اختیار تو خواهم بود و بوسه‌های ترا خندان و سرمست  
خواهم پذیرفت .

ببین : پاهای من چون دو کبوتر سپیدند که  
در کفش نازکم آشیان کرده باشند . بازوان نرم و لطیف  
من با روغن‌های معطر درختان آلوده شده اند تا هنگام دربر  
گرفتن تو نوازش آنها شیرین باشد .

گوسپندان مرا ببین : از پشم آنها بستری نرم  
خواهیم ساخت تا در آن باغوش هم پناه ببریم و گذشت  
روزها و هفته‌ها را فراموش کنیم : ماه‌ها را از عطر فصول ،



و فصلها را از طعم میوه‌ها و رنگ گلها بشناسیم .  
 - ای نی زن زیبا ، وقتی که شب تیره همه را  
 بخواب راحت فروبرد دست مرا بگیر و بدرون جنگل  
 ببر در آنجا آن رازهای دلپذ و ناگفتنی را که من هنوز  
 از آن بی‌خبرم بمن بیاموزی .  
 فردا بامداد باهم از کوره راههای نمناک بسراغ  
 پریاپ ، خدای جنگل خواهیم رفت تا دسته‌گلی نشان  
 سپاسگزاری ازین شب عشقی که بما ارمغان داده ، نثارش  
 کنیم .

## Erôs

ای عشق ، ای پسرک شیطان و هوسباز که پیوسته  
 در سایه درختها سرگرم بازی هستی و از چشمه‌های گوارا  
 آب مینوشی ، و همه جا عشق و کینه را چون دو کبوتر عاشق  
 همراه خود داری .

امسال وقتی که از در خانه من میگذری برجای  
 مایست و انگشت بر در مزن ، زیرا هنوز دل من رنج  
 عشقهائی را که سال گذشته بدو ارمغان دادی ، از یاد  
 نبرده است .

آخر تو بمن فقط وعده عشق داده بودی ، اما  
 مثل همیشه با شیطنت ذاتی خود شیرینی بوسه‌های سوزان  
 را باتلخی حسد در آمیختی و طعم تلخ کینه را بامزه شیرین  
 هوس چاشنی زدی .

تا وقتی که بیدارم ...

تا وقتی که بیدارم ، میکوشم که یاد ترا بخانه

دل راه ندهم . بچشم و گوش خودم فرمان میدهم که  
 پا بدرون قلبی که هنوز از اثر نگاه تو آشفته و پریشان است  
 نگذارند . از خانه وجود خودم بیرون میروم تا آن جایی  
 را که خاطره تو در آن باقی مانده است و آزارم میدهد ،  
 ترك كنم ، وبا آنكه از دلم خون میچكد ، مرهمی را كه  
 از جانب تو میآید بر آن نهم .

تا وقتی که روز است میتوانم از چشیدن آن شهدی  
 كه یاد تو در روح من گذاشته و دلم در اشتیاق آن فریاد  
 برداشته است ، خودداری كنم . اما همینكه شب و تاریکی  
 فرا میرسد ، دیگر قدرت پایداری در برابر ترا ندارم .  
 دست خواب خانه وجود مرا بی دروپیکر در اختیار تو  
 میگذارد . همچنانكه طوفان بردشت و دمن دامن میگذرانند ،  
 تو نیز سراپای مرا تصرف میکنی . از راه دهان ، از راه  
 نگاه ، از راه نفس ، از همه راههای بیرون و درون ، پا بخانه  
 روح و دل من میگذاری . بی کوشش و کشتی ، خیال مرا  
 در دست میگیری و مرا از آن خود میکنی . آنوقت من و تو ،  
 در خلوتگاه رؤیای من ، تنها میمانیم دست در دست هم ،  
 اختیار خود را بتصادف و امید میگذاریم . بی هدف ، اما با اطمینان  
 و اعتماد بسوی دنیائی بی پایان كه در آن تنها عشاق یکدل  
 حق زیستن دارند روان میشویم . دیواری نیرومند و استوار  
 ما را از دیگر مردمان جهان جدا میکند . در آنجا كه ما  
 هستیم هیچ چیز از بدیها و خوبیهای بشری راه نفوذ ندارد .  
 دیگر خوشبختی و بدبختی برای ما دارای معنی و مفهومی  
 نیست .

نمیدانی این رؤیای نیمشب چه سوزنده ، چه زیبا ،

چه شیرین است . آنقدر شیرین است که هر بار وقتی که  
سپیده بامدادی آهسته انگشت بر پنجره اطاق من میزند و  
بیدارم میکند ، تازه خیال میکنم که بیدار بوده‌ام و اکنون  
دارم بخواب میروم ...

### فقط از تو میترسم ...

ای دل ، فقط از تو میترسم ، از تو و سبکسریهای  
تو میترسم ..

مرگ ، با تیر جانکاه خود کمتر از حسادت دل  
آزار میدهد . کشتی که خروشان و فریاد زنان در دل  
امواج فرو می‌رود ، آن سنگینی را ندارد که مرگ امید  
در دلی نومید دارد .

عطرهای تابستان و خاموشی های زمستان ، کمتر  
از دلی که اسیر هوسهای تن است هیجان و آشفتگی همراه  
دارند . جنگلهای معطر و انبوه که در سایه درختان آنها  
گلهای زیبا سراز خاک برآورده‌اند آنقدر سبز و گل و  
چشمه ندارند که هر دلی ، رازهایی ناگفتنی دارد .

آفتاب و ماه ، آرامش و غوغا ، غرور و ضعف ،  
هیچکدام با همه قدرت خود نمیتوانند زخم دلی را که  
روزی خانه عشق بوده ، مرهم گذارند .

راستی ای دل هوسباز که همه چیز را ، همه  
بلندیها و پستیها ، همه قله ها و دره ها ، همه دنیای وجود  
را طالبی ، از جان من چه میخواهی ؟

### کمی دیگر صبر کن ...

کمی دیگر هم صبر کن ، بگذار باز لحظه‌ای

همچنان سرگرم رؤیای خود بمانیم .

بگو : آیا واقعاً یقین داری که در این ساعت  
نیمروز ، طبیعت و هستی ما را بعشق میخوانند ؟ ای بیگانه  
عزیز که هنوز ترا نمیشناسم ، آیا راستی عقیده داری که  
چون گرمای سوزان همه شهر را در اختیار خود گرفته  
و نیمروز گرم و پرشکوه فرارسیده ، در روزی چنین  
زیبا و اطاقی چنین آراسته ، کاری ضروری‌تر از آن  
برای ما نمانده است که خویشان را یکسره تسلیم هوس  
کنیم و در عالم بیخبری ، رنج غربت جاودان زندگی را  
از یاد ببریم ؟

آیا واقعا اطمینان داری ، آیا بمن قول میدهی ،  
( و این آن چیزی است که مخصوصاً میخواهم بدانم )  
که وقتی که ما چون تاروپود های پارچه‌ای درهم رفته  
و بازوها و گیسوان و لبان و زانوان خود را باهم درآمیخته  
باشیم ، وقتی که هردو نفس زنان در آغوش یکدیگر باشیم  
و فریاد عشق تو چون خروش خشمی در فضا طنین انداز  
باشد ، در آن هنگام ناله های درهم آمیخته ما خواهند  
توانست آن عطش تسکین ناپذیری را که بر ذرات  
وجود جمله موجودات جهان حکمفرمائی میکند و  
دنیا را بصورت سرابی زیبا و فریبنده در میآورد ، فرو  
نشانند ؟ آخر دلم میخواهد در آن لحظات پرهیجانی که  
روح ما خاموش و آرام شاهد شکنجه لذت بخش جسم  
ماست ، هیچ چیز ازین کشش و کوشش ما بیحاصل و  
زودگذر نباشد .

\*\*\*

دیدی؟ ساعت سوزان عشق و هوس گذشت و  
 نتوانست آشفته‌گی دلپذیری را که مایهٔ رنج من است باخود  
 بدرون گرداب بیخبری کشاند. فردا دوباره گل‌های  
 داودی در باغ بمن خواهندگریست و از درون گلبرگ‌هایی  
 که گوئی چون دختران جوان در انتظار عاشق نشسته‌اند  
 بمن عطری دلپذیر ارمغان خواهند داد. فردا دوباره  
 پرستوی زیبا، این کولی سبکبال آسمان، عاشقانه دست  
 نوازش بر سر شامگاهان خواهد کشید. فردا دوباره جلوۀ  
 اختر فروزان شامگاهی و نگاه پرده در شب هشیار را  
 خواهم دید و زمزمۀ لغزش دزدانۀ نسیم را از میان شاخه -  
 های پرگل درختان خواهم شنید و دوباره تماشاگر  
 زیبائی و صفای پرشکوه آسمان نیمشب خواهم شد. اما  
 درین میان، از نوازشهای زودگذر تو برای من چه باقی  
 خواهد ماند؟

نه، من خواستار این نوازش نیستم. چنین  
 هوسی را نمیخواهم. من هوسی را میخواهم که همچون  
 مرگ نیرومند و پایدار باشد ای یگانهٔ عزیز، آیا میتوانی  
 چنین هوسی را بمن ارمغان دهی؟

### بعد از لحظهٔ ییخودی...

همیشه بعد از آن لحظات پرهیجان پیوند جسمانی  
 آتشین و وحشیانۀ ماست که من، در آن هنگام که  
 خسته و خاموش در کنار تو خفته‌ام، پی میبرم که چه  
 اندازه از هم جدا هستیم!

هر دو خاموش میمانیم، زیرا نمیدانیم که پس  
 از پیکار لذت بخش و پرحرارت عشق و هوس، چگونه

هر يك از ما توانسته‌ایم بدین سادگی ، دوباره بصورت اول  
در آئیم و باز «خودمان» بشویم .

اکنون تو در کنار منی ، اما دیگر از آن آتش  
سوزانی که در زیر مژگانهای تو شعله‌ور بود اثری  
نیست .

مثل يك مجسمهٔ مرمرین ، خاموش و راضی ،  
برویاهای دور و درازی که من از آنها بیخبرم فرورفته‌ای ،  
اما من هنوز دستخوش گرمی و هیجانی ناگفتنی هستم .  
آخر ، ای محبوب من ، من نمیتوانم با سانی تو عطش زندگی  
را از یاد ببرم . راست است که ساعت پیکارجوئی دیوانه‌وار  
ما در بستر عشق پایان رسیده ، اما درین آرامش ظاهری  
نیز ، آتش درونی من می‌کوشد تا از هزاران پیچ و خم راهی  
برای شعله کشیدن پیدا کند .

با اینهمه ، من ترا راضی و آسوده می‌بینم . در تو  
هیچ انعکاسی ، هیچ اثری از آن عطش تسکین ناپذیر  
که در روح من حکم فرماست و دلم را در تب و تاب افکنده  
است نمی‌یابم .

ای «یگانه محبوب» من ، آخر چه چیز مشترك  
میان تو و من وجود میتواند داشت ؟

**برو !**

برو ! دیگر نمیخواهم ترا ببینم . دگر مشتاق  
نگاه چشمان تو که از ابرهای آسمان هم دورترند نیستم .  
دیگر نمیخواهم از دهان تو که لبخند میزند اما دروغ  
میگوید ، حرفی بشنوم یا نوازش دست برهنهٔ ترا برتن  
خویش احساس کنم .

برو! امشب بستر هوس من میا، زیرا هرچه مربوط به تست مرا خشمگین و آشفته میکند. امشب میخواهم دور از آغوش گرم اما پرفریب تو، در دشت پرگیاه و خاموش بنشینم تا رنجی را که از جانب تو میکشم فراموش کنم و با دیدگانی بسته و فکری خسته، اما دلی عاقل، زیر شاخه های پرسایه درختان که دست مهتاب بر آنها رنگ سیمین زده، گوش بتنفس آرام و دلپذیر برگها فرادهم.

### راز زنان

محبوب من، فراموش مکن که زنان همه از « فکر کردن » و باخود تنها ماندن وحشت دارند و از آرامش و خاموشی گریزانند.

شامگاهان، وقتی که از چمنزار آرام عطری دلپذیر و ملایم برمیخیزد، وقتی که نسیم چون رقاصه ای ناپیدا پایکوبی میکند تا اختران آسمان را بدام عشوۀ خود افکند، وقتی که خاموشی دلپذیر شب بر فراز شهر آرام دامن میگستراند و چون کشتی آسمانی در دریای پر موج فضا بحرکت درمیآید، در چنین هنگامی زنان از هر وقت دیگر افسرده تر و ناراحت ترند، زیرا برای آنها جلال جهان و زیبایی شب و آرزوهای پنهان عالم هستی را مفهومی نیست. این کاهنه های پر حرارت معبد هوس، از تنها ماندن و با دل خود خلوت کردن میترسند، زیرا طاقت آشنائی با رازهای پنهان دل خویش را ندارند.

— شما نیز، ای عشاق جهان، ازین موجودات

ظریف و کم عقل جز آنچه بشما میتوانند داد ، چیزی توقع نکنید . تن آنها را دوست بدارید ، اما به روحشان کار نداشته باشید . این بدنهای لطیف ، این چهره های گلگون را که از فرط زیبایی رنج میبرند و هیچ چیز جز آب عشق عطش درویشان را فرو نمینشانند همانطور که هستند دوست بدارید .

فراموش نکنید که زنان با خیال پردازی و دوربینی میانه‌ای ندارند . میدان دید نگاه های زیبای آنها هرگز از حد تسکین هوسهای زودگذرشان تجاوز نمیکند . ازایشان توقع صمیمیت بی قید و شرط نداشته باشید ، زیرا بزای آنها کلمات همان مفهومی را که در نظر شما دارند نمیتوانند داشت . اینان حتی در آن هنگام که در آغوش شما و تسلیم شما هستند ، آنطور که خود میخواهند و با آن جنبه آسمانی که خود برای هوس قائلند لذت میبرند نه آنطور که شما تصور میکنید .

ازایشان انتظار وفاداری خالصانه نداشته باشید ، زیرا قلب زن پیچ و خمهایی دارد که هیچکس را بدانها راهی نیست . غم آنها مثل فریاد پرستوهای رهگذر است که در فضای شامگاهان بانگ عشق و وداع سر میدهند و میگذرند .

وقتی که آشفته و سرمست در آغوش شما میافتند تا لحظاتی را که برای آنها مقدسترین دقایق زندگی است بگذرانند ، در حقیقت قانون با عظمت جهان پهناور است که بدیشان فرمان میدهد ، و شما درین میان وسیله نیل بهدف بیش نیستید .



این پریرویان آتشین خو که جاودانه تشنه عشقند،  
 بهیچ چیز جز عشق نمیاندیشند. مهربانی آنها، لطف و  
 محبت آنها حربه‌هائی است که روح نگران و مشتاق ایشان  
 برای جلب توجه و علاقه شما بدست ایشان میدهد، زیرا تنها  
 هوس‌های شما کافی نیست که شما را بدان صورت که ایشان  
 میخواهند، تسلیم آنها کند.

### جوانی

ای جوانی، هرچه باشد يك روز از من کناره  
 خواهی گرفت. یکروز خواهی رفت و عشق و هوس را  
 نیز همراه خود خواهی برد. آنروز من بتلخی خواهم  
 گریست و ناله سرخواهم داد، اما تو همچنان براه خود  
 خواهی رفت، و دیگر حتی نشانی هم از تو در نظر من باقی  
 نخواهد ماند.

نومید و افسرده ترا صدا خواهم کرد. آنچنان  
 در طلبت فریاد خواهم کشید که «مرگ» برای آنکه  
 ناله‌های دیوانه‌وار مرا نشنود، دست دراز خواهد کرد و  
 دل مجروح مرا در چنگ خود خواهد گرفت.

— ای عشق، ای عشق افسرده و زیبا، آیا ممکن  
 است کسی، بعد از عمری آشنائی با تو، بتواند دیگر ترا  
 نبیند و باز در روی آن زمین که دیگر سایه قدمهای تو  
 در آن هویدا نباشد قدم بردارد؟

آیا ممکن است بی وجود تو، بتوان رستاخیز  
 غم‌انگیز بهار و رفت و آمد پر نشاط مردم و هوای زرین  
 و روز پرغوغا را دید و لذت برد؟  
 آیا ممکن است بی تو در نور مهتابی که از فراز

شاخه های پرشکوفه بر زمین میتابد ، راز هیجان پر از  
اشتیاق و هوس شبهای مشرق زمین را دریافت و بصدای  
خاطرات گذشته که در زوایای دل سر از خواب برمیدارند،  
گوش فرا داد ؟

- آه ! ای جوانی ! چگونه ممکن است روزی بیاید  
که تو دیگر در کنار من نباشی ؟ تو بروی و رؤیاهای تو ،  
اشکهای تو ، خنده های تو ، گلهای سرخ تو ، لذتهای تو ،  
عشق تو و هوس تو نیز همراهت بروند ؟

### ای جوانان زیبا

ای جوانان زیبا ، من این آثار خود را همه  
بخاطر شما نوشتم . این شعرها را همه بخاطر شما سرودم .  
بخاطر شما بر هر صفحه از آنها بوسه‌ای نهادم و بر هر ورق  
قطره اشکی فرو ریختم . اکنون نیز همراه هر کدام از آنها  
فکر و روح خود را که همیشه مست باده عشق بود ، ارمغان  
شما میکنم تا آنرا بهر جا که مایلید با خود ببرید . چهره  
گلگون و دل عاشق پیشه‌ای را که با همه زودشکنی در راه  
عشق و هوس تا آخر استوار بود ، برای شما میگذارم و  
همراه این دل شیدا سپیدی گونه‌ها و سیاهی گیسوان پریشان  
خود را نیز نثار شما میکنم .

بینید با چه اشتیاق و امید ، با چه آرزو و  
علاقه‌ای روی بجانب شما آورده‌ام . دیگر جامه‌ای برتن  
و پاپوشی در پای ندارم ، زیرا دیگر اهل دیار شما  
نیستم .

اما از همینجا نیز ، باغ پردرخت وجود خودم

را که گل‌های آنرا با اشک چشم آب داده‌ام ، برای شما  
میگذارم و میگذرم ...

### برای آن مینویسم که ...

این شعر را بیادگار خودم مینویسم . برای آن  
مینویسم که در آن روز که دیگر از من نشانی نباشد ،  
همه آیندگان بدانند که تا چه اندازه دل‌دانه زیبائیهای  
جهان بودم و تا چه حد طبیعت و زندگی ولذات آن را  
دوست داشتم .

در اشعار خود ، همه‌جا از آنچه دیدم و حس کردم ،  
بی‌پرده سخن گفتم و از حقیقت ترسیدم . راز عطش عاشقانه  
خویش را با همه در میان نهادم ، زیرا همیشه بعشق و هوس  
وفادار بودم .

کاش پس از مرگ من ، جوان زیبائی این اشعار  
مرا بخواند و دلش برای من بتپش درآید ؛ آشفته و  
مشتاق ، دریچه دل را بروی من بگشاید ، ولختی زیبا رویان  
جهان خود را از یاد ببرد تا تنها مرا در خانه قلب خویش  
پذیرائی کند .

## رنه ویوین

رنه ویوین **Renée Vivien** یکی از جذابترین شاعرهای جدید اروپا است. این خانم را «سافوی فرانسه» لقب داده‌اند، زیرا مثل سافو زیبا و عاشق‌پیشه و هوسباز، و مثل او نیز هواخواه عشق زنان بود اما عمری کمتر از سافو داشت، زیرا بیش از ۳۲ سال زندگی نکرد، و هنگامی مرد که در اوج زیبایی و شهرآشوبی بود.

نام اصلی وی «**Pauline Tarn**» بود. در سال ۱۸۷۷ در لانک‌ایلند امریکا متولد شد. در نخستین سالهای جوانی همراه خانواده خود پیاریس آمد و همانجا ماند. سالن زیبای ادبی وی سالها وعده‌گاه ارباب ذوق و ادب و زنان زیبای شاعرپیشه و نکته‌دان بود. «رنه» در این اجتماعات ادبی و هنری، عشاق فراوانی در پیرامون خویش یافت و بابسیاری از ایشان نیز نرد عشق باخت. اما پیش از آنکه در بند عشق مردان باشد، خواستار عشق زنان زیبای عاشق‌پیشه‌ای بود که چون خود او از مریدان سافوی یونان بودند. معروفترین اثر شاعرانه این خانم، که بنام **Sapho** در سال ۱۹۰۳ در ۲۶ سالگی وی انتشار یافت، یادگار همین عشقها و همین طرز فکر اوست.

رنه ویوین با وجود عمر کوتاه خود، اشعار فراوانی سرود و انتشار داد که بسیاری از آنها از لحاظ هیجان آتشینی که در آنها نهفته است

کم‌نظیرند . در این اشعار با وجود عطشی که نسبت بلذات جسمانی احساس میشود يك روح بدبینی و تلخی خاص نیز وجود دارد ، و این تلخی نشان میدهد که این عطش سوزان ، با همه این جستجوها و هیجانها ، آنطور که شاعر میخواست ارضاء نشده است .

مجموعه های اشعار این خانم موسومند به : خاکسترها و غبارها ، خاطرات ، سافو ، زهره کوران ، گیتارها ، در آن ساعتی که دستها بهم می‌پیوندند ، ترانه برای سایه من ( که بنام اصلی او پولین تارن انتشار یافته ) ، شیارها ، مشعلهای خاموش .

### شب را درازتر کن ...

ای الهه شب ، ای الهه عشق و هوس که ما را  
سراسر شب در آتشی ناپیدا سوزانده‌ای ، شب را درازتر  
کن ، و سپیده زرین کفش بامدادی را که ناخوانده بسوی  
ما می‌آید از ما دور ساز . بشتاب ، زیرا از هم اکنون ابرها  
دربالای دریا رنگ ارغوانی گرفته‌اند .

ما را همچنان در زیر روپوش سیاه خود پنهان دار  
و سپیدی روز سنگدل را بیستر ما راه مده بگذار باده  
شب و شراب ستارگان ، همچنان ما را در مستی عشق  
نگاه دارند .

ببین : ما همه از دیدار سپیده بامدادی که آینده‌ای  
ناپیدا همراه می‌آورد نگرانیم ، زیرا آینده هرچه باشد  
از آن «حال» که اکنون داریم شیرین‌تر نیست . اما در برابر  
روز روشن میلرزیم ، زیرا رؤیای امشب ما رؤیائی است  
که احتیاج به «فردا» ندارد .

ای الهه شب ، انگشتان خود را همچنان بر  
مژگان فروهشته ما بفشار . ما را از رؤیای شیرین شب  
تاریك عشق و هوس دور مکن . ای الهه‌ای که پیوسته

با سرانگشتان خود گل‌های نوشکفته را پرپر میکنی ، شب  
را برای ما درازتر کن ...

### خاطرات

غروب آفتاب ، مرگ شاعر را بیاد من می‌آورد .  
اوہ ! بار سالها و خاطره‌ها چه بار سنگینی است ! تنها  
نشسته‌ام و بغروب آفتاب مینگرم ، تا از آرامش نومیدی  
لذت برم ، زیرا شب ، یارابدی دورافتادگان و شکست -  
خوردگان است .

میدانم که هرگز شعری بدان زیبایی که دلم  
میخواهد نخواهم سرود . چرا بیهوده شاعری کنم ؟  
- اما اگر شعرهای من برای من باقی نمانده‌اند ،  
هنوز نور ماه و لذت خاموشی و عطر گلها و بیش از همه  
خاطره زنان زیبایی که دوستشان داشتم مرا ترك نگفته‌اند .  
هنوز میتوانم از این اندیشه سرخوش باشم که روزگاری  
لطف بی‌پایان زیبایی رنگها و جمال اندامهای موزون و  
جاذبه عطرها را احساس کردم و بشیرینی قطعه شعری  
لطیف که با دست هنرمندی واقعی ساخته شده باشد  
زیستم .

هنوز دست من از عطر زلفان پریشان زیبارخان  
معطر است . هنوز طعم بوسه‌های سوزان پریرویان عاشق -  
پیشه را بر لب دارم دلم میخواهد مرا همچون ملکه هائی  
که با همه زینت هایشان در گور مینهادند ، همراه خاطرات  
گذشته بخاك سپارند تا شادیها و غمهای خود را در آن  
جهان نیز همراه داشته باشم .

# ماری نوئل

ماری نوئل "Marie Noël" تخلص شاعرانه خانم Marie Rouget

است . این شاعره معاصر در سال ۱۸۸۳ متولد شد و نخستین دیوان شعر او بنام « ترانه‌ها و ساعتها » که در ۱۹۲۰ ، در ۳۷ سالگی او انتشار یافت ، باموفقیتی فراوان مواجه گردید ، زیرا در قطعات این مجموعه روح ظریف و سبک و حال نشاط و عاشق پیشگی خاصی وجود داشت که بسیاری از آنها را برسر زبانها انداخت .

در آثار بعدی ماری نوئل ، همین شور و اشتیاق ، منتها از جنبه روحانی و مذهبی دیده میشود . مثل اینست که در وجود او دو شخصیت مختلف و متناقض را باهم درآمیخته‌اند . دومین دیوان شعر او بنام «نغمه‌های بخشش» مربوط باین دوره است .

از ماری نوئل فقط سه مجموعه شعر مانده که نام دوتا از آنها فوقاً ذکر شد و مجموعه سومین «گلبن‌های شادی» نام دارد .

## ترانه کوچک

غروب شده . محبوب من آهسته آهسته از تپه پر گل  
و پراز خوشه گندم ، بسمت پائین می آید .  
ای عقل ، مرا یاری کن تا بدیدار او عنان  
اختیار از کف ندهم ، زیرا او لحظه ای دیگر از کنار خانه  
من خواهد گذشت .

محبوب من ، بمن نگاه مکن ، زیرا اگر نگاه  
تو آنطور که من می خواهم پرمهر و عاشقانه نباشد ، از  
غصه خواهم مرد !  
محبوب من ، با من حرف مزن . زیرا اگر صدای  
تو آنقدر که من می خواهم گرم و شیرین نباشد ، از غصه  
جان خواهم داد .

• \* •

محبوب من ، غرق رؤیاهای دور و دراز خود ،  
از برابر خانه من گذشت . همانطور که خواسته بودم  
بمن نگاه نکرد . همانطور که خواسته بودم با من  
حرف نزد .

... و اکنون دارم از غصه جان می سپارم !

## وقتی که نزد من آمد

وقتی که باطاق من آمد ، کنار پنجره نشسته بودم  
و مليله دوزی میکردم . سردی زمستان را در انگشتان و  
سیاهی شب را در پشت خود داشتم . راستی چند وقت بود  
که آنجا نشسته بودم و خبر از خود نداشتم ؟  
میدوختم . میدوختم . باز میدوختم . اما ای دل



من ، تو درین میان چه میکردی ؟

• \* •

از من ابزار کار خواست از جا برخاستم و با  
چنان حرارتی در اطراف اطاق بجستجو پرداختم که گوئی  
پاهای من بال درآورده و بصورت دو پرندۀ خوشحال و  
سبك درآمده بودند .

اینطرف و آنطرف میرفتم . میرفتم . میرفتم . اما  
ای دل من ، تو درین میان چه میخواستی ؟

• \* •

از من نان و کره خواست . با چنان اشتیاقی در  
کنجه را گشودم که گوئی عاشقی را نوازش میکردم .  
شراب تازه سیب را در کیلاش ریختم و عاشقانه دست بر  
بطری ، برمیز ، برسبو کشیدم .

دوبار ، ده بار ، بیست بار ، همه آنها را نوازش  
کردم . اما ای دل من ، تو در این میان سراغ چه  
میگرفتی ؟

~~~~~

• \* •

روبهمرفته سی وشس سؤال از من کرد . اما  
من آنقدر حرف زدم که مهلت خاموشی باو و خودم  
ندادم . از باد و باران گفتم از سرما و گرما گفتم . از  
جوجه ها و بزها گفتم . مثل این بود که هر حرفی  
که از دهان من برمیآمد ، بوسه ای بود که برلبهای من  
نهاده میشد .

~~~~~

گفتم . گفتم . گفتم . اما ای دل من ، تو درین  
میان چه میگفتی ؟



وقتی که رفت ، دوباره کنار پنجره نشستم تا  
ملیله‌دوزی پارچه را تمام کنم . اما دیگر سردی زمستان  
را در انگشت و تاریکی شب را بر پشت خود نداشتم .  
این بار سوزن در دستم آواز میخواند و نوحه جست و خیز  
میکرد .

... و من میدوختم . میدوختم . میدوختم . اما ،  
ای دل من . تو درین میان چه میکردی ؟

### انتظار

همچون علفی که از زمین بروید ، سالهای  
کودکی را با بیخبری گذراندم . صبحها و ظهرها و شبها  
گرد من چرخیدند و رفتند و دوباره باز آمدند .  
سالها ، بشتابندگی پرستوهائی که فریادکنان  
آسمان را در زیر بال میگیرند و میگذرند ، آمدند و از  
برابر نظرم گذشتند...

حالا دیگر دختری جوان هستم و ناگهان ، به راز  
تازه‌ای پی برده‌ام . دریافته‌ام که در گلزار وجود خود  
گلی ناشکفته دارم . از هم‌اکنون از آن دستهائی که فردا این  
گل مرا خواهند چید ، میترسم .

از فردا میترسم که « عشق » چون شاهینی تیز  
چنگ از آسمان فرود آید و این دل وحشی را در چنگال  
خود بگیرد .

فردا کنار جاده خواهم ایستاد تا در آنموقع  
که « عشق » میگذرد ، صدای قدمهای او را بشنوم ،  
اما خودم را پشت درختی پنهان خواهم کرد تا او مرا  
نبیند .

فردا ، وقتی که حرارت نزدیکی او را در بن  
موهایم احساس کنم ، چالاکتر از خرگوشی وحشی از او  
خواهم گریخت و دور خواهم شد .

وقتی که دیدگان او بدرون روح من بنگرد ،  
چشم برهم خواهم نهاد و پیش از آنکه آتش نگاهش مرا  
بسوزاند ، فرار خواهم کرد .

وقتی که سخنان پر فریب و نوازشگر او مثل  
زنبور عسل مرا دنبال کند ، دو گوش خویش را در  
زیر پرده زلفان سیاه خواهم پوشاند و راه گریز خواهم  
گرفت .

وقتی که بوسه او را برلبان سوزانم احساس  
کنم ، نیم مرده و بیجان سر به بیابان خواهم گذاشت و  
تا آنجا که نیرو در تن داشته باشم ، بهر جانب که پیش  
آید خواهم رفت .

وقتی هم که پیروزمندانه مرا در آغوش گیرد  
و از آن خود کند ، فریاد زنان دست و پا خواهم زد و  
دشنامش خواهم گفت ، و در آن هنگام که مرا سراپا از  
آن خویش می‌پندارد ، خود را از چنگش بدر خواهم  
آورد و کارش را دشوار خواهم کرد .  
اما ... اما ، اگر نیاید چکنم ؟

# آنا آخماتووا

**آنا آندریونا آخماتووا (احمداف) Anna Andreevna Akhmatova** شاعره بزرگ نیمه اول قرن بیستم روسیه شوروی است. وی را در ادبیات روسی «شاعره عشق» لقب داده‌اند.

«آنا» در سال ۱۸۸۸ بدلیا آمد، و نخستین اثر ادبی خویش را در ۱۹۱۱، در بیست و سه سالگی انتشار داد. دیوان معروفش بنام «دانه‌ها» در ۱۹۱۴ منتشر شد و سراینده بیست و شش ساله خود را در سرتاسر روسیه شهرت رسانید. شعر آنا آخماتووا از لحاظ جنبه واقع‌بینی و توجه با اصول روانشناسی و شرح احساسات و عواطف واقعی زنان اهمیتی خاص دارد. از سال ۱۹۱۷ ببعد، وی دیگر نتوانست آزادانه شعر بگوید، بدین جهت در اشعار سمباله اخیر او لطف نخستین شعرهای وی نمودار نیست.

در آغاز جنگ اخیر، بر اثر اشعار مهیج خود مورد تقدیر رسمی دولت شوروی قرار گرفت، ولی بعد بعنوان اینکه روش «انحطاطی» در پیش گرفته منسوب شد.

## چگونه فراموش کنم؟ ..

دیروز باده تلخ غم را تا سرحد مستی برسر کشیدم .

چگونه فراموش کنم که با من چه کرد؟ خشمگین و آشفته از اطاق من بیرون رفت . دنبالش رفتم و بی آنکه دست بپلکان گیرم تا پائین پله ها دویدم . وقتی که میخواست از در خانه بیرون رود ، نفس زنان بدو گفتم : «برگرد ! همه حرفهای من شوخی بود . برگرد ، و گرنه از غصه خواهم مرد .»

بمن نگاهی کرد و لبخندی زد ، سپس خیلی آرام جواب داد «مواظب باش سرما نخوری در کوران ایستاده‌ای .»

## شب بیداری

دیشب تا صبح در اطاقم را باز گذاشتم . چراغ را نیز روشن نکردم . چرا پیش من نیامدی ؟ خسته بودم ، اما نتوانستم بخوابم . تا صبح بیدار ماندم . افق را دیدم که از میان تاریکی کاج ها سر برزد . زمزمه نسیم را شنیدم و سرمست شدم ، زیرا صدای گرم تو بیادم آمد .

میدانستم که دیگر امیدی برایم باقی نیست . میدانستم که از این پس زندگی برای من دوزخی بیش نخواهد بود ، با این همه باز امید داشتم . امید آن داشتم که تو نزد من باز خواهی گشت ...

## من و دل

چگونه فراموش کنم که جوانی من چطور سرد  
و خاموش گذشت؟ چطور زندگی روزمره جای همه چیز  
را گرفت و عمرم مثل دعای یکشنبه کلیسا، یکنواخت و  
خسته کننده سپری شد؟

چه راهها دوشادوش آن کس رفتم که اصلاً  
دوستش نداشتم، و چه بارها دلم هوای آنکس کرد که  
دوستش داشتم. حالا دیگر راز فراموشکاری را از  
همه فراموشکاران بهتر آموخته‌ام. دیگر بگذشت زمان  
اعتنائی نمیکنم، اما آن بوسه‌های نگرفته و نداده،  
آن نگاههای نکرده و ندیده را که بمن باز خواهد داد؟

عشق واقعی، آرام و بی‌سر و صداست. بیهوده  
برتن من جامه‌های فاخر میپوشانی. بیجهت سینه و شانه  
های مرا در زیر پوستهای گرانبها پنهان میکنی. بیخود  
میکوشی تا با کلمات شیرین، از «عشق نخستین»  
خویش برای من سخن گوئی. آخر من این نگاههای  
تو، این نگاههای حریص و سمج ترا که در آنها آتش  
هوسهای ارضاء نشده موج میزند بهتر از خودتو میشناسم.  
بهتر از تو میدانم که میان آنچه تو از من میخواهی، و آنچه  
عشق بیریا نام دارد، چه اندازه فاصله است!

این لبخند را که بر لب من می‌بینی، این اشاره  
ناپیدا را که در گوشه دهان من مینگری، تنها برای تو نگاه  
داشته‌ام، زیرا دوستت دارم.

برای من چه اهمیت دارد که تو مردی فاسد  
و هرزه هستی . برای من چه اهمیت دارد که تو غیر از  
من ، بسیار زنان دیگر را نیز دوست داری . من هر وقت  
ترا می بینم ، آنکس را می بینم که دوستش دارم . جز این  
نیز هیچ از تو نمیخواهم .



# امیلی دیکینسن

امیلی دیکینسن Emily Dickinson (۱۷۸۶ - ۱۸۳۰)  
بزرگترین شاعره کشور های متحده امریکا است . وی خانمی بسیار باذوق و قریحه بود که به‌انزوا و دوری از اجتماعات علاقه بسیار داشت و دلش میخواست بیش از هرچیز باروح خودش سرگرم باشد و فکر کند . در شرح حال او غالباً مینویسند که وی حال «جذبه‌ای» داشت که برای او دنیائی خاص بوجود آورده بود .

شعر دیکینسن شعری ظریف و عمیق و تقریباً همیشه کوتاه است ، بطوری که از چند بیت تجاوز نمیکند ، ولی درین چند شعر معنی فلسفی بزرگ و عمیقی را جا میدهد . مجموعه این اشعار در زندگانی خود او انتشار نیافت ، بلکه برای اولین بار بعد از مرگش در فاصله سالهای ۱۸۹۰ و ۱۸۹۶ منتشر شد . يك مجموعه دیگر اشعار او بنام «يك‌سگ دوره‌افتاده» ، ۲۸ سال بعد از مرگ وی ، در سال ۱۹۱۴ توسط خواهرزاده‌اش انتشار یافت.

## ترانه ها

تا کنون نه مردابی دیده‌ام و نه دریائی ، اما  
علفهای مرداب را خوب میشناسم و با آنچه موج دریانام  
دارد آشنا هستم .

تا کنون خدا را از روبرو ندیده و بآسمان



پا نگذاشته‌ام ، اما چنان از وجود خدائی در آسپهانها مطمئنم که گوئی نقشهٔ آسمان را با دوچشم خود دیده‌ام .

سرگردان در کوچه‌ها میرفتم ، زیرا راه را گم کرده‌بودم . دری نیمگشوده دیدم و از آن نگاهی بدرون خانه‌افکندم . يك لحظه بیشتر طول نکشید ، اما در آن نگاه آراستگی و ثروت درون خانه را بچشم دیدم .

در بسته شد ، و من براه خود رفتم ؛ اما این دفعه دو بار رنج سرگردانی را احساس کردم ، زیرا این بار دیدار توانگری دیگران ، تنگدستی خودم را بهتر بمن نشان داده بود .



بهشت همانقدر دور است که نزدیکترین اطاق از ما فاصله دارد ، اگر در این اطاق کسی که محبوب ماست در انتظار فرمان نجات یا حکم مرگ خودنشسته‌باشد .  
اوه ! برای روح ما چقدر شهادت لازم است تا بتواند آهنگ قدمهائی را که آهسته‌آهسته نزدیک میشوند ، یا صدای دری را که گشوده میشود تحمل کند .

رنج و غم ، فراموشکاری خاصی دارد ، زیرا بخاطر نمیتواند آورد که از کسی آغاز شده : و اصلاً نمیتواند فکر کند که ممکن است روزی بدون وجود او در جهان بسر رفته باشد . آیندهٔ او فقط در وجود خود اوست ، قلمرو بی‌پایان او شامل گذشته ایست که خوب میتواند بوجود روزهای آینده که چیزی جز غم و رنج همراه ندارند ، پی‌برد .

## ساروجینی نایدو

ساروجینی نایدو Sarojini Naidu بزرگترین شاعره هندوستان، شاید بزرگترین شاعره آسیاست. اشعار وی در هندوستان بقدری مورد علاقه و توجه است که تقریباً صورت کلاسیک پیدا کرده، و بعد از اشعار «تاگور»، عالیت‌ترین نمونه ذوق و فکر معاصر هندی بشمار میرود. نایدو که چندسال پیش وفات یافت، در اواخر عمر خود یکی از مفاخر بزرگ هندوستان بشمار میرفت و هم‌جا در ردیف بالاترین شخصیتهای این کشور محسوب میشد. وی بانظام حیدرآباد که دربار او زبان و شعر و ادب فارسی رواج بسیار داشت رابطه فرهنگی وادبی نزدیک داشت و بسیاری از اشعار خود را در آنجا سرود. در سروتن این اشعار غالباً «نایدو» از ابیات ایران مخصوصاً اشعار سعدی و حافظ که وی بسیار بدانها دلبسته بود الهام گرفته است. چندین قطعه از حافظ نیز توسط او به شعر انگلیسی ترجمه شده است.

از ساروجینی نایدو چندین دیوان شعر بزبان انگلیسی باقیمانده که عمدتاً آنها بکرات بچاپ رسیده و بزبان های مختلف نیز ترجمه شده است.

### وقت گل

ای عشق، اکنون فصل گل سرخ است. در دشتهای  
و باغها، گلها سر بر میزنند و میشکفند، و گلبرگهای

آنها ، بصورت بارانهای آتشین وامواج زرین گورها و  
برجها را در زیر خود میگیرند .  
گلها میشکفند تا شیرۀ شیرین و روان خود را  
بدست زنبورها سپارند و عطر سحرانگیز و شکوه خیره  
کننده وزود شکن خود را بیاد گذران واگذارند .  
برای خدا مرا در گوری از گل سرخ بھاك  
سپارید . مرا در شراب گل سرخ غرقه سازید . مرا بر خرمنی  
از گل سرخ بنهید و در آتشی از گل سرخ بسوزانید ، و  
تاجی از گل سرخم بر سر گذارید !

### دل من

کلی وحشی در دست داشتی . بلب بردی و با  
بی اعتنائی میان دندانها فشردی و گلبرگهای ارغوانیش  
را پرپر کردی .  
کاش میدانستی که آن گل ، دل من بود !

•\*•

جامی آکنده از شراب دردست داشتی . سبکسرانده  
بدهان بردی و نوشیدی ، و سپس جام را بسادگی بسوئی  
افکندی .  
کاش میدانستی که آن جام ، روح من بود !

### سرنوشت

ظهر یکروز بهاری بود . سنجاقکی بازی کنان  
در آفتاب گنشت و ساعتی از پرواز ایستاد تا شیرۀ حیات  
کلی را بمکد .

ای سنجاقك فیروزه گون ، کسی را چه باك اگر  
گل پژمرده‌ای بمیرد ؟

♦ ♦ ♦

عشق بانی عاج خود فرا رسید . چشمی پرتمنا و  
پائی بالدار داشت .

زمزمه کرد که : « خسته‌ام . بگذار ساعتی در  
بستر آرامش بخش آغوش عطرآگین تو بیاسایم » . همه  
شب را کنار من ماند . اما بامدادان رفت و نشانی هم از  
خود نگذاشت ...

آخر کسی را چه باك اگر دل زنی بشکند ؟

### گل آشوکا

در داستانهای ما گفته‌اند که اگر پای دختری زیبا  
بر ریشه گل آشوکا فرود آید ، شاخه‌های آن گل بصورت  
خوشه‌ای از گلهای درخشان وزرین درمی‌آیند تا بناگوش  
اورا زینت دهند یا بستر عروسیش را بیارایند .

ای عشق ، اگر پای لطیف تو برسینه پر راز من  
نهاده شود ، دل خیال پرداز من نیز سراز خواب بر خواهد  
داشت و تخیلات دلپذیر آن بصورت غنچه‌ای که « غزل »  
نام دارد در خواهد آمد تاجهانی را از بوی لطیف خود  
بیاکند و باعطر وحشی خویش سرخوش سازد .

## گابریلا میسترال

گابریلا میسترال Gabriela Mistral تخلص شاعرانه خانم Lucia Godoy Azcayaga بزرگترین شاعره معاصر امریکای لاتین است. این خانم که «جهانی‌ترین» و «موقرترین» شاعره معاصر بشمار میرود تنها کسی از نویسندگان و شمرای امریکای لاتین است که جایزه بین‌المللی نوبل گرفته است (۱۹۴۵).

گابریلا میسترال اهل شیلی است و بعد از «روبن‌داریو» (داریوش) شاعر بزرگ نیکاراگوا، بزرگترین شخصیت ادبی امریکای لاتین بشمار میرود. شعر او فوق‌العاده محکم و قوی است، و بخلاف سایر شاعره‌های امریکای جنوبی، بهیچوجه از عشق‌های جسمانی و هوس‌آلوده صحبت نمیکند. شاید این خانم را بتوان یکی از چند نفر «سنگین‌ترین» شاعره‌های تاریخ جهان نام داد. آنچه بیش از هرچیز در آثار شاعرانه این خانم جلب توجه میکند، تحسین و تجلیل فوق‌العاده او از احساسات و عواطف مادری و وصف مقام بزرگ مادر است. قطعات عاشقانه‌ای که در اینجا نقل شده، تقریباً تنها نمونه‌ای از این قبیل در اشعار اوست.

### اگر بمن نگاه کنی...

اگر بمن بنگری، مثل علفی که ژاله سحری بر  
آن نشسته باشد زیبا خواهم شد. آنقدر زیبا خواهم شد که

هنگامی که از تپه بسوی جویبار سرازیر شوم بوته‌های  
نی نیز مرا نخواهند شناخت .

از دهان افسرده ، از صدای لرزان ، از پاهای  
خشن خودم خجالت میکشم . از وقتی که تو آمدی و بمن  
نگاه کردی ، خودم را ناچیز و فقیر میبینم .

در تمام طول راه تو ، سنگی نبود که در سپیدی  
بامدادی ، ازاین زنی که برای شنیدن آواز او برویش نظر  
افکندی ، تاریکتر و بی‌فروغ‌تر باشد .

اما ازاین پس دیگر دم از نغمه سرائی خواهم بست  
و خاموش خواهم شد ، تا آنهاییکه ازین دشت میگذرند  
بمن نگاه نکنند و از فروغ دیده و لرزش دست من بدسعادت  
ناگهانیم پی نبرند .

شب رسیده . قطره‌های شبنم آرام آرام بر گلبرگها  
می‌نشینند . مرا مدتی دراز بنگر ، بامن بلطف حرف بزن  
تا فردا آنکس را که برلبش بوسه نهاده‌ای ، زیبا ببابی .

### دستت را بمن بده

دستت را بمن بده تا باهم برقصیم . دستت را بمن  
ده تا مرا دوست داشته باشی .

بیا تا هر دو يك گل شویم و از يك شاخه سر برزنیم  
هر دو يك آواز بخوانیم ، و با يك آهنگ برقص آئیم .  
هر دو مثل يك خوشه گندم ، بادست نسیم موج بزنیم . نام  
تو گل باشد و نام من امید . اما هر دو فراموش کنیم که  
نام ما چه بوده است و چیست . فقط در روی تپه هر دو يك  
رقص بر خیزیم و با يك آهنگ پای کوبی کنیم .

## ترانه

اورا بازو در بازوی زنی دیگر دیدم که از اینجا  
گذشت . نسیم دلپذیر و راه زیبا بود ، و من با چشم حسرت-  
بار بدان دو نگاه میکردم .  
حالا میفهمم که او دیگری را دوست دارد .  
زمین غرق گل و پرنده سرگرم نغمه سرائی است ، و او نیز  
دل بعشق دیگری داده است . کنار دریا که نور ماه درامواج  
آن میلغزد ، اورا دیدم که آن زن دیگر را بوسید افسوس  
که خون دل من نتوانست همه دریا را رنگین کند .  
فردا او از اینجا خواهد رفت و آن دیگری را  
نیز خواهد برد . خدا خواهد دید و خاموش خواهد ماند .  
فقط دل من خواهد شکست .

## دستم را مفشار

دستم را مفشار ، زیرا روزگاری خاموش در این  
انگشتان خانه خواهد کرد ، و تو خود بخود خواهی گفت:  
« چطور میتوانم این دستهارا دوست داشته باشم ؟ »  
دهانم را مبوس ، زیرا زمانی خواهد آمد که  
دیگر حرارتی در لبهای من نخواهد ماند . بخود خواهی  
گفت : « دوستش داشتم ، اما حالا که دیگر نمیتواند بوسد  
بگیرد و بوسه بدهد ، چگونه دوستش داشته باشم ؟ »  
بمن دست مزن ، زیرا اگر بگویم که همراه  
آغوش گشوده خود ، همراه بوسه گرم خود ، همراه سینه  
پرتپش خود ، عشق خویش را بتو ارمغان خواهم داد  
دروغ گفته ام . آخر عشق من که این بدن خسته و کوفته

نیست که ساعتی در آغوشش بگیری و بازش دهی .  
 عشق من در لب من نیست ، در بوسه من است . در  
 سینه من نیست ، در صدای من است . در چشم من نیست ،  
 در نگاه منست . عشق من بدن من نیست ، آن نیروئی است  
 که در این تن وجود دارد و آنرا بهیجان میافکند .

### شرنگ زندگی

ای انسان ، بیهوده نغمه سرائی مکن ، زیرا همیشه  
 در پایان کار ، آواز نشاط بخش واقعی ناخوانده خواهد  
 ماند .

بیهوده محبوب رامبوس ، زیرا آن بوسه‌ای که  
 باید راز ترا به نهانخانه روح دلداری رساند ، در نیمه راه  
 از پای خواهد ایستاد و بمحسوب نخواهد رسید .  
 اگر بخواهی دعا کنی ، دعاکن ، زیرا همیشه  
 نیایش آرامش میبخشد . اما بدان که بهر حال زبان تو از  
 گفتن آن دعای مخصوص که باید روح ترا آرام کند ،  
 عاجز خواهد بود .

از مرگ نیز کمک مخواه تا ترا از سنگینی بار  
 زندگی برهاند ، زیرا پس از مرگ بی‌یقین گوشه‌ای از روح  
 تو همچنان هوشیار خواهد ماند تا تاریکی گور و تلخی نیش  
 کرمها را احساس کند .

### آواز گهواره

دارم پسر کوچکم را در گهواره تکان میدهم .  
 دارم پاره تنم را بخواب میبرم . دارم دنیا را بابازوان خود  
 میان دو سنگ آسیا نرم میکنم .



دنیا ، دنیای بزرگ ، با بازوان ناتوان زنی نرم  
میشود و شکل غبار سپیدی بخود میگیرد . غباری که از  
بام و پنجره های خانه ذره ذره وارد اطلاق من میشود و  
مادر و فرزندان را در زیر خود میپوشاند .

برای طفلکم لالائی میگویم تا او را در خواب  
کنم . اما همراه او همه شهرها ، همه جویبارها ، همه آنچه  
را که آفریده شده ، همه آنچه را که آفریده خواهد شد ،  
در گهواره تکان میدهم .

تکان میدهم ، اما اندک اندک می بینم که طفلک من  
از نظرم محو میشود . دیگر نه گهواره را می بینم و نه  
فرزندم را . دیگر دنیا را هم نمی بینم .

بیشگاه آنکس که دنیا و فرزندم را بمن داده  
فریاد میزنم . صدا باستغاثه بلند میکنم . آنوقت ناگهان از  
فریاد خود بیدار میشوم . میفهمم که بالای سر فرزندم در  
خواب رفته بودم !

### شاعر

بیست سال است اسیر شکنجه ای دلپذیر هستم .  
بیست سال است خنجری سوزان در قلب خود دارم که  
سوزش زخم آن مرا بنغمه سرائی وامیدارد ؛ نغمه ای  
ببزرگی آسمان و تلاطم امواج دریا .

عظمت این نغمه مرا در زیر بار خود درهم شکسته .  
اما آخر با این لبهائی که بارها دروغ گفته اند ، چطور  
آوازی بدین زیبایی بخوانم ؟ چطور با کلمات ناچیز بشری  
راز سوزندگی زبان آتشین و تپش دل را تشریح کنم ؟  
همچون فرزندی که از پستان مادر شیر بنوشد ،

این زخم خدائی از خون دل من ، از روح و هستی من  
تغذیه میکند . روز و شب از سوزندگی آن مینالم و فریاد  
میزنم . کاش آنکس که این زخم را بردل من نشانده ،  
ترحم کند و ازمنش بازگیرد .

## دلیرا اوگوستینی

شاید این شاعره زیبا و ظریف و خونگرم را بتوان عاشق‌پیشه‌ترین شاعره جهان لقب داد، زیرا حتی در ادبیات امریکای جنوبی نیز که پیش از هر جای دیگر با گرمی هوس آمیخته است، شعری که باندازه شعر او اثر هیجان و هوس درخود داشته باشد نمیتوان یافت. «اعترافات» این شاعره زیبا گاه بقدری صریح و بی‌پرده است که حتی در بسیاری از کشور های امریکای لاتین، چاپ و نقل اشعار او تا چند سال پیش ممنوع بود، و باین همه کمتر دیوان شعری در امریکای جنوبی باندازه دیوان او تجدید چاپ شده است.

دلیرا اوگوستینی، معروفترین شاعره «اوروگوئه» (۱۸۸۴-۱۹۱۴) زندگانی شاعرانه و رمانتیک عجیبی داشت. زیبایی او چنان بود که او را «زهره دنیای شعر» لقب داده بودند، و این زهره ادب، کمتر از خود «ونوس» مشتاق عشق و هوس نبود، چنانکه بقول خود روزی را بی‌عشق بشام نرسانید. اما عمر او بدان حد که گذشت زمان به زیبایی فراوانش آسیبی رساند نرسید، زیرا زیباترین شاعره دنیا در اوج شهرآشوبی خود، در ۳۰ سالگی مرد و بعد از مرگ «قربانی زیبای هوس» نام گرفت. شعر او شعری است پراز هیجان و روح و حرارت. بقول یکی از نویسندگان معاصر امریکای شمالی، «شعر دلیرا زبان حال جاذبه جنسی است. مثل اینست که

کلمات او نه از زبان دلمیرا ، بلکه از زبان هوس بگوش میرسند . اصلاً کوئی خود هوس باقیافه وحشی وجدایش بصورت این کلمات خوش‌آهنگ درآمده است .

برای دلمیرا اوگوستینی نیز مثل کنتس دونوآی ، شاعره فرانسوی ، جاذبه جنسی بزرگترین و مقدس‌ترین قانون جهان است . بدین جهت عشق و هوس درنظر او غایت و ایدآل زندگی بشمار میرود . اما در عمق نغمه‌های دلپذیر وی ، همیشه يك اضطراب و تلخی پنهان نیز دیده میشود .

اشعار خانم اوگوستینی در زمان حیات او جسته جسته در مجلات منتشر شد و بتمام امریکای لاتین رسید ، ولی بسیاری از مجلات ادبی جرئت نشر آنها را نیافتند . مجموعه کامل این اشعار برای اولین بار در سال ۱۹۲۴ انتشار یافت .

### عشقهای من

دیشب همه عشقهای من بدیدارم آمدند . همه در تاریکی شب آمدند تا کنار بسترم نشینند و بامن بگریند . نمیدانید عده آنها چه زیاد بود . آخر نمیدانید چقدر عاشق داشتم !

نمیدانم اکنون کداميك از عشاق من زنده و کدام مرده‌اند . ناچار برای خودم میگیرم تا برای همه آنها گریسته باشم . شب خاموش کنار بستر من نشسته است تا چون دستمالی سیاه قطره‌های اشك مرا در خود فرو برد . دیشب همه عشاق گذشته من ، کنار بسترم بدیدار من آمدند . میان آنها همه جور چهره دیدم : صورتهائی دیدم که در نور خورشید سوخته بودند و رنگ زرین را داشتند . صورتهائی دیدم که تاریکی و خاموشی بر آنها پرده افکنده بود . صورتهای دیگری نیز دیدم که جمله اجزاء آنها از رازی پنهان و ناگفتنی خبر میداد .

دیشب چشمهای همه عشاق خود را دیدم . چه چشمهائی : مشکی ، خاکستری ، آبی سبز ، قهوه‌ای همه

بمن نگریستند و هر يك بانگاه خود دلیرا آتش زدند . اما همه این نگاهها یکسان نبودند . بعضی حال نوازش داشتند ، بعضی دیگر از غمی پنهان خبر میدادند ، برخی نیز بتلخی و نومیدی آمیخته بودند . با اینوصف دیدار همه آنها مرا مجذوب کرد ، و از جاذبه این شعله‌های فروزان زندگی لرزشی از هوس سراپایم را فراگرفت .

دیشب طعم لبهای عشاق خود را چشیدم و هر بار عطشی شدیدتر در دل خویش یافتم ، زیرا روزگاری ازین جامهای لعلگون باده عشق و هوس نوشیده بودم . روزگاری لب براین لبها نهاده بودم تا از آنها طعم زندگی را بچشم . اما دیشب از بوسه‌های آنها طعم مرگ و فراموشی چشیدم دیشب حس کردم که این دهانها که پیرامون بستر مرا فرا گرفته‌اند ، گللهائی هستند که همچنان معطرند ، اما درون گلبرگهای خود روح و جسم افسرده صاحبان خویش را پنهان کرده‌اند . دیشب فهمیدم که این گلها با شرنك تلخ غم زهر آگین شده‌اند .

### عشقهای من

دیشب دستهای همه عشاق خود را پیرامون اندام خویش یافتم . بسیاری از آنها برانگشتان خود حلقه‌های انگشتری داشتند که گوئی یکدنیا راز نهان در نگین آنها نهفته بود . بعضی ازین دستها گوئی برای نوازش خلق شده بودند ، بعضی دیگر شاخه‌های زیبائی بودند که بر آنها گل هوس روئیده بود . برخی نیز پنداشتی با خود خنجری داشتند تا تاروپود وجود معشوقه را از هم جدا کنند . ازین دستها بعضی پریده رنگ بودند و برخی رنگ گندمگون

داشتند ، عده‌ای نیرومند وعده‌ای بعکس لطیف و هوس-  
انگیز بودند. اما همه گرداگرد بستر من بسوی اندام  
برهنه‌ام خم شده بودند تا مراد در عالم رؤیا تنگ دربر گیرند.  
اندك اندك همه این اشباح نیم روشن ، نزدیکتر  
آمدند و واضحتر شدند . همه بی‌پرده و حجاب بدنهای  
خود را بمن عرضه داشتند . همه روی بستر خم شدند و  
خوب دیدم که هیچکدام جز هوسهای سوزان خویش  
جامه‌ای بر تن نداشتند .

همه روی بازوان سپید من ، روی سینه گرم من ،  
روی لبهای آتشین من خم شدند ، مثل اینکه در کنار  
پرتگاهی نامرئی خم شده باشند .

### آتش

در راکه شريك جرم ماست ، باصدای آهسته ،  
نظیر زمزمه هوس ، بیند . جامه‌های مرا ، مانند آنکه  
گلبرگهای گلی را پرپر کنند ، یکایک از تنم بیرون کن ،  
زیرا همیشه گفته‌اند که آرایش مظهر گناه است .  
پوشش و آرایش نشان گناه است . اما برهنگی از  
صفای بی‌پایان جمال نشان دارد . اندام سیمین مرا بنگر ،  
گوئی بستری است که از ترکیب زیبائی و هوس پدید  
آورده‌اند .

بازوها را برای در بر گرفتنم بگشا ، زیرا در این  
حالت هر کس بصورت پرنده‌ای بال گشوده یا بصورت  
چنگی آماده نغمه‌پردازی در می‌آید .

اوه ! حالا دیگر خاموش باش ، زیرا اندکی بعد  
باهم بدانجائی سفر خواهیم کرد که خدایان در آن تخم

زندگی را در کشتزار جهان میافشانند .  
ای خدا ، عشق گلگون مرا بمن بده ! عشقی را که  
چون خون در رگهای کائنات دور میزند و هر بامداد و  
شامگاه آسمان را لعلگون میکند ، بمن بده !



## خوانا ایباربورو

خانم خوانا ایبار بورو Juana de Ibarburu مثل خانم دلمیرا آوگوستینی اهل اوروگوئه است ، وجای شگفت است که کشوری بدین کوچکی ، درمدتی کمچندین شاعر و شاعره بزرگ پرورده باشد .  
مثل اشعار خانم اوگوستینی ، درهغه اشعار خانم ایباربورو هیجان هوس و عطش لذات جسمانی نهفته است ، با این تفاوت که برای این خانم، عشق وهوس بیشتر جنبه شخصی و خصوصی دارد ، در صورتیکه در شعر دلمیرا اوگوستینی ، این «هوس» قدرت نیرومندی است که بر همه کس وهمه چیز حکومت میکند .

ایباربورو مثل خانم اوگوستینی زندگانی پر هوس وعاشقانه ای گذرانیده، اما بخلاف او عمر زیاد کرد . وی در سال ۱۸۹۵ متولد شده است و بسیاری از اشعارش بزبانهای مهم دنیا ترجمه شده و مورد استقبال قرار گرفته اند . در ادبیات اوروگوئه ترانه های او را از لحاظ ظرافت و هوس انگیزی باترانه های معروف زنان هنرمند و نیمه هرجائی ژاپن (Geisha) تشبیه میکنند .  
مرفوترین مجموعه های شعر او عبارتند از : زبانهای الماس و ریشه های وحشی .

### پیوند ناگستنی

بوته اقا قیا بودم . با عشق تو بزرگ شدم حالا که



درختی پر شاخ و برگ شده‌ام ، بیا و مرا از ریشه بیفکن .  
دلم میخواد هیزم شکن این درخت تو باشی .

شاخه زنبق بودم . با عشق تو گل دادم . حالا که  
شاخه‌ای پر گل شده‌ام بیا و مرا بچین ، دلم میخواد گلچین  
این بوته تو باشی .

آب چشمه بودم . با عشق تو از دل سنگ بیرون  
آمدم . حالا که سر از سنگ خارا بدر آورده‌ام ، بیا و مرا  
بنوش . دلم میخواد نوشنده این آب که بلور بشفافیش  
رشد میبرد تو باشی .

پروانه بودم . با عشق تو بال و پریافتم . حالا که  
پروبال گشوده‌ام ، بیا و مرا در دام انداز . دلم میخواد  
دامگستر این شکار تو باشی .

بخاطر تو رنج خواهم برد ، زیرا غمی که از عشق  
تو بردلم نشیند فرح بخش است . نمیدانی چطور روز و شب  
در آرزوی هیزم شکنی تو ، در آرزوی گلچینی تو ، در  
آرزوی عطش تو ، در آرزوی آتش تو هستم !

بگذار زخم عشق تو بردلم نشیند تا خونی را که  
از آن بیرون خواهد جهید ، چون گوهری لعلگون ارمغان  
تو کنم .

امشب بخاطر تو کیسوانم را با تاج خار خواهم  
آراست و بجای یاقوت‌های گرانبها ، دو شراره آتش از دو  
گوشم خواهم آویخت ، و آنوقت ، ای محبوب من ، بدیدار  
تو خواهم آمد تا مرا در عین رنج بردن خندان بینی و  
گریان در آغوشم گیری تا بیش از همیشه مال تو باشم !

### وعده گاه

از جمله پوششها تنها روپوش سپاهی برتن دارم .  
بارنگ پریده و نگاه پرشوق بدیدار تو آمده‌ام .

می‌بینی : اصلاً آرایش نکرده‌ام . زر و زیوری  
همراه ندارم . يك روبان رنگین ، يك گل کوکب نیز  
با خود نیاورده‌ام . حتی آن دو گوهر قیمتی را که بر  
کفشهای راحتیم داشتم برداشته‌ام .

امشب بی‌زرو گوهر ، بی‌گل و گیاه بنزد تو  
آمده‌ام تا چون گل زنبق نوشکفته‌ای تر و تازه باشم .  
راستی عطر زنبق را که در زیر مانتوی سیاهم بر سینه خود  
زده‌ام نمیشنوی ؟

اما اگر گل سرخی همراه ندارم ، از هم‌اکنون  
غنچه لبان من در انتظار گلچینی تست . ازهم اکنون نیز  
هیجان هوس دوبازوی نرم مرا به پیچ و تاب افکنده‌است .  
محبوب من ، جامه از تنم برگیر ؛ جامه از تنم  
برگیر تا بصورت مجسمه مرمرین باغ تو درآیم که هر  
نیمشب ماهتاب آهسته بسوی آن می‌خزد تا براندام سیمینش  
بوسه زند .

### ملدن

امشب برای تو روی فرش چمن خواهم رقصید .  
شراب زرین را در گیلای های بلورین خواهم ریخت تا  
باهم بافتخار این شب مستی باده نوشی کنیم .

برای تو همچون زمین ، برهنه و بی‌زرو زیور  
خواهم رقصید . مثل زمین گنج پنهان خود را بتو عرضه

خواهم داشت و سراپای خود را نیز مانند زمین در اختیار  
خواهم نهاد .

آنقدر برایت خواهم رقصید که همه چیز را بجز  
من فراموش کنی . آنقدر مستت خواهم کرد که چون  
زهره عشوه گر در افق بامدادان هویدا شود ، شب را از  
روز شناسی .

## الفونسینا استورنی

آلفونسینا استورنی يك شاعره بزرگ دیگر امریکای جنوبی است . و نه فقط معروفترین شاعره معاصر آرژانتین ، بلکه یکی از سخنوران نامی تمام امریکای لاتین بشمار میرود . اشعار وی غالبا باهمان روح خونگرمی و هیجان و «عطش جسمانی» که درمورد اشعار خانم اوگوستینی وایارورو از آن سخن رفت درآمیخته است ، ولی اضطراب «امروزی» و جدال بین احساسات يك نماینده عصر جدید با میراثهای سنگین روحی نیاکان ، در آثار او بیش از آن دوخانم دیگر پیداست . برای وی «عشق» مفهومی غیر جسمانی ندارد بهمین دلیل اشعارش گاه از حیث تندى و بی‌پردگى با اشعار دلمیرا آوگوستینی و کنتس دونوآی برابری میکند .

وی در سال ۱۸۹۲ متولد شد و در ۱۹۳۸ درگذشت . معروفترین آثارش عبارتند از : «درد دلپذیر» و «چاره‌ناپذیر» .

### ای مرد ناچیز ...

ای مرد ناچیز ، در قفس را باز کن ، زیرا قناری

تو خیال پرواز دارد . قناری تو ، ای مرد ناچیز ، منم .  
بگذار بیرون روم و بال و پر باز کنم .

ای مرد ناچیز ، مرا مدتی در قفس نگاه داشتی ،  
اما هیچوقت به راز دلم پی نبردی . هیچوقت نفهمیدی چه  
میخواهم و تمنای چه دارم . بعدها هم نخواهی فهمید ،  
همانطور که من از تو هیچ نمیفهمم .

با این همه ، من ساعتی مال تو بودم . ای مرد  
ناچیز ، حالا دیگر در قفس را باز کن . آخر چقدر بگویم  
که ترا جز همان یکساعت دوست نداشتم ؟ دیگر بمن که  
دوستت ندارم چکار داری ؟

### وقتی که عاشق هستم ...

وقتی که عاشق هستم ، رام و فروتن و افسرده‌ام .  
عروقت روح خود را با روح آنکس که دوست دارم در  
می‌آمیزم ، میتوانم آسمان را بر زمین آورم و از آن بالشی  
نرم بسازم و در سینه جا دهم تا تو سر بر آن گذاری .

هیچکس مثل من از راز بوسه‌دادن و بوسه گرفتن  
آگاه نیست . هیچ کس مثل من نمیتواند چنین به رؤیای  
شیرین عشق فرو رود . هیچ تنی بدین کوچکی تاکنون  
این اندازه شوق و هوس در خود جای نداده‌است .

هنگامیکه باید حرف زد ، من خوب میتوانم آن  
کلامی را که بر آتش هوس دامن می‌زند بگویم ؛ وقتی هم  
که باید خاموش ماند ، میتوانم به ماه که از کنار افق سر  
بر می‌زند بنگرم و خاموش باشم .

## میراث گنشتگان

بمن گفتی : پدرم هرگز گریه نکرد . پدر بزرگم  
هرگز گریه نکرد .

گفتی : نیاکان من هرگز نگریستند ، زیرا همه  
آنها دلی از پولاد داشتند . این را گفتی و از چشمت قطره  
اشکی در دهان من فرود افتاد . اوه ! در همه عمرم ، در  
جامی چنین کوچک ، زهری چنین کشنده ننوشیده بودم !  
بیچاره من ، بیچاره معشوقه تو ، که با این یک  
قطره غمهای چند قرن را نوشید . در طعم این قطره تلخی  
صدها سال دردهای نهفته را احساس کرد ؛ در زیر بار این  
قطره خم شد ، زیرا رنجها و ناکامیهای چندین نسل را  
یکجا در آن انباشته دید .

# اوراقِ زرینِ دیباچہ

# اوراقِ زرین و بیاضِ جهان

مجموعه‌ای از اشعار برگزیده شعرای بزرگ جهان

از دوران باستانی تا امروز

( چاپ اول در سال ۱۳۳۵ )



## ایشل در میدان جنگ

هر دو سپاه ، چون شعله‌های آتش ، سرگرم  
ستیز بودند ، و هیچکس نمی‌تواند گفت که ماه و آفتاب ،  
همچنان وجود دارند . در میدان جنگ از فرط گرد و  
غبار هیچ جا را نمی‌توان دید . میان خاک و شن ،  
قهرمانان جسد « پارت‌رگل » را که با ضربت تیری جان  
سپرده در میان گرفته‌اند . اما سایر دلاوران تروا ؛ سایر  
جنگاوران پولاد مهمیز یونان ، دور از آن جا در زیر  
آسمان صاف همچنان سرگرم پیکارند ؛ خورشید سوزان ،  
خیره و خاموش بر آنها می‌نگرد و زمین و کوه را از فرط  
حرارت می‌سوزاند ، و با این همه جنگجویان همچنان  
می‌جنگند و جز گاه بگاه ؛ از پای نمی‌ایستند .

\*\*\*

همچنانکه حریق جانشوز کوه و دره و دشت  
و هامون را بسوزاند ، گرد بادی سهمگین شعله‌های آنرا  
بر اطراف پراکند و جنگل پهناور را با آتش کشد ، « آشیل » ،  
چون خدائی پیکار جو ، روی بهر سمت می‌کرد و با هر  
جست ، از کشته پشته می‌ساخت ، بهر طرف که میرفت ،  
زمین از خون کشتگان سرخ می‌شد و تن‌های بیجان ،  
چون برگ بر زمین میریخت . همچنانکه خوشه‌های  
گندم در کشتزاری زیر ارابدای که با گاوان نیرومند  
گران رانده شود ، در هم ریزند و بصورت ذراتی نرم  
درآیند ، کشتگان و سپرهای آنان در زیر سم ستوران  
آشیل پولاد بازو و آهنین دل ، درهم می‌شکنند و له  
می‌شوند . فترهای زیر گردونه او و دیواره‌های آن ،  
غرق خون شده‌اند ، و همه‌جا ، زیر قدمهای اسبان و  
پیرامون سپرهای چرخ‌ها ، ذرات خون بر اطراف  
می‌پراکند . زیرا پسر « پله » سرمست از باده پیروزی  
هر لحظه بدنبال فتحی دیگر و افتخاری دیگر است .  
( ایلیاد )

## پریان دریائی

بهمراهانم گفتم : « ای یاران ، دلم می‌خواهد  
شما را نیز از جمله آنچه « گیر که » الهه هوشیار بمن  
خبر داده است آگاه سازم تا همگی با علم و اطلاع ،  
بجانب مرگ روی آوریم یا با نیروی دلیری ، همگی

با خبر و آگاه ، با مرگ پنجه درافکنیم و او را از خویش برانیم .

نخستین پند الهه بمن این است که ؛ از جادوی فریبنده و دلپذیر پریان دریائی بگریزیم ، و پای بند آوازهای شیرین و چمنزارهای غرق در گل ایشان نشویم . بمن گفته‌اند که فقط من حق دارم نغمه سحرانگیز آنها را بشنوم ، اما برای این کار ، من نیز باید با زنجیرهای گران ، در میان عرشه کشتی ، چنان سخت بدکل استوار بسته شده باشم ، که توانائی حرکت نداشته باشم ، و اگر هم از شما تقاضا کنم کمربندهای مرا بگشائید یا لااقل آنها را سست‌تر کنید ، حتی اگر بنام ناخدای کشتی به شما چنین فرمانی بدهم ، نه تنها گوش به گفته‌ام ندهید ، بلکه گره‌های زنجیر را استوارتر کنید تا قدرت حرکت را بیش از پیش از من گرفته باشید .»

این را گفتم و درین باره فرمانهای لازم بیکایک کارگران کشتی دادم . اندکی نگذشت که کشتیها به جزیره پریان دریائی تردیک و بادی مساعد ما را بسوی آن راند ، اما ناگهان بمحض آنکه ما بساحل جزیره رسیدیم ، باد از حرکت ایستاد و آرامشی عمیق که با کمترین وزش نسیمی همراه نبود بر همه جا حکمفرما شد .

گوئی خدائی ناپیدا ، امواج را بخواب برد و صداها را خاموش کرد . کارکنان کشتی از جای برخاستند و بادبانها را فرو کشیدند و جمله را در کف عرشه بر روی هم بستند ، سپس پارو بردست گرفتند و

امواج دريا را در زير پاروهای چوب سرو خود از كف سپيد کردند .

آنگاه من با خنجر خود قطعۀ بزرگی از موم بریدم و آنرا چنان در میان انگشتان خویش فشردم که از حرارت و فشار نرم شد سپس از نیمکتی به نیمکتی رفتم و گوشهای یکایک نفرات کشتی را با تکه‌ای از موم گرفتم تا دیگر چیزی نشنوند ، وقتیکه کارم تمام شد ، نفرات برخاستند و دستها و پاهاى مرا با زنجیری گران بستند و سر زنجیر را بدکل بزرگ میان کشتی استوار ساختند ، سپس برجای نشستند و پارو بردست گرفتند و دوباره سينۀ موج‌های دريا را شکافتند و کفی سپيد بر لب آنها آوردند .

لحظۀ نئی بعد ، کشتی بجائی رسيد که صداهاى جزيره ، درست بگوش ميرسيد . فرمان دادم که شتابنده‌تر پارو زنند تا زودتر ازین دام سلامت برهيم . اما در همین زمان کوتاه پريان کشتی ما را که از کنار آنان میگذشت دیدند . بنغمه‌سرائی پرداختند و با آهنگی که نرات وجود مرا لرزاند چنین خواندند :

اوليس ، افتخار يونانيان و فرمانروای نامی بدینجا آمده‌ای . ناخدا ، کشتی را برجای نگاهدار تا صدای ما بگوش تو برسد هرگز کشتی از کنار جزيره ما نگذشته است که برجای نايستد و شهد این آرزو را که از دهان ما برمیآید نجشد .

وقتی که نغمۀ ما را بشنوی ، شادمان‌تر اما با خاطره‌ئی سنگین‌تر از بر ما خواهی رفت . ما نيك خبر

داریم که سرنوشت چگونه بر دلیران یونان زمین خشم گرفت و آنان را با مردان سرزمین «تروا» به بدبختی دچار ساخت و هرچه را که درین سرزمین‌های پر برکت می‌روئید از میان برد.»

آواز پریان چنان مرا از خویش بیخبر کرد که در دلم جز شوق شنیدن این نغمه سحرآمیز، چیزی باقی نگذاشت، به کارکنان خود فرمان دادم که بند از پای من بکشایند.

ابرو درهم کشیدم و فریاد زدم، اما آنان بر روی پاروهای خویش خم شدند و بر زور بازو افزودند، دو تن از ایشان نیز از جای برخاستند و زنجیرهای مرا بیشتر گره زدند.

دیری نگذشت که کشتی ما دور شد و دیگر صدای پریان بگوشتم نرسید، آن وقت نفرات کشتی برخاستند و موم از گوشه‌های خود بدر آوردند و زنجیر از دست و پای من گشودند. اما یاد نغمه‌های پریان همچنان در دل من باقی ماند.

(اودیسه)

## سرود زمین

می‌خواهم سرودی در وصف زمین ساز کنم. از زمین سالخورده نیرومند سخن گویم که مادر همه چیز است و بهره در روی آن زندگی میکند جان و نیرو میبخشد.

آدمیان را در بالای خاک و روی امواج دریا  
 غذا میدهد و پرندگان هوا را سیر می کند .  
 می خواهم وصف ترا کنم که مردان و کودکان  
 زیبا و کشتزاران سرسبز را پرورش می دهد ، گاه بهمه  
 جان می دهد و گاه از آنان جان می ستانی . خوشبخت آنکه  
 تو براو بنظر لطف بنگری ، زیرا از آن دم همه چیز  
 برای او پر برکت و نیروبخش میشود . از دل خاک  
 گنج و گهر بدستش میرسد . گله های او در کشتزاران  
 زیاد میشوند و خانه وی از روزی آکنده می گردد .  
 بدست او شهرهائی آباد بوجود می آید که بر آنها قانون  
 و عدالت حکومت میکند و زنان شان بازیائی خود همه جا  
 لطف و نشاط همراه می آورند . پسران شان چون گل های  
 نوشکفته شاداب و تندرستند و دختران شان حلقه زنان پایکوبی  
 میکنند و از ته دل می خندند و در چمنزارهای معطر ، از فراز  
 بوته گلی بروی بوته ئی دیگر می جهند .  
 اینست سرنوشت آنانکه مورد لطف تو ، الهه  
 بلند نظر و گشاده دست قرار گیرند ، ای زمین ، ای مادر  
 خدایان ، ای زوجه آسمان پرستاره ، ترا درود می گویم ،  
 بامن بچشم صفا بنگر ، و صله اشعار مرا ، بمن روزهائی  
 خوش و آرام ده .  
 (سرودهای هومری)

از سوفوکل Sophocles شاعر یونانی

## سرود جنگ

پس چه وقت دورهٔ جنگ بسر خواهد رسید ؟ کی  
این سالهای سخت و جان فرسا با کاروان بدبختی و سختی  
خود در این سرزمین بی‌پایان « تروا » که گور جاودان  
بهترین یاران من است ، پایان خواهند یافت ؟  
کاش آن مرد شوم و ملعونی که کینه و جنگ  
را پدید آورد و بجهانیان ارمغان کرد ، خودش زودتر  
از همه نابود میشد و رو بدیار مردگان میکرد ! بخاطر  
اوست که هر بدی ، بدی تازه‌تر و هر زشتی ، زشتی  
نوتری همراه می‌آورد ، اوست که دنیائی را بـخاک و خون  
کشید ، اوست که لذت عطر گلها و شیرینی صحبت دوستان  
و مستی جامهای شراب و نغمهٔ موزون نی و بی‌خبری شب‌های

عشق را از من گرفته است .

خداحافظ ، ای عشق ! خداحافظ ، ای زنان  
زیبا ! آخر من ظاهراً بدان محکوم شده‌ام که همه عمر  
را بصورت سربازی بینوا و مطرود در این گوشه دورافتاده  
میدان جنگ بگذرانم !

پیش از این وقتی که در ظلمت شب ، در این  
میدان خونین می‌ترسیدم ، وجود فرمانده من در برابر  
تیرهای جانکاه دشمن برایم سنگر دنیا هنگامی بود ، ولی  
اکنون فرمانده من زیر خاکها خفته ، و من پیوسته  
از خویش می‌پرسم : « پس کی نوبت خود من خواهد  
رسید ؟ »

## سرود انسان

عجایب دنیا فراوانند ولی آدمی بزرگترین این  
عجائب است ، از دریاهای کف‌آلوده پر موج می‌گذرد  
و همراه باد جنوب در میان تلاطم امواج براه خود  
می‌رود . زمین سرکش و مغرور که دانه را در دل خود  
می‌پرورد و راز خویش را از همه پنهان میدارد هر ساله  
در برابر گاوا آهن‌های او سر خم میکند و با دست وی  
شخم میشود .

آدمی ، پرندگان سبکبال آسمان را اسیر خود  
میکند ، فیل و حیوانات وحشی را بدام می‌آورد ، ماهیان  
دریا را در تور گسترده خود میکند ، درندگان کوهسار  
ها را زندانی کند خویش می‌سازد و سرکشی را از یادشان



میبرد . اسب گشاده یال و گاو وحشی کوهستانی را بزیر  
يك یوغ میاورد .

اوست که فن اندیشیدن و سخن گفتن و شهر  
نشینی را آموخته است میداند که چگونه از سرما بخانه  
خویش پناه برد و چگونه از بام خانه خود در برابر  
بارانهای سیل آسا حصاری بسازد . هرگز آینده ناپیدا  
غافلگیرش نمی کند . زیرا وی پیوسته هزاران هنر تازه  
در چننه خویش دارد . میداند که چگونه از چنگ  
بیماریهای درمان ناپذیر بگریزد و برای جلوگیری از آنها  
چاره اندیشد . تنها سرزمین مردگان است که ویرا از  
روی بردن بدان گریزی نیست .

آدمی هم عاقل و هم آفریننده است ، همیشه  
راه های تازه و روزنه های تازه میجوید . گاه بسوی بدی  
و گاه بسمت خوبی میرود ، وقتی که در شهرها بسر میبرد ،  
قوانین زمینی خویش را با آن حقوقی که برای حفظ  
آنها نزد خدایان سوگند خورده است درمیامیزد ، اما  
اگر براه بد رود و در بدی خویش پافشاری کند ، شایستگی  
حکومت ندارد . به مردی که براه بد میرود ، بگو : که  
بخانه من فرود نیاید و با من اندیشه های مشترك نداشته  
باشد .

## سرود عشق

ای عشق شکست ناپذیر و روئین تن ، ای دوره گرد  
آسمانها و دریاها ، که هر شامگاهان در کنار گونه

گلگون دختران جوان میارمی ، و هیچ جاننداری را از  
آدمیان ، چرندگان ، پرندگان هیچکس را از فانیان  
و فناپذیران در دامن نمیگذاری ! چرا هرکس را که  
سر بخدمت تو فرود آورد بنده و زرخرید خویش  
میکنی ؟ .

توئی که بردگان و دادگستران رابسوی ویرانی  
و جدال میخوانی . توئی که همه جا پریشانی و اختلاف  
همراه میآوری .

## بِخواب

ای خواب ! ای خوابی که از رنج و غم  
بی خبری ، ای فرمانروای ملک بیغمی و بی خبری ، ما را  
بر بالهای خویش بنشان و بقلمرو دلپذیر خود ببر ،  
اجازه بده که ساعتی مژگان بیمار من با سنگینی عالم  
خفتگان فروهسته باشد .

ای خواب : تو که چنین خوب از راز تسکین  
دردهای بیماران باخبری بشتاب و بمن کمک کن .

## مختارِ مسافر

تو که شب پرستاره ، در بستر مرگ خود  
بهیجانت میآورد و هنگامیکه باز زاده میشود بر گهواره  
ارغوانی افق بخوابت میبرد ، تو که خورشید نامداری و

جهان را روشن میکنی ، بمن بگو : شوهر من ، اکنون در کجاست ؟ در بندرگاههای دوردست است ؟ در دنیای نو یا قاره کهنه است ؟ تو که نگاهت بر همه جا رخنه میکند و از همه آفات میگذرد ، بگو : آنکس که دل من چنین مشتاقانه در هوای اوست ، اکنون در کجاست ؟ بگو : زیرا دیری است دل این زنی که مال اوست ولی بسیار مردان بخاطر وی جنگیده و کشته شده‌اند ، در پیش است . دیری است ، دیدگان تب‌آلوده او بخواب نرفته است ، دیری است که اشک سوزان از دو دیده فرو میریزد و دلش بیاد محبوب غائب مینالد و میگیرد ، برتنهایی او اکنون جز بستر غم و نومیدی نیست و خواب او جز کابوس غم همراه ندارد .

— اما خانم ، اینقدر نگران نباشید ، اجازه دهید شما را از این همه بیتابی و پریشانی ملامت کنم ، زیرا ، هرگز نباید امید را از کف نهاد . آخر خدایانی که جهان را آفریدند و آدمیان را در آن پدید آوردند ، حیات بی‌رنج و غم بکسی نداده‌اند ، بیاد داشته باشید که در راه زندگانی هریک از ما آدمیزادگان ، گاه غم و گاه شادی نهفته است ، همچنانکه دب اکبر ، گاه در آسمان جلوه‌گری میکند و گاه بزیر افق پنهان میشود .

## آواز پیری

هیچکس ، از آن که میخواهد سالیانی درازتر

از آنچه باید زنده بماند و بیش از آن اندازه‌ای که برای آدمی خواسته‌اند از لذات عمر بهره برد، غافل‌تر و نادان‌تر نیست، زیرا، روزها هرچند درازتر باشند، غالباً برای ما غمی گرانتر همراه دارند. وقتی که حد معمول زندگی در نور دیده شود، دیگر آنچه بسراغ ما می‌آید سعادت نیست، بیماری جانکاهی است که درمان آنرا فقط آن سیه‌پوش ترشو میکند که مرگ نام دارد.

اگر از من بپرسی، بهترین سرنوشتی که آرزو می‌باید کرد، از مادرترادن است، و از آن که گذشت بهترین سرنوشت مال کسانیست که چون پابجهان‌زندگان گذاشتند شتابان می‌گذرند و زود رو بوادی عدم می‌برند، آخر وقتی که دوران جوانی سپری شود و دیوانگی‌های دلپذیر خود را با خود همراه ببرد. بارسنگین غم گذشته را چگونه تحمل میتوان کرد؟

گیرم که غمها و رنجها را تحمل کردم، گیرم که از کشمکشها و فراز و نشیب‌های زندگی سلامت جستم؛ با دشمن‌ترین دشمنان خود که پیری نام دارد چه کنم؟ چگونه ببینم که دیگر یاری؛ یاوری، همزبانی؛ غم‌خواری ندارم؟ چگونه ببینم که نیرو ازتن و شادی از دلم رخت بر بسته؛ واز خیل دوستان و مونسان؛ تنها رنج و اندوه را در کنارم باقی گذاشته است؟

## از شب

ای ستاره شب که پراکنده شدگان روز روشن را  
دوباره بگرد هم جمع می‌آوری ، بین که چسان درپرتو  
نیم‌رنک تو ، غزالان بخانه خود باز میگردند و کودکان  
دوباره باغوش مادران می‌روند .

جویبار زیبا میان درختانی که غرق شکوفه‌های  
عطر آگینند و برگهائی که با دست باد ملایم شامگاهی  
زمزمه می‌کنند ، می‌گذرد و خواب را برای دیدگان ما  
همراه می‌آورد .

دخترانی که در پیرامون ماه فروزان هستند  
دوباره جلوه خویش را از یاد می‌برند و محو دیدار این  
ستاره درخشان میشوند که ، بالای زمین باریک بتابش  
درآمده است .

اکنون ماه خفته و اختران نیز در خواب  
رفته‌اند ، زیرا ساعت خاموشی نیمشب فرا رسیده است .  
حالا دیگر هیچکس بجز من که در این جا خفته‌ام و دیده  
همچنان گشوده دارم ، بیدار نیست . فقط بلبلی در کنار  
من با آهنگ دلپذیر خود مرده زندگی می‌دهد .

## به اله عشق

افرودیته ، ( ونوس ) ، الهه عشق و دختر خدای  
خدایان ، ای الهه‌ای که بر فراز تخت فروزانت نشسته‌ای  
و تار و پود دل‌های سردمان را میتنی ، دل را بحال  
خویش مگذار . ای ملکه دل‌ها ، آرزوی پنهان مرا بشنو ،  
زیرا این آرزو از غم جانکاه درون سرچشمه گرفته  
است .

اوه ! اگر در آن روزگاران که صدای مرا  
از بالای آسمان میشنیدی و برای دیدار من ، خانه  
زرین پدرت را ترك میگفتی و برگردونه‌ای که بنیروی  
پرندگان سبکبال رانده میشد مینشستی تا بال زنان از  
میان باده‌ها و نسیم‌ها به زمین تیره ما رسانند ، توانسته  
باشی به راز دل من پیبری ، در آن صورت امشب نیز  
بنزد من بازآی .

یادت هست که در آن روزگاران ، چسان با  
لبخندی که فروغش چهره آسمانی ترا روشن میکرد ،  
کنار من می‌نشستی و می‌پرسیدی « چه غمی داری ؟ چرا

مرا بسوی خود خوانده‌ای ؟ چه آتشی است که چنین  
 در دل بیمارت شعله میکشد ؟ این سافو کیست که چنین  
 این دل را بتاب و تب افکنده است ؟ سخن بگو : هر  
 کس که باشد ، اگر از تو گریزان است بفرمان من  
 بسوی تو باز خواهد گشت . اگر دوست ندارد ، ازین  
 پس سر درپایت خواهد نهاد و چه بخواد و چه نخواهد ،  
 دل بمهرت خواهد سپرد !»

یادت هست که آنروزها بمن چنین میگفتی ؟  
 درین صورت ، یکبار دیگر بنزد من باز آی ، زیرا باز  
 این دل دیوانه در تب و تاب افتاده است . بازم ببین که  
 با رنج درون کشمکش دارم . بیا و مرا از تحمل این  
 بار گران آزاد کن ، بیا و درین پیکار مصاحب من  
 باش ، تا آن کسی را که چنین مشتاقش هستم بمن باز  
 رسانی !

## به یکت محبوبه

زیبای من ، آنکس که بتواند کنار تو بنشیند و  
 باندام موزونت بنگرد ، آن کس که بتواند آهنگ صدای  
 ترا بشنود و دل بجاذبه خنده سحرآمیز تو سپارد ، چنین  
 کس از آن سعادت برخوردار است که تنها خدایان  
 بدان دسترس دارند ، اما من از سحر خنده تو سرمست  
 نمیشوم ، زیرا این خنده دلم را در درون سینه‌ام  
 میگذارد وبصورت قطره‌های اشک درمیآورد .

اوه ! من اگر ثانیه‌ای نیز ترا ببینم ، خنده از یاد میبرم و شادی را فراموش میکنم ، و زبانم از سخن باز میماند ، زیرا ناگهان آتشی ناپیدا در درونم شعله میکشد ، دیدگانم را پرده‌ای نیم‌تاریک میپوشاند و دو گوشم بصدا درمیآید .

احساس میکنم که عرقی سرد بر سرپایم نشسته است . چون علفی تازه رسته ، پای تا سر میلرزم . دیگر هیچکس زنده‌ام نمی‌پندارد ، زیرا خود نیز چیزی از زندگی احساس نمیکنم .

## وداع

« آتیس » رفته و بازنگشته است . چقدر دلم میخواست دیگر زنده نبودم تا فراق او را تحمل کنم . دخترک ، وقتی که از این جا میرفت ، گریه میکرد . بمن گفت : ای سافو ، رنج فراوان دارم ، زیرا ترا ترك میگویم و دلم بدین کار راضی نیست . بدو گفتم : « غصه مخور . برو ، ولی بیاد من باش . خودت میدانی که چقدر دوستت دارم . اگر یاد من نباشی ، آنوقت رو بسوی تو خواهم آورد و برایت از ساعات دلپذیری که کنار هم گذرانیدیم سخن خواهم گفت . آیا راستی این ساعات شیرین و عزیز را فراموش کرده‌ای ؟ »

خواهم گفت « یادت هست که تاجی از گل‌های سرخ بر سر داشتی ، کنار من نشسته بودی و با هر حرکت سر ، حلقه شکوفه‌های عطرآگینی را بر روی گردن



سیمینت میلغزاندی ؟ یادت هست که گیسوان زیبای  
خودت را با عطری که از سرزمینهای دور دست شاهی  
آورده‌اند معطر میکردی ؟ یادت هست که در بستر نرم  
من می‌نشستی و خود را سرمستانه در بازوان من  
میافکندی تا عطش سوزان دل خویش را فرونشانی ؟»

## دلدار غایب

ای « آتیس » زیبای من ، خبرداری که  
« مناسیدیکا » آن دخترک محبوبی که ما هر دو دل بمهر  
او داریم و هر لحظه خیالمان را بدیدارش میفرستیم ،  
اکنون در شهر دوردست « سارو » بسر میبرد ؟  
آن زمان که ما در کنار هم بودیم ، تو در نظرش  
فرشته‌ای جلوه میکردی ، زیرا آهنگ هیچ زنی جز تو  
اورا سرمست نمیکرد اکنون وی در میان زنان کشور  
« لیدی » بسر میبرد . یقیناً در جمع این زنان ،  
درخشندگی ماهی را دارد که پس از غروب خورشید ،  
با سر انگشتان گلگون خویش در میان خیل ستارگان  
بتابش درآید .

وقتیکه او بدرخشد ، دختران جمله پریده رنگ  
مینمایند . فروغ او دریای نمک‌آلود را بتلؤلؤ میآورد و  
چمنزارهای پر گل را روشن میکند ، با تابش او ، گل  
با نوازش شبنم سحری میشکفتد ، شکوفه‌ها از شاخه‌ها  
سر بر میزنند و گیاهان عطر افشانی آغاز میکنند .  
اما او ، همچنان خاموش براه خود میرود .

دلش فقط بیاد « آتیس » زیبا است که دور از او بسر  
میبرد . در سراپایش آتش هوس شعله‌ور است و درونش  
از غم دوری « آتیس » مینالد . گوش کن ، مناسیدیکاست  
که ما را بسوی خویش میخواند . پیام ناشناس و مرموز  
اورا بشنو که در تاریکی شب از فراز دریا‌های پرموج  
می‌گذرد و بسوی ما می‌آید .



## دختر سرکش

ای توسن مغرور و سرکش ورام نشده ! ، چرا  
با این نگاه پر خشم و عتاب بر من می نگری ؟ شاید هنوز  
مرا سوار کاری ناشی می پنداری ؟ اما اگر چنین پنداری  
در اشتباهی ، زیرا برای من خیلی آسان است که عنان  
بردهان تو زنم و در پیرامون میدان بگردشت در آورم ،  
بخود مبال که آزادانه در دشت و دمن جست و خیز  
میکنی و بکسی اعتنا نداری ، اگر هنوز آزاد هستی ،  
برای آنست که تاکنون سوار کار قابلی بمیدان تو  
نیامده است .

## نیمه راه زندگی

آری ! بهمین زودی ، سیاهی موهای من  
بسپیدی گرائیده ، دیگر جوانی را در کنار خویش  
نمی بینم ، دیگر از تیزی و تندی دندانهای خویش نیز  
اثری بر جای نمی یابم .

اوه ! حالا خوب حس میکنم که برای چشیدن  
لذات زندگی ، فرصت بسیار ندارم ، با این همه من از  
آن ساحل دیگر ، از آن سرزمین ناشناس که باید بسوی  
آن روم میترسم ، از گودال شومی که در برابرم  
می بینم وحشت دارم ، نیمه سرازیر جاده زندگی ، چه  
نیمه تلخ و غم انگیزی است . چه تلخ است که مسافر  
رو بیائین رود بی آنکه امیدی به سربالائی آینده ای  
داشته باشد .

## سکوی

الیه زرین موی عشق ، يك روز گوئی ارغوانی  
بسوی من افکند ، تا دخترکی سیاه چشم را که کفشی  
زر دوزی شده بر پای داشت ، با من بیازی عشق وادارد؟  
اما دخترک زیبا ، از دختران جزیره «لسبوس»  
بود . بمن نگریست و عاشقم نشد و شاید از منوی سپیدم  
رم کرد ، شاید هم دلش جای دیگر در گرو بود ، زیرا  
در همان لحظه او را دیدم که سر بر گرداند و به زنی ،

زیبا که از کنارش میگذشت نگریست و آن برقی که  
من بیهوده در مورد خود انتظارش را کشیده بودم در  
دیدگانش درخشید .

ساقی : برای من آب و شراب بیاور ، برای من  
دسته‌ای از گل‌های وحشی نیز فراهم آور - زیرا  
میخواهم بکمک عطر گل و سرمستی شراب ، با عشق ، جنگ  
تن بتن آغاز کنم ! .

عشق ، مرا باموهای سپیدم دید ، نمیدانم در من  
چه دید که از برم گریخت و بابالهای زرین خود ، بسوی  
عقابان بلند پرواز ، رفت .

هیزم شکن عشق ، با تبر سنگین خود مرا چون  
درختی ریشه کن کرد و بدست سیلابهای زمستانی سپرد .

## شکار فکن

نیمشب بود . دباکبر آرام آرام ، رو پیاپین  
میکرد ، و شعری در نیمه راه خفتن بود ، همه‌جا مردمان  
از سنگینی بار خستگیها بدامان خواب پناه برده بودند ،  
آنوقت بود که عشق با چکش زرین خود ، در خانه مرا  
کوفت ، فریاد زدم :

- کیست که چنین در میزند و رشته رؤیاهای مرا  
پاره میکند ؟

گفت :

- مترس و در را بگشا . پسرکی است که از باران

خیس شده و در تاریکی شبی ظلمانی راه را گم کرده است .  
 دلم برحم آمد ، چراغم را برافروختم ، در را  
 گشودم ، در تاریکی پسر بچه‌ای را دیدم که کمانی بردست  
 و ترکشی بر پشت داشت و دوبال کوچک بر شانه‌هایش رسته  
 بود ، او را بکنار آتش بردم و دو دست ظریفش را در  
 دست‌های خود گرفتم و گرمش کردم ، آنگاه گیسوان بلند  
 و نمناکش را با دستمالی پوشاندم و قطرات باران را از آنها  
 ستردم .

وقتی که لرزش سرما را از یاد برد ، بنشاط آمد .  
 بمن گفت :

– بگذار تیر و کمانم را بیازمایم : نکند باران  
 بنرمی کمان آسیب رسانده باشد .  
 کمان کشید و تیری بر آن نهاد . دلم را نشانه  
 گرفت و تیر را رها کرد . آنگاه خنده کنان در جای جست  
 و فریاد زد .

– میزبان من شاد باش ، که باران بکمان آسیبی  
 نرسانده است . ببین تیر من چه نیکو بنشانه خورد !  
 آری ! تیر نیکو بنشانه خورد ، زیرا از آن لحظه  
 عشق چنان در خانه دلم جای گرفته که گوئی قصد بیرون  
 رفتن از آن ندارد !

## زیبائی

طبیعت به گاو وحشی شاخهای نیرومندانه داده ،  
 به اسب سم و به خرگوش چنگال و به شیر دندان‌های آهنین

بخشیده ، به ماهی شناوری و به پرنده پرواز آموخته ، به  
مرد نیز دلیری و مردانگی ارمغان کرده است .  
به زن از این جمله هیچ نداده ، زیرا همه آنها را  
پیشاپیش بدیگران بخشیده است ، در عوض بدو «زیبائی»  
داده ، سلاحی داده که شمشیر هر سپر است ، زیرا در آنجا  
که آهن و آتش پیش نمی تواند رفت زن زیبا پیروزمندانه  
براه خویش می رود .

## بیک دختر جوان

کاش آئینه تو بودم ، تا گاه و بیگاه جمال خویش  
را در من مینگریستی ، کاش جامه تو بودم ، تا وقت و بیوقت  
مرا برتن میکردی ! کاش آب چشمه بودم تا اندام سیمین  
خودت را بدان عرضه میداشتی ! کاش عطری بودم که  
برگیسوان خویش میزنی ، یا نوار ابریشمینی که بر پستانهای  
خود می بندی ، یا مرواریدی که در گردن خویش می آویزی .  
اگر هم از این همه هیچ نبودم ، کاش لااقل کفشهای  
تو بودم ، تا گاه بگاه پای بر سرم می نهادی و نوازشم  
میکردی .

## وقتی که شراب می نوشتم

وقتی که شراب مینوشم ، دلم بی اختیار نغمه سرائی  
آغاز میکند و ترانه ای بافتخار عشق و شعر سرمی دهد وقتی

که شراب مینوشم ، غمهای جهان را یکسره از یاد میبرم ،  
 و اندیشه های تلخ را بدست بادهای دریائی میسپارم ، و قتیکه  
 شراب مینوشم ، حلقه ای از گلهای معطر فراهم میآورم تا  
 آنرا برپیشانی خویش نهم و آواز نیکبختی بردارم . وقتی  
 که شراب می نوشم ، اندام خویش را عطر آگین میکنم و  
 روبسوی هر دختری که از پیش رویم بگذرد میبرم و برایش  
 ترانه عشق میخوانم ، و قتیکه شراب مینوشم ، بدهانه ساغر  
 مینگرم و پرندۀ روح خویش را بال گشوده به سیر جهان  
 میفرستم . و قتیکه شراب مینوشم ، احساس میکنم که همه چیز  
 دارم ، احساس میکنم که هم اکنون آقای جهانم ، زیرا  
 خوب میدانم که روزی از من و همه این جهان اثری  
 نخواهد ماند .

## نیش عشق

زنپوری میان گلبرگهای گلی خفته بود «عشق»  
 شیطان او را ندید و دست بر گل نهاد و زنپور انگشتش را  
 گزید ، پسرک فریاد برداشت و با انگشت مجروح بال زنان  
 و شتابان بسراغ زهره زیبا رفت و فریاد برآورد : «مادر جان  
 مرا دریاب که دارم میمیرم ، ماری در بوته گل بود ، مرا  
 گزید ، ماری کوچک بود که بال داشت . زنان روستائی  
 بدو زنپور نام داده اند .»

مادرش خندید و گفت «پسر جان ، اگر تو از نیش  
 زنپوری چنین در رنج هستی ، فکر کن آنها که آماج تیر  
 جانکاه تواند ؛ از دست تو چه میکشند .!»



## د م غنیمت شمار

روی بستری از گیاهان سرسبز و گل‌های معطر  
خفته‌ام و سرمستی دارم ، ای عشق ، ای پسرک شیطان ، بیا  
و امروز ساقی من شو ، بیا و برایم باده پیمائی کن !

ببین ، زندگی چون چرخ گردونه‌ای می‌غلطد و  
می‌گذرد . روزی چند دیگر استخوانهای ما خاك و خاك ما  
غبار راه رهگذران خواهد شد ، آنوقت دیگر افشاندن آب  
و شیر و عطر مقدس بر گور ما چه سود خواهد داشت ؟ اگر  
میخواهی بر من عطر بیفشانی ، هم‌اکنون بیفشان ! اگر  
میخواهی گل به گورم نهی ، هم‌اکنون برپیشانیم نه ، که  
زنده هستم ، هم‌اکنون دخترکی زیبا و رام بیاور و در کنارم  
بنشان . زیرا معلوم نیست که فردا بساکنان دیار اشباح  
نییوسته باشم .

اگر میخواهی زنگ غم از دلم بردائی ؛ هم امروز  
بردای .

جوانی، مجسمه سومین، «خدای عشق» می‌فروخت.  
بدو نزدیک شدم و پرسیدم : «این مجسمه را که ساخته‌ای  
چند می‌فروشی ؟» گفت : «بگیر و هر قدر میخواهی بده ،  
زیرا مجسمه سازی کار من نیست ، من فقط میخواهم از این  
عشق که همه چیز مرا از من گرفته دور شوم .»

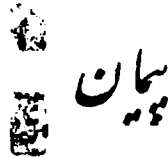
گفتم : « این سکه را بگیر و مجسمه را بمن ده ! »  
سپس روی بدان کردم و گفتم :  
« تو نیز ای عشق ، زودتر مرا در آتش خود گیر  
و بسوزان ، و گرنه خودت را خواهم سوزاند ! »

## شمع

ای شمع ، ای شب تار : ما شما دورا شاهد پیمان  
عشق جاودان خود گرفتیم . در برابر شما محبوهٔ من برایم  
سوگند خورد که هر روز از روز پیش دوست‌ترم خواهد  
داشت - من نیز با او پیمان بستم که هرگز ترکش نخواهم  
گفت شما نیز شاهد پیمان ما شدید ، سوگند وفايمان را  
شنیدید و خاموش ماندید . حالا ، ای شمع ، او بمن گفته  
است که این پیمان‌های وفا را باید بر روی آب روان  
نوشت . من نیز ، در تاریکی شب رازپوش ، باغوش دلداری  
دیگر پناه برده‌ام .

## به ستاره بادادی

ای اختر صبح ! که با عشاق جهان سر سنگدلی  
داری ، چرا امشب که محبوه من در بستر رقیب آرمیده  
است در سرزدن درنگ میکنی و بکندی رخ مینمائی .  
اما ، آن شب که من اندام نازکِ او را در بر داشتم چنان  
شتابزده بودی که بیدرنگ سر برزدی و خیره خیره بمن  
که اصلاً در انتظار دیدار تو نبودم نگریستی ؟



به گیسوانِ پرحلقه دلدار عاشق پیشه‌ام سوگند ،  
به عطر زیبارخان که خواب از دیده میرباید و به چراغی  
که شاهد شب زنده‌داریهای دلدادگان است ، سوگند ، که  
از زندگی بیش از يك نفس ، بیش از يك دم برای من  
باقی نمانده است . ای عشق ! بگذار لا اقل این يك نفس  
را بمیل خودم برآورم . تا در همین یکدم نغمه‌ای بافتخار  
تو ساز کنم .



دیشب حلقه گلی بگردن دلدار پریروی خویش  
آویختم ، امروز گلها را دیدم که پژمرده بودند اما  
غم نخوردم ، زیرا ، دلدار من ، در گلزار وجود خود گلی  
دارد همچنان خرم و شاداب است .

## بشَب

ای شب ، و تو ای هوس که چنین خواب از دیدگان من ربودی . بگوئید ، آیا هنوز یاد نوازشهای من در خاطر او هست ؟ آیا هنوز ، بوسه های گذشته من در دل سردش باقی مانده است ؟. آیا گاه بگاه بیاد عشق پیشین اشکی از دیده فرو میریزد ؟ آیا نیمشب خیال مرا در برابر چشم میآورد ، تا بر آن بوسه ای زند ؟ بگوئید آیا اکنون عشق و هوس را در آغوش دیگران جستجو نمیکند ؟

ای شمع اگر چنین باشد به بستر رقیب من متاب ، لااقل بگذار آن راز پنهان که تو تنها شاهدش بوده ای از دیده نامحرمان نهفته ماند .

## نگاه

تار و پود حیات من همه بتو پیوسته است ، در هر نفسی که بر میآورم بیاد تو هستم ، دلدار من ، بچشمان سیاه تو که نگاهشان کوران را بینائی میبخشد ، و فروغشان دیده را روشنی میدهد سوگند که اگر بمن نگاه تیره افکنی ، قلب مرا اسیر سردی جانکاه زمستانی خواهی کرد ، اما اگر برویم لبخندزنی ، بهار و گلهای عطرافشان آنرا بمن ارمغان خواهی داد .

اگر تو در کنار من باشی ، همه دنیا در کنار

من است ، اما اگر دنیا باشد و تو نباشی ، هیچ در کنار ندارم .

## برای گور دختر جوان

کلثاریستا ، تو در انتظار آن بودی که نامزدی  
کمر بند دوشیزگی ترا بگشاید ، اما بجای نامزدی زیبا ،  
مرگ شوم بسرغت آمد ، ساعتی پیش بود که نی زنان ،  
آهنگی را که باید بافتخار پایان دوشیزگی تو سر داده  
باشند در عزای تو نواختند . حالا دیگر نوای نی خاموش  
شده و خوانندگان ترك آواز خوانی کرده اند . اکنون  
فقط شعله شمع هائی باقی مانده است که میبایست بر بستر  
زفاف تو تابیده باشند اما همه شب بر فراز گور تو  
تافتند تا راه ترا بدنایای رفتگان جاوید روشن کنند .

## حلقه گل

یکبار دیگر جام شراب بمن ده ، یکبار دیگر نام  
اورا برای من تکرار کن ، یکبار دیگر خاطره اورا با  
شراب ناب در آمیز و هردو را بمن ده ، یکبار دیگر نیز  
از گلهای سرخ دوشین که گوئی هنگام عطرافشانی  
می گوئید حلقه ای بساز و بدست منش سپار تا بیاد دلدارم  
بر آنان بوسه ای نهم .

اوه ! این گل عاشق پیشه را بین که چنان  
میگوید ، از آن میگوید که می بیند محبوه من بجای

آنکه سر بر سینه من نهاده باشد ، سرمست در آغوش  
دیگری آرمیده است .

## بیا و محبوبه

هلیودورا ، اکنون که بخواب جاودان رفته‌ای .  
این قطره‌های اشک را که سند عشق منند همراه با  
خاطره شب‌های گذشته عشق و هوس ارمغان تو میکنم .  
تو از بر من رفته‌ای . اما هنوز آتش عشقت در دل  
افسرده من شعله‌ور است بین که چسان بر فراز گور تو  
میگیریم ، اما این اشکها و ناله‌ها در نظر مرگ چه  
ارزش دارد ؟

افسوس ، آن گلی که چنین محبوب من بود ،  
یکجا رفته ! آن جمال بهاری او چسان درون خاک جای  
گرفته ؟ ای زمین ، ای سرچشمه هستی ، ترا بهرچه  
دوست داری سوگند میدهم بتو التماس میکنم که او را  
چون مادری در دل خویش نگاهداری . زیرا ما همه  
در مرگ این پیروئی که بتواش سپرده‌ایم بسیار  
گریسته‌ایم .

## قطعه‌ای که شاعر برای سنگ گور خودش سروده است

این رهگذر، وقتی که از اینجا میگذری ، هراسان  
مباش ، زیرا در زیر این سنگ پیرمردی ، آرام و  
بیخیال بخواب آخرین فرورفته‌است ، نامش «ملئاگروس»

پسر «اوکراتس» است : تا وقتی که زنده بود سخنی  
جز سخن عشق نگفت ، نغمه‌ای جز بخاطر ذوق و هوس  
ساز نکرد .

در « گادارا » شهر مقدس ، بدنیا آمد . در  
شهر « صور » که پیوسته خدایان نگهبان آنند زندگی  
کرد و در جزیرهٔ بهشت‌آسای « گرس » مرد .

ای رهگذر ! اگر از اهل سوریه هستی ، بدین  
گور « سلام » گوی . اگر فنیقی هستی « اودونی »  
گویی و بگذر و اگر یونانی هستی ، بدان « خیر » خطاب  
کن و در هر سه حال درودی را که من در پاسخ بتو  
میگویم بپذیر .

### قطعه دیگری که شاعر برای سنگ گور خودش سروده

من . ملئاگروس ، پسر « اوکراتس » هستم .  
در « گادارا » بدنیا آمدم و در « صور » زندگی کردم  
و در اینجا مردم ، از زاد و بوم‌های من تعجب مکن ،  
زیرا آدمیزاد يك وطن بیشتر ندارد که آنرا « دنیا »  
نام است ، آخر همهٔ آدمیان ، یکسان آفریده شده‌اند .  
من پیش از مرگ این اشعار را سرودم تا بر سنگ گورم  
بنویسند . زیرا پیری و نیستی ، بدنبال همند ! شکایت  
مکن که چرا پر حرفی می‌کنم ، پیران همه پر حرف  
میشوند و دعا می‌کنم که تو نیز ای رهگذر پیری برسی تا  
لذت پرچانگی را دریابی .



## جنگ یونانی

آنتولوژی اشعار یونانی، نام تاریخی مجموعه ایست که باید آنرا « جنگ یونانی » ( بضم جیم ) نامید . این آنتولوژی ، مجموعه ایست از چند هزار قطعه شعر کوچک ، که در طول سالها و ادوار پیاپی از طرف ارباب ذوق یونان جمع آوری شد ، برای هنرمندان بعد بیادگار مانده است . نخستین این « جنگها » در قرن اول مسیحی توسط « ملئاگروس » شاعر یونانی جمع آوری و تنظیم شده و شامل منتخبی از اشعار صدها شاعر کوچک و بزرگ یونانی پیش از دوره مسیحی بود در این اشعار همه جا ، حس لذت طلبی و روح هیكوری ، گاه آمیخته با رنج و غم روحی نمایان است . دوازده

قطعه کوتاه از آنها ، که در آغاز قرن بیستم بدست « پیرلوئیس » نویسنده و شاعر فرانسوی ترجمه شده در اروپا انتشار یافت ، متعلق به شاعره‌ای بنام « نویسیس » است که بقول ملثاگروس ، شعر او مثل زنبق بامدادی معطر است .

جنگ دوم اشعار یونانی : اشعار یونانی در دوره امپراطوری روم ، هنگامیکه یونان تنها ایالتی از این امپراطوری بود تنظیم و تدوین شد . مجموعه اشعار این جنگ از آثار شعرای یونان ، رومیان که فرهنگ یونانی داشتند ، سوری‌ها و مصریهائی که بزبان یونانی شعر میسرودند ترکیب شده ، قسمتی از آنها که مربوط بقرن اول و دوم مسیحی است ، بیشتر صورت اخلاق و پند دارد ، ولی قطعات قرن بعد دوباره به عشق و مستی گرائیده است . اشعار این مجموعه دوم گاه از لحاظ انجام و وزن و قافیه از اشعار مجموعه اول بالاتر می‌رود ولی تقریباً هیچکدام از آنها لطف و ظرافت اشعار مجموعه نخستین را ندارد .

سومین آنتولوژی یا جنگ یونانی ، در قرن ششم مسیحی در دربار « یوستینین » امپراتور معروف دوم شرقی در بیزانس « اسلامبول کنونی » تدوین شد . این آخرین مجموعه معروف اشعار یونانی است که از دوران کهن بیادگار مانده است و غالب اشعار آن ، بخلاف اولی و دومش صورت پند و موعظه دارد و بیشتر از هرچیز در آنها بقدرت کلام متوجه شده است تنظیم کنندگان این جنگ « پالادوس » يك عالم صرف ونحو

كلده و آگاتياس مورخ و كيل عدليه وشاعر درباريوستى -  
نين بوده اند .

در قرن پانزدهم مسيحى ، « پلانود » كشيش  
ايتاليائى يكي از اين مجموعه هاى يونانى را بدست  
آورد و منتشر كرد و انتشار آن سراسر اروپاى دوره  
« رنسانس » را بوجد و طرب افكند شعرا و هنرمندان  
بزرگ دوره رنسانس از بسيارى از اين قطعات كوچك  
الهام گرفته و آثار ادبى و هنرى بسيار براساس آنها  
پديد آوردند . اما كاملترين اين جنگها ، در قرن  
هيجدهم در هايدلبرك آلمان كشف شد كه از لحاظ تاريخى  
به جنگ قبلى مقدم وبسيار كاملتر از آنست .

اكنون ، اين مجموعه چند هزار شعرى كه  
« جنگ شاعرانه ايران كهن » نام دارد و از گران بها -  
ترين گنجينه هاى ادبى جهان محسوب ميشود . و تاكنون  
بصورت كامل يا منتخب ، بگالب زبانهاى دنيا ترجمه  
شده . در قسمت اعظم از اين قطعات ، بقدرى ذوق و  
زيبائى و لطفى شورانگيز ديده ميشود كه خواننده حس  
ميكند اين همه زيبائى را در قالبى كوچكتر از اين  
جاي دادن امكان ندارد ، سرايندگان اين اشعار گاه  
سرشناسند و گاه جز همين قطعات اثرى از آنها نمانده  
است ولى مجموعه گفته هاى ايشان ، اثرى جاودان و  
فراמוש نشدنى از هنر دوران كهن پديد آورده است .

## دلدار سبزه رو

دیشب دل بدلدارم سپردم که زیبائی او ، قلب  
مرا چون مومی در برابر دم سوزان شمع آب کرد ،  
میگوئی ، یار من سیاه چرده است ؟ باشد ! مگر ندیده‌ای  
که ذغال نیز سیاه است ، اما همینکه برافروخته شد ،  
شعله‌ای گلگون‌تر از سرخ گلی نوشکفته دارد .  
( اسکلیپادوس )

## بوسه

دیروز شامگاهان ، در برابر نگاه اختر شب ،  
دخترکی با لبان نمناك خود بمن بوسه‌ای داد ، اوه !  
دهان او جامی بو دکه من در آن اکسیر زندگی نوشیدم ،

حالا صبح شده اما من هنوز سرمست آن بوسهام ، که گوئی  
شراب عشق در کام من ریخت !  
( دیوسکوریدوس )

## خدا حافظ

در يك زندگي ، هر چیز وقتی دارد ، هر چیز  
بجای خودش ، وقت جوانی ، وقت عشق ، وقت ازدواج .  
اما بعد دیگر هیچ ! همه چیز خدا حافظ .  
( تیمونوس )

## عشق

عشق شیرین ترین شیرینی ها و بزرگترین نیک-  
بختی هاست . در دهان من عشق از عسل شیرین تر است .  
اگر باور نداری يك بار محبوب مرا ببوس !  
( نوسیوس )

## دختر گل فروش

ای دختر گل فروش که خودت از گلهایت  
زیباتری : چه میفروشی ؟ گلهایت را ، یا خودت را ، یا شاید  
هم هر دو را .  
( دنیزیوس )

## عمر زیبایی

دختر زیبا ، بیاد داشته باش که زیبایی ، هر قدر زیادتر باشد ، زود گذرتر است . پرندگان را ببین که هر قدر ظریفترند ، تندتر پرواز میکنند . اما عمر زیبایی ، از پرواز پرندگان سبکبال نیز زودتر میگذرد. باور نداری؟ فردا خود را در آئینه بنگر که چگونه گردی تازه بر گلبرگ عارضت نشسته است .  
(تیموکلِس)

## عطر

بیا ، بتو شیشه عطری ارمغان دهم ، یا بهتر بگویم ، ترا بعطر ارمغان دهم ، زیرا اگر تو و عطر در کنار هم نشینید تو عطر را معطر خواهی کرد .

## رؤیای زندگی

حتی ، پیش از آنکه مرگ فرا رسیده باشد ، زندگی رؤیائی فریبنده بیش نیست ، ای مردم یونان بدبختی همه جا دوش بدوش ماست . دوستان ، ما همه بدین رؤیائی که زندگی نام دارد دلبسته ایم اما ، بگوئید: آیا براستی باور دارید که زندگی میکنیم .

(پالاداس)

## زندگی

بیائید ، اینهم زندگانی ما ! اما زندگی ، همین  
دم است و دیگر هیچ . عمر آدمی بسی کوتاه است ، بشتابیم  
و شراب بیاوریم ! بشتابیم و از گل ، از پایکوبی ، از  
نغمه‌ نی ، از زنان زیبا بهره گیریم ، هم امروز بهره گیریم ،  
زیرا هیچکس فردا را بچشم ندیده است .

(پالاداس)

## نیستی

چگونه آمده‌ام ؟ از کجا آمده‌ام ؟ و اگر رفتنی  
هستم ، برای چه دیده بروی جهان گشوده‌ام ؟  
من که هرگز چیزی ندانسته‌ام ، در این دنیا چه  
میتوانم کرد ؟ از چه خبر میتوانم داشت ؟  
روزی از عدم بوجود آمدم . روز دیگر بعدم  
باز میگردم . من و شما و همه زندگان ، جز نیستی چه  
میتوانیم بود ؟

ساقی : شراب تلخ در جامم بریز ، زیرا این  
تنها داروئی است که میتواند بیماری زندگی را علاج  
کند .

(پالاداس)

## بر روی یک سنگ گور

کم خوردم ، کم نوشیدم ، زیاد زندگی کردم ،  
زیاد زیستم و زیاد رنج بردم . شما نیز اگر مایل بچنین  
زندگی باشید از من پیروی کنید . اما اگر عاقلتر باشید  
درست خلاف من کنید ، زیاد بخورید . زیاد بنوشید و کمتر  
رنج ببرید ، کمتر نیز زنده باشید ، زیرا بهر حال ، بدانجا  
خواهید رفت که من رفته‌ام .

## بدبختی دختران

پسران از ما دختران بیچاره سعادتمندترند ، زیرا  
میتوانند با آزادی راز دل خود را با دوستانشان در میان  
گذارند و آنانرا شریک غمهای خویش کنند ، وقتی هم که  
در رنج باشند . میتوانند ، بدامان بازی پناه برند یا سرگرم  
تماشا شوند ، یا در کوچه‌ها گردش کنند .  
اما ما دختران بینوا باید همچنان در خاموشی و  
تاریکی بمانیم و باغمهای دل در درون چهار دیواری  
خانه هایمان خلوت کنیم .

(آگاتیاس)

## بندر

در بندرگاه نشسته برآم ، امید دیدار ترا نداشتم .



اما تو به سراغم آمدی ، بخویش لرزیدم و دلم بی اختیار  
نالید و در تاب و تب افتاد ناگهان خویش را در دریائی  
نو ، غوطه ور یافتم .

اوه . ترا بخدا ، مرا از این دریای تازه بیرون بیاور  
و روبه بندرگاه من برسان !

(ماسدونیوس)

## ازدواج

– دوست من ! اگر عاقلی هیچوقت زن مگیر ، من  
این راه را رفته ام و اکنون بتو پند میدهم که آزموده  
را نیازمائی ، عاقل باش و زندگی شیرین خویش را  
تغییر مده .

– اینبار که دیگر از نصیحت گذشته است . کاری  
است شده و راهی است رفته !

– پس اقبال با تو باد : اما بگذار بگویم : از این  
پس زندگی تو اقیانوسی پرتلاطم خواهد بود . با این  
تفاوت که در دریای لیبی یا دریای اژه ، از سر سی کشتی  
که در دل امواج براه می افتند . سه کشتی از خطر غرق  
میرهد و سلامت بساحل میرسد . اما در دریای ازدواج  
حتی يك کشتی نیز از دست امواج سالم بدر نمیرود .

(مناندروس)

## مرگ

اگر ، یخواهی بدانی که واقعا چه هستی ، به

گورهای دوسوی جاده ها نظر افکن ، این جا مدفن  
استخوانهای شاهان و توانگران است که از بوی خون  
و برق طلا سرمست بودند ، آنجا نیز آرامگاه پیر مردانی  
است که با هر جلوه دل از عارف و عامی میربودند ، اما زمانه  
این همه را بغارت برد ، و از این زیبائیهها ، این پولها و  
مقامها ، هیچکدام را برجای ننهاد .

(مناندروس)



## قربانی

تو که امروز به رنج دل من میخندی ، بهوش باش.  
الهه عشق هنوز دنبال شکارهائی دیگر است و هنوز  
قربانیانی تازه میخواهد .

بیهوده بخود غره مباش ، خیلی از تو قویتر ها  
را دیدم که بجوانان و غمهای دل آنان لبخند تمسخر زدند  
اما خود پیرانه سر ، سر در زنجیر گران این الهه هوسباز  
نهادند ، دیدمشان که با موی سپید ، ساعتها زیر درخت  
ایستادند و انتظار دیدار زیباروئی کشیدند ، دیدم که در  
حلقه کودکان ولگرد و جوانان بیکار محصور شدند و از  
جانب آنان خنده ها و ناسزاها شنیدند و ریشخند ها  
دیدند .

ای زهره زیبا و سنگدل ، مرا چنین سرنوشتی

نصیب مکن ، زیرا من همه عمر بتو وفادار بودم . اگر  
مرا آزادی دهی ، مثل آنست که آتش بخرمن خود  
زده باشی .

## غم دل

خواستم غمهای خود را در جام شراب غرقه  
کنم ، اما غم من چندان زیاد بود که بادهٔ مرد افکن را  
بصورت اشك سوزان درآورد .

## جام باده

مرا بحال خود گذارید ، اجازه دهید که افتخار  
دلبریه‌ها و زور آزمائیها را یکسره به‌زور آزمایان و دلیرانی  
دیگر به بخشم . اجازه دهید پهلوانانی دیگر ، با کمک  
مریخ ، پیکار جو بمیدان جنگ روند و پشت حریفان را  
بخاک رسانند .

مرا با جام باده خویش تنها گذارید . شاید يك  
روز سربازی پیدا شود که ماجرای کشتارها و پیروزی  
های خویش را برای من حکایت کند ، و انگشت در شراب  
من زند تا در روی میز من نقشه اردوگاه را بکشد ، اما  
خود من آرزوی چنین کارهای نمایان را ندارم . فقط  
مشتاق دیدار صلح هستم که خوشه گندمی بردست و سبدي  
میوه بردوش ، با جامه پشمین خود دامن‌کشان بسراغ  
من آید .

## در کنار کشتزارها و گلزارها

بگذار کسی دیگر ، سکه ها را رویهم گذارد و از آنها ثروتی گران بسازد . بگذار کسی دیگر زمین های فراوان داشته باشد و بخاطر نگاهداری آنها سپاهی شود و فن آدمکشی بیاموزد و گاه و بیگاه میان خواب خوش بصدای شیپور جنگ از جای بجهد .

من مشتاق این پولها و این زمینها نیستم ، آدمی تهی دست و تنبل هستم که شهامت آدم کشتن و خون ریختن ندارم . دلم میخواهد فقط آتشی برای روشن کردن کلبه محقرم داشته باشم و بتوانم در تابستان میوه ها را خوب پیوند بزنم و تاکها را نیکو پرورش دهم . دلم میخواهد همچنان خوش بینی و امیدواری خود را حفظ کنم . تا بفراغ بال خوشه های تاک را در چرخشت گذارم و از دل آن شرابی ناب بیرون کشم .

آخر من نیز پارسا هستم ، من نیز مثل آنان که سر تعظیم در آستان جنگاوران بر زمین میسایند ، برای خود پرستشگاهی دارم ، منتها ، من پارسای معبد کشتزارها و گلها هستم ، من ترکیب بدیع درخت ها و میوه ها را ستایش میکنم ، برای تو ، ای الهه زرین موی بوستانها ، امروز خوشه گندمی ارمغان خواهم آورد و آنرا بر در معبد تو خواهم آویخت . از تو نیز ، ای پریاپ ، ای خدای جنگل ، تقاضا دارم ، که همچنان پاسدار کشتزار من باشی ، و پرندگان را بترسانی تا به میوه های من نزدیک نشوند ،

برای شما نیز ، ای خدایان نگاهبان ، بزمی خواهم آراست . اما نه بزمی که در آن خون قربانیان بر زمین ریخته شود ، فقط خون را خواهم ریخت تا در پای آن روستائیان به پایکوبی پردازند و پیرامون آن جامهای گران باده بگردش درآرند .

اوه ! چه خوب است که آدمی بتواند به کم قناعت کند و راضی باشد . همیشه مجبور نباشد که درازترین راهها را در پیش گیرد ، چه خوب است که آدم بفراغ بال از گرمای شامگاه تابستان بزیر درختان پرسایه و کنار جویباران خشك پناه ببرد ، بهنگام روزگاران را از بالای گاواهن همراه خود برد و وقت غروب ، غزالی را که از مادرش دور افتاده در بازو گیرد و بسوی خانه برد .

شما گرگان و درندگان : سرخود گیرید و از پیرامون کلبه من دور شوید ، زیرا در آن هیچ چیزی که قابل باشد در آن نخواهید یافت ، خانههای بزرگان واغنام و احشام توانگران طلحه ایست که شایسته شماست . با من بینوا که جز غذائی ساده برای خوردن و بستری برای خفتن ندارم چه بهره میتوانید گرفت .

اوه ! چه سعادتى که آدم هر قدر بیشتر و بهتر در بستر خود دراز بکشد . صدای باد وحشی را که از میان شاخ و برگ درختان میگذرد بشنود و معشوقه زیبارو را در بر بفشارد ، و هنگامیکه زمستان فرا میرسد و از آسمان آب یخ زده بر سر جهانیان فرو میریزد ، کنار آتش بیارامد و آرام آرام دردامن خواب بلغزد .

ای خدایان ! این سعادت را بمن دهید و ثروت و مقام را بدانان که حاضرند در طلب آن با موج و سرما دست و پنجه نرم کنند و اگذارید . اوه ! کاش همه طلاها و گوهرهای دنیا نابود شود . اما کسی از مرگ من شادان نباشد ، کسی هم در مرگ من نگیرد .

« سالا » ! بیهوده بمن ملامت مکن . خودت سراغ پیکار و پیروزی رو ، آدم بکش و اموال او را بنام غنیمت جنگ بخانه بیاور و مغرورانه بدیوارها بیاویز . مرا که می بینی مدتی است که در میدان جنگ شکست خورده ام و پای در زنجیر دارم ، در زنجیر زیباروئی که اسارت او را بصد آزادی نمی فروشم .

ای « الیا » ی عزیز ، وقتی که در آغوش هستم ، بگذار همه افتخارها مال دیگران باشد ، بگذار مرا کم دل و بی جرئت بخوانند و ازاینکه سرخونریزی ندارم بر من بخندند ، زیرا فقط من ترا میخوام ، ترا که دلی در سینه داری و لذت غم را میفهمی ، ترا که در مرگ من خواهی گریست ، زیرا درون سینهات بجای دل ، سنگ خارا نگذاشته اند .

اما ، ای « الیا » ! بیا تا مرگ بسراغمان نیامده ، از زندگانی خود بهره بگیریم ، همدیگر را دوست بداریم ، زیرا دیر یا زود ، پیری و مرگ دنبال یکدیگر در خانه ما را خواهند گرفت . حالا که فرصت باقی است ساعات عمر را وقف خدمت زهره عشق آفرین کنم .

ای شیپورها ، ای عقابهای بلند پرواز ، ای

نشانهای افتخار ، لطفاً بسراغ آنها روید که در اشتیاق فتح  
و بزرگی هستند ، خون می طلبند و گنج میجویند دست از  
سر من بردارید ، زیرا من آدم احمقی بیش نیستم ، جنگ  
نمی خواهم ، نام آوری نمی خواهم ، سکه های زر و سیم نیز  
نمی خواهم . گوشه ای امن می خواهم و شرابی ناب و یاری  
مehوش ، هرچه را جزاین است ، برای آنها که خواهان  
آنند نگاه بدارید . !

## در آستانه عشق

آخر عشق بیدار من آمد ، و چنان در خانه  
دلم رخنه کرد که اگر در پنهان کردن آن بکوشم پیش از  
اعتراف بدان شرمگین خواهم شد .  
آنقدر نالیدم که دل زهره بر من برحم آمد ،  
دست عشق را گرفت و بدرخانه پیش آورد . در را کوفت و  
اورا در آغوش من افکند و رفت .  
الهی عشق بقول خود وفا کرد . بگذار آنها که  
دل در گرو عشق ندارند داستان خوشبختی مرا برای  
دیگران بگویند . زیرا من خود راز دل را با کاغذ و  
قلم در میان نمی گذارم ، تا هیچکس پیش از محبوب من  
از این ماجرا آگاه نشود ، اگر عشق من با گناه آمیخته  
باشد ، این گناه برای من بسیار عزیز است ، دلم می -  
خواهد همه این گفته مرا بشنوند . زیرا در عشق ریاکاری  
نمی باید کرد .



## زندگی کنیم

زندگی کنیم و دل بمهر یکدیگر داشته باشیم ،  
گوش بگفته بدگویان ندهیم ، خورشیدها غروب میکنند  
و باز سر بر میزنند ، اما همینکه یکبار خاموش شدیم ،  
دیگر هیچ چیز بجز شب ، خواب جاودان در اختیار  
نخواهیم داشت .

دلدار من ، حالا که زنده ایم ، دم غنیمت شمار ،  
بمن صد بوسه و هزار بوسه ، ده بار ، صدیگر و هزار دیگر  
ده ، یکبار دیگر هم صد و هزار ده و وقتی که همه این بوسه ها  
را دادی بامن کمک کن صورت حسابها را بهم زنیم . تا هم  
خودمان مقدار بوسه ها را فراموش کنیم . هم سندی بدست  
بدخواهان و حسودان نداده باشیم .

## پیمانِ زنان

دلدار بمن گفت : غیر از تو دل بمهر مردی  
نخواهم بست ، حتی اگر خدای خدایان از من تقاضای  
عشق کند .

میگوئی نخستین سخنش را باور کنم ؟ چگونه باور  
کنم ، زیرا پیمانی که زنان می‌بندند بر بال نسیم و موج  
سیلاب نوشته شده است . دلدار من در برابر شویش مرا  
سرزنش نمود ، دشنام داد ، و آن سبک مغز نیز از این رفتار  
زنش غرق شادی شد . اما ای نادان ساده لوح ، از این خشم  
زنت شاد مشو . از سکوت و فراموشی اوشادشو ، زیرا اگر  
زنت بمن ملامت کند و دشنام دهد ، نشان آنست که هنوز  
دل در بند مهر من دارد ، و خشم او اعترافی پنهان بر وجود  
آن آتشی است که درونش را میسوزاند .

## جاذبه‌یار

میگوئی « کینیتا » آیت جمال است ؟ آری ! خوب  
می‌بینم که پوستی سفید و اندامی موزون ، وقعی بلند دارد ،  
جزء جزء از همه خوب است ، اما ترکیب آنها بدان خوبی  
که تو میگوئی نیست . آخر جاذبه او کجا است ! آن لطف  
پنهان را که باید در این اندام زیبا نهفته باشد در کجا میتوان  
یافت ؟ اگر زیبایی حقیقی میخواهی « بسیمای » من نظر انداز

که در او هر چه هست موزون و متناسب است . اما بالاتر از این همه « آنی » دارد که زیبا روی بلند قد تو ندارد .

## ملکه دل

— دلدار من ، تا آنوقت که تو تنها مال من بودی ، ورقیبی جوانتر و آتشین خوتر از من بازوان پیروزمند خود را بر سینه سپیدت حلقه نکرده بود .

تو نیز تا آنوقت که مسئله مهر من در کانون دلت فروخته بود ، تا آنوقت که « کلوئه » زیبا ، جای مرا در قلب تو نگرفته بود مرا از « الیای » رومی نام آورتر و بزرگتر میشمردی .

— به کلوئه بدمگو ، او اکنون ملکه دل من است . آوازی خوش و سازی دلکش دارد . اگر بدانم که خدایان حاضرند مرا بجای او بدنای دیگر ببرند ، بیدرنگ بدانجا خواهم رفت تا او زنده ماند .

— تو نیز به « کالاتیس » بدمگو نمیدانی چه جوان پر حرارتی است و چه طبع عاشق پیشه‌ای دارد . اگر خدایان از من قبول کنند ، حاضرم دوبار بمیرم ، تا او حتی طعم تلخ یکبار مردن را نبچشد .

— اما ، ای « لیدیا » ی ماهرو اگر الهه عشق بار— دیگر نزد ما باز آید و دل‌های من و تو را بیک زنجیر ببندد ، اگر من کلوئه موطلائی را برای خاطر تو ترك گویم و در خانه دل خود را جز بروی تو نگشایم تو بامن چه خواهی کرد ؟

— اوه ! با آنکه « کالاتیس » از ستاره های آسمان  
زیباتر است — با این که او در پیوند خود پایدار است و تو  
از پرکاهی بی ثبات تر و از امواج دریا دوروتری باز بسوی  
تو خواهم آمد تا با تو زندگی کنم و با تو نیز بمیرم .

## معشوقه ناسازگار

پیش ازین من سرباز جنگ آزموده ای از خیل  
خدمتگزاران ، زیبارخان و ماهرویان بودم ، اما حالا دیگر  
بازنشسته شده ام . دفترم را فرو بسته و چنگم را بدیوار  
آویخته ام . بدین دیواری آویخته ام که میان اطاق مرا از  
آن دریا که زادگاه الهه عشق است جدا میکند .  
ای زهره ! ای ملکه قبرس خوشبخت و ممفیس  
زیبا که هرگز بر آن برف نمیبارد . حالا از تو هیچ  
نمیخواهم ، بجز آنکه با ضربت شلاق خود « کلوئه »  
معشوقه زیبای مرا که بدروغ با من سرناسازگاری دارد و  
روز و شب در کارم سنگدلی و عشوہ گری میکند، رام کنی.

## روزگار گذران

دوران برف و سرما پایان رسید، دوباره علفهای  
سرسبز به دشتها و شاخ و برگ های نورسته به درختان  
بازگشته اند . دوباره امواج رودخانه آزاد و نواگر درطول  
کناره های رود براه خود میروند و دوباره پریان جنگل ،

سراپا برهنه دردل کشتزاران و جنگلها برقص برخاسته‌اند.  
 ببین ، گذشت زمان بتو می‌فهماند که نباید  
 آرزوی چیزی جاودان داشته باشی ، نسیم بهار جانشین  
 باد سرد زمستان میشود و تابستان سوزان جای بهار پر  
 شکوفه را میگیرد ، تا اندکی بعد خود ، جای خویش را  
 به نخستین میوه‌های خزانی سپارد و آنگاه باز نوبت زمستان  
 پر برف رسد . با این همه هر بهار دوباره بطبیعت روح و جان  
 می‌بخشد ، هر ماه نو ، ماه کهنه را از خاطرها میبرد ، اما ،  
 همینکه یکبار دیگر ، رهسپار دیار تاریک «اند» شویم دیگر  
 باز نخواهیم گشت ، زیرا دیگر از ما بجز ظلمتی و غباری  
 برجای نمی‌ماند .

بیهوده بامید فردا مباش ، از کجا میدانی که  
 خدایان فردارا نیز بحساب جمع و خرج امروز تو گذارند؟  
 یکبار که « منیوس » رب النوع خواب جاوید ، حکم قطعی  
 خودرا درباره تو صادر کند دیگر دارائی و مقام و فصاحت  
 و بلاغت‌ها هیچکدام به کارت نخواهد آمد. هیچیک دوباره  
 زنده‌ات نخواهد کرد ، آنوقت ، دیگر حتی الهه چیره‌دست  
 شکار نیز ترا از چنگ شکارافکن مرگ بدر نخواهد آورد  
 و « تره » که گران‌ترین زنجیرها را درهم میشکند ، ترا از  
 بند زنجیر نیستی آزاد نخواهد کرد .

\* \* \*

از نظم خویش بنائی ساختم از آهن سخت‌تر و از  
 اهرام پادشاهان بلندتر کاخی پی‌افکنم که باران‌های  
 سخت . و بادهای عنان گسیخته را یارای گزند آن نیست ،  
 از گذر سالیان پیاپی و توالی قرون و اعصار نمی‌ترسم ،

زیرا نیک میدانم که از این پس نیز نخواهم مرد و همچنان  
زنده خواهم بود ، و تا آنوقت که آدمیان باقی مانند  
دوشیزگان خاموش روی نیاز بجانب محرابهای معابد برند.  
من هرروز جوانتر و هرروز نام آورتر خواهم شد ، آخر  
مگر نه من ، در آن سرزمینی که جایگاه حکمفرمائی خدایان  
جاوید بود ، با همه حقارت دست باعجاز سخن زدم و به  
نیروی کلام ، نغمه‌هایی ساز کردم که مرا تا آستانه خدایان  
بالا بردند .

## بزم اسکندر

پسر جنگجوی اسکندر ، بافتخار فتح ایران ،  
بزمی شاهانه آراسته و خود همچون نیمه خدائی ، باغرور  
وحشمت در صدر مجلس بر فراز تخت شاهنشهی نشسته بود.  
سرداران دلیرش پیرامون او را گرفته بودند و هریک حلقه‌ای  
از گل سرخ و برگ مورد را بشیوه جنگاوران پیروز ،  
بر پیشانی داشتند .

تائیس « دلبر ، » همچون عروسی از عروسان  
پریروی شرق ، سرمست از نشاط جوانی و غرور و زیبائی،  
کنار او نشسته بود ، زوج خوشبختی بود ، زیرا هیچکس ،  
جز مردی دلیر ، شایسته عشق پریروئی نیست .  
« تیموتئوس » که در جمع خنیاگران چیره‌دست

مقامی بلند داشت بوجد آمد و انگشتان چالاک خود را  
بر چنگ نهاد . اکنون آهنگ‌های موج چنگ او  
بر آسمان میروند و دل همه حضار را بطرب می‌افکنند .  
ترانه او با داستان خدای خدایان آغاز میشود که مسند  
آسمانی پر جلال خویش را بخاطر عشق ترك گفت و خود را  
بقالب اردهائی آتشین در آورد تا با شکوهی خدائی ، بر  
مرکب نور نشیند و روی بجانب اولمپیای زیبا آورد .

آنگاه خنیاگر حکایت میکند که چگونه خدای  
خدایان بر سینه سپید چون برف محبوبه ، بیارمید و بازوان  
خویش را بر کمرش حلقه کرد ، و از محصول شب عشق  
خویش خدائی همانند خویش بیافرید .

حاضران ستایش کنان به ترانه نغز او گوش  
میدهند و فریاد میزنند : « آن خدا اکنون میان ماست . »  
و سقفهای تالار نیز که صدای آنان را منعکس می‌کند ،  
بنوبه خود باز می‌گویند که : « آن خدا اکنون میان  
ماست ! »

شاه را این ستایش سخت پسند میافتد و از آن دم  
رفتار خدائی برخویش می‌گیرد ، سری بتکلف فرودمی‌آورد  
و چنین مینمایاند که افلاک بفرمان او میلرزد .

نغمه پرداز چیره دست ، در دنبال ترانه خود به  
نیایش خداوند شراب می‌پردازد که بگفته او همیشه زیبا  
و همیشه جوان است . فریاد میزند : باکوس خدای می و  
مستی ، پیروزمندانه پیش می‌آید ، شیپورها را بنوازد و  
طلبها را فرو کوید ، زیرا چهره زیبای وی از گرمی باده



گلگون شده است ، درنی‌ها بدمید ، مگر نمی‌بینید که او هم اکنون از راه می‌رسد ، هم اکنون از راه می‌رسد !»

با کوس ، خدائی که همیشه جوان و همیشه زیباست ، نخستین کسی بود که آئین میخوارگی و سرمستی بجهانیان آموخت حرکات باکوس از حد وصف بیرون است ، زیرا میگساری بزرگترین لذات جنگاوران است . چه گنج پربرکتی ! چه لذت دلپذیری ! زیرا پس از رنج بسیار ، هر لذتی دلپذیر است .

آهنگ شورانگیز موسیقی ، دیوانگی اسکندر را افزون میکند . در عالم خیال جنگهای گذشته را از سر میگیرد و از نو گرم پیکار جوئی میشود . دوباره دشمنان خویش را از پای می‌افکند و دوباره رجز خوانان مبارز می‌طلبند ، استاد خنیاگر ، پیروزی جنون را در اسکندر در می‌یابد و بگونه‌های آتشین و دیدگان فروزان مینگرد و در آنهنگام که از آسمان و زمین مبارز می‌طلبند موسیقیدانان با ساز کردن نغمه‌ای تازه ، کاخ غرور او را فرو میریزد و داستان غم‌انگیز آغاز میکند که بی‌اختیار حس ترحم خفته را از دلها بر میانگیزد .

داستان داریوش ، شاه بزرگ و پاکدل را حکایت میکند که سرنوشت بر او سخت گرفت و ویرا از مسند بلند خود فرود آورد آنقدر فرود آورد که بر زمینش افکند و در خون خویش غوطه‌ور شد ساخت ، حکایت میکند که چگونه در آندم که دمی بیش از هر وقت دیگر بیاری یاران نیاز داشت . ریزه‌خواران سابق خوان کرم او همه ترکش گفتند و هر يك از گوشه‌ای فرا رفتند ، واو ، یکه و تنها

در روی خاک سرد وتیره ، چشم از جهان پوشید ، چندانکه حتی يك تن از كسانش بر بالینش نبود تا دید گانش را فرو بندد .

اسکندر آزرده خاطر ، نگاه بر زمین میافکند و در دل آشفته خود بیازیهای روزگار می اندیشد ، یکبار ، دوبار آه از دل بر میکشد واشك از دو دیده فرو میریزد .

استاد چیره دست لبخند میزند ، زیرا می بیند که اکنون دیگر نوبت عشق فرا رسیده است ، زیرا رحم و شفقت دلرا برای عشق آماده میکند ، آهنگهای نرم و دلنشین او اسکندر را ، آرام میکند واندك اندك دلش را بسوی عیش و عشرت میخواند .

نغمه پرداز میگوید : جنگ ، رنج است و پریشانی ، وافتخار حبابی است میان تهی ، زیرا جنگاوری کاری است که همیشه آغاز میشود و هرگز پایان نمی پذیرد . چه سود از همیشه جنگیدن و همیشه ویران کردن ! اگر باید جهانی را بارنج بسیار مسخر کنی تا دل خودرا شاد بینی ، فکر کن که هم اکنون این نعمت و شادمانی برای تو حاصل است ، مگر «تائیس» طناز را در کنار خویش نمی بینی ؟ هان ، این مایه سعادت را که خدایان برایت فراهم آورده اند پاس دار و دم را غنیمت شمار !

بانگ تحسین حاضران بآسمان میرسد ، اکنون عشق فرمانروای مجلس شد ، اما این مقام را قدرت موسیقی برای او فراهم آورده است .

شاه که نمی توانست رنج درون را پنهان کند ، نگاهی بدان دلبر طناز که مایه آن درد بود افکند و آهی

کشید . باز بدو نگریست ، باز آه کشید و باز بدو نگریست  
سرانجام نیروی عشق با مستی باده در آمیخت ، وقهرمان  
پیروز را مغلوب کرد . اسکندر خم شد و سر در آغوش  
دلدار نهاد .

مطرب ، باردیگر مضراب برتار زرین چنگ بزن  
این بار نوائی بلندتر ، بسیار بلندتر از نواهای پیشین از دل  
چنگ بیرون آور ! سیمهای خواب آلوده را بگسل و  
همچون تندر در گوش این خفته خروش بردار .

گوش کنید ! گوش کنید ! خشم و کین سر برداشته  
است و چنانکه از جمع مردگان برخاسته باشد ، حیرت زده  
براطراف مینگرد ، « تیموتئوس » فریاد میزند : انتقام !  
انتقام ! ببین : خدایان خشم قد برافراشته‌اند ، و مادران در  
گیسوان پر پیچ و تابشان صفیر میکشند و از دیدگانشان  
شراره‌های آتش بیرون میجهد ، آن دسته موخس دیگر را  
که هریک از آنان مشعلی افروخته در دست دارند ببین :  
اینان ارواح یونانیانی هستند که در میدان جنگ کشته  
شدند . اما هنوز اجسادشان با حقارت بر خاک افتاده ، کسی  
آنها را در گور ننهاده است . انتقامی را که شایسته این  
دلبران است بگیر ! ببین ، چگونه مشعلهای خود را بلند  
کرده‌اند و چگونه بسوی خانه‌های ایرانیان و پرستشگاههای  
پر فروغ خدایانشان که همواره با ما سر دشمنی داشته‌اند  
اشاره میکنند !

شاهزادگان با نشاطی وحشیانه کف زدند ، و  
اسکندر ، با جنون ویران کردن و سوختن مشعلی بردست  
گرفت ، تائیس روسپی طناز پیش افتاد و راه اسکندر را

بسوی قربانیش روشن کرد و همچون «هلنی» «تازه» ،  
تردائی «تازه را آتش زد» .  
«تائیس» پیش افتاد و بدست اسکندر ، همچون  
«هلنی» تازه ، «تردائی» تازه آتش زد !

## زندانی شیلن

ای آزادی، تو آن روح جاودان هستی که هرگز  
در بند و زنجیر نمی افتد و در تاریکی سیاهچال ها نیز  
همچنان درخشنده میماند، زیرا جایگاه تو قلب ماست،  
قلبی است که تنها برای تو میطپد، وقتی هم که قلاده و ظلمت  
و سیاهچال نصیب فرزندان تو شود، شهادت آنها نیروئی  
پدید می آورد که کشورشانرا پیروز میکند، و نام آزادی  
را با هر نسیمی باطراف جهان می پراکند.

شیلن، زندان تو مکانی مقدس است، زمین تو  
چون پلکان کلیسایی است که از فرط عبور پارسایان جای  
قدمها در آن باقی مانده باشد خدا کند که هیچیک از این  
نشانها محو نشده باشد. زیرا اینها از دست ظلم به پیشگاه  
خداوند پناه برده اند.

\* \* \*

موهای سر من خاکستری شده‌اند ، اما این تغییر رنگ زاده‌گذشت سالیان عمر یا ترس‌هایی از آنگونه که موهای سر مردمان را در يك شب موخشی تنهائی سپید میکند ، نیست ، استخوانهای من خمیده‌اند ، اما این خمیدگی از رنج کار و کوشش نیست ، از آرامش غم‌انگیز و تلخ است ، زیرا روزگاری دراز بود که من اسیر زندان بودم ، و سرنوشت همه آنهائی را داشتم که زمین زیبا و هوای روحپرور را چون غذا از ایشان دریغ داشته‌اند . این گرفتاری من نتیجه ایمانی بود که به آئین پدری خویش داشتم ، بخاطر این ایمان با جان خود بازی کردم و مرگ را سرسری گرفتم ، پدرم نیز ، چون تن بترك ایمان خویش نداد ، زنده زنده در شعله‌های آتش سوخت ، پس از او فرزندان دنباله همان ایمان را گرفتند و بهمین جرم بزندان تاريك رفتند .

هفت تن بودیم و اکنون ، کسی بجز من از این جمع باقی نمانده‌است ، شش نفر از ما در جوانی ، جان برسر عقیده خویش گذاشته و همواره از دشمنان متعصب آزار و شکنجه دیدند . یکی از سروران در آتش سوخت و دوتای دیگر سند ایمان خویش را در میدانهای جنگ با خون خود امضاء کردند و همچون پدر خویش در راه خداوندی که موردانکار دشمنان ایشان بود جان سپردند . سه برادر دیگر را در سیاهچال افکندند و اکنون جز من افسرده حال ، کسی از ایشان زنده نمانده‌است .

\* \* \*

دریاچه کان ، دیوارهای شیلن را از هرسو در میان گرفته است . هزار قدم پائین تر از آن آبهای دریاچه بهم می پیوندند و طنابی که از فراز با روی سپید شیلن بیائین افکنده شود تا این عمق فرو میرود ، آب و دیوار ، برج و زندان ، جداگانه ساخته اند که گور زندگان است ما اسیران زندان ، روز و شب صدای آب دریاچه را می شنیدیم که بالای سر ما به صخره میخورد ، بصورت غریوی موحش در می آمد ، در زمستان گاه احساس میکردیم که ذرات آب چون غباری لطیف از پشت میله های زندان بدرون آن پرتاب میشدند ، در این هنگام در می یافتیم که بادهای درپیش روی آسمان خوشبخت به پایکوبی پرداخته اند . گاه نیز حس میکردیم که بنیان صخره باسیلی امواج بلرزه افتاده است . اما این لرزش مرا هراسناک نمیکرد ، بلکه لبانم را با لبخندی ملایم میگشود ، زیرا بمن می فهماند که بر مرگ و آزادی نزدیک شده ام .

\* \* \*

وقتیکه هردو برادر من در این زندان تیره مردند ، آخرین نیروی زندگی از من سلب شد . دیگر یارای کوشش یا حرکتی نداشتم اما احساس میکردم که هنوز زنده ام و چنین حسی ، در آن هنگام که ما بفراق جاودان محبوبان خود یقین میکنیم ، عادتاً مارا بسوی جنون میکشد ، در آن لحظه دیگر هیچ امیدی در روی زمین برای من باقی نمانده بود ، اما نمی توانستم بمیرم ، زیرا ایمان داشتم ، و این ایمان مرا از خودکشی باز میداشت .

\* \* \*

خوب نمیدانم ، پس از آن بر من چه روی داد .  
 آنروز نفهمیدم و هرگز نیز ندانستم ، اول نور و هوا در  
 نظرم ازمیان رفت سپس تاریکی نیز مرا ترك گفت . هیچ  
 حسی ، هیچ فکری نداشتم ، هیچ قوهٔ ادراکی برای من  
 نمانده بود ، در میان سنگها ، من نیز سنگی بیجان بودم ،  
 میان مه تیره ، حال صخره‌ای چون صخره های برهنه  
 اطراف را داشتم ، نمیدانستم کجا هستم و چه می‌بینم زیرا  
 همه چیز بیروح و سرد و غمناک بود .

شب نبود ، روزهم نبود ، حتی روشنائی کمرنگ  
 سیاه چال نیز که پیش از آن اینهمه از آن نفرت داشتم از  
 میان رفته بود ، سراسرفضارا خلاء گرفته بود ، همهجاسکون  
 محض بود ، ودراین سکون هیچ وجود نداشت : نهستاره‌ای  
 بود ، نه زمین و نه زمان ، نه وقفه ، نه حرکت ، نه خوبی ،  
 نه بدی ، فقط و فقط خاموشی بود ، نفسی بود بیروح که  
 نه نشانی از زندگی داشت و نه‌اثری از مرگ ، دریائی بود  
 خاموش و بیجان ، که نه کرانه‌ای ، نه صدائی ، نه حرکتی ،  
 نه خنده‌ای و نه گریه‌ای داشت .

\* \* \*

ناگهان نوری بردلم تابید . پرنده‌ای بود که آواز  
 میخواند ، ترانه لحظه‌ای قطع شد ، دوباره باز آمد ،  
 دلپذیرترین آهنگی بود که تاکنون بگوش کسی رسیده  
 است . چندان شکر گزار شدم که از این سعادت نابهنگام  
 اشك در چشمانم درخشید و لحظه‌ای دیدگانم را از دیدار  
 بدبختی من بازداشت اما اندك اندك حواس من بجای خود  
 بازگشتند . دیوارهای زندان و کف آن آهسته آهسته بهم



برآمدند و شکل نخستین گرفته پرتو نیمرنگ خورشید را دیدم که مانند روزهای پیش در کف زندان میخزند ، اما این بار در آن روزنه‌ای که همیشه از آن نور بدرون میتافت ، پرنده نغمه گرفته بود و دیدار او چون دیدار آن پرتو خورشید دلپذیر بود . پرنده‌ای بود زیبا ، با بال و پر لاجوردین که در ترانه خود هزاران گفته ناگفته میگفت و حالتی داشت که گوئی این همه را تنها بخاطر من میگوید ، پیش از آن هرگز این پرنده را ندیده بودم ، از این پس نیز هرگز او را نخواهم دید ، چنین بنظرم رسید که پرنده همچو من گمشده‌ای داشت ، اما بیگمان غم او باندازهٔ يك نیمهٔ غم نهان من نبود . پرنده آمده بود تا در آن هنگام که دیگر هیچکس از یاران من زنده نبود مرا دوست بدارد و در زندان تاریک با شنیدن آواز فرح بخش و دیدار پروبال زیبایش دوباره بحس کردن و اندیشیدن وادارم کند ! نمیدانم آیا پیش از آن آزاد بود یا میله‌های قفس خود را درهم شکسته بود تا پرواز کند و کنار قفس تیرهٔ من نشیند؟ اما از آنجا که رنج زندان را خوب میشناسم ، آرزو کردم که وی هرگز رنگ قفس ندیده باشد ، شاید هم اساساً این مهمان ناخوانده من پرنده نبود ، روحی بهشتی بود که در قالب پرنده بدیدار من آمده بود . يك لحظه خیال کردم (و خدا مرا از این خیال کفرآمیز که هم بگریه و هم بخنده ام افکند بیخشاید ) ممکن است این روح برادر من باشد که از آسمان فرود آمده است ، تا کنار من نشیند ، اما آخر کار این پرنده پرواز گرفت و رفت و آنوقت بود که در چشم او نیز مثل ما فناپذیر است ، زیرا اگر براستی روح مرا

در بين بود از كنارم نميرفت و مرا بارديگر در غم هجران  
خود نمى‌نشانده ، پرنده رفت و من دوباره تنها ماندم ، مانند  
كالبدى در درون كفن وابر پاره‌اى در آسمان صاف ، تنها  
ماندم . حالت ابرى را پيدا كردم كه هنگام درخشندگى  
آسمان ، چون چينى بر ابروى فضا نمودار شود و ندانده  
وجودش با صفائى آسمان لاجوردين و شادمانى زمين  
سازگار نيست .

\* \* \*

جائى پائى در ديوار براى خود ساختم ، اما قصد  
فرار نداشتم ، زيرا همه آن چيزها و آن كسان را كه دوست  
داشتم بڅاك سپرده بودم و دور از آنان سراسر ملك زمين  
برايم زندانى پهناور بيش نبود ، نه فرزندى داشتم ، نه  
پدرى ، نه خويشاوندى ، نه يارى كه شريك تيره روزيم  
باشد .

بدين نكته انديشيدم و شادمان شدم ، زيرا اگر  
كسانى در روى زمين داشتم ، غم ايشان مرا ديوانه ميكرد .  
اما دلم ميخواست از ديوار زندان بالا روم و از پشت ميله  
هاى پنجره ، بارديگر با نگاهى پر مهر به قله‌هاى كوهستان  
نگاه كنم .

\* \* \*

كوهها را ديدم كه همچنان بر جاى استوار بودند  
و بعكس من تغيير شكل نداده بودند . برفهاى هزار ساله  
قله‌هاى آنها را ديدم و بدرياچه پهناور كه پيش پاى ايشان  
گسترده بود و رود «رون» كه امواج آبي خود را بسوى  
درياچه ميفرستاد نگريستم - سيلابها را ديدم كه جست و

خیزر کنان از روی صخره‌ها و بوته‌های خرد شده پیش می‌آمدند و از دور شهر سپید دیوار و بادبانهای سپیدتر قایق‌ها را که شتابان دور میشدند تماشا کردم .

ناگهان خاطرم پریشان شد و اشك در دیده آوردم زیرا دلم نمیخواست زنجیرهای خود را برای دیدار اینهمه آزادی ترك گفته باشم، فرود آمدم و دوباره تاریکی زندان چون باری سنگین بردوش روحم نهاده شد ، گوئی گوز تازه‌ای بود که ما را در کام خود فرومیبرد. با این همه دیدگان من بدین تاریکی احتیاج داشتند ، زیرا بیش از اندازه خیره شده بودند .

\* \* \*

شاید ، ماهها و سالها ، شاید هم روزها ، در این زندان ماندم ، زیرا شمارش ایام را نگاه نداشتم و جایی نیز یادداشتی نکرده‌ام . آخر امید نداشتم که باردیگر دیده بروی یاری باز کنم و غبار غم را از چشمان خویش بردارم. يك روز رسید که کسانی آمدند تا مرا آزاد کنند. نپرسیدم چرا بدین خیال افتاده‌اند و از کجا می‌ایند ، زیرا دیگر زندگانی با زنجیر و بی زنجیر برایم یکسان بود . دیری بود که بنومیدی خو گرفته بودم . حتی هنگامیکه ایشان بزندان من آمدند و بنداز دستم برداشتند ، ناراضی شدم زیرا اندك اندك این دیوارهای تنومند و سنگین برای من بصورت خلوتگاه زاهدان درآمده بودند که سراسر آن در اختیار من و مال من بود گوئی این کسان آمده بودند که بزور مرا از خانهٔ ثانوی خودم جدا کنند . از خانه‌ای جدا کنند که در آن حتی زنجیرهای من بامن پیمان دوستی

بسته بودند، زيرا هميشه، انس و نزديكي سماوي مارا باهر  
محيطي كه در آن هستيم موافق ميكند.  
چنان بازندان خو کرده بودم كه وقتی فرمان  
خلاصی خود را شنيدم، آه حسرت بر كشيديم و بادلای پرغم  
بسوی آزادی رفتم.





در صحرای خاموش ، سرگردان بودم ، فرشته‌ای  
بر سر راهم فرود آمد . انگشتان خود را که چون خواب و  
خیالی سبک بودند تا مردمک دیدگان من پیش آورد و  
چشمانم را چون چشمان عقابی هراسان گشود . گوشه‌ای از  
دستش از کنار دو گوشم گذشت و ناگهان در گوشه‌ایم  
آهنگی مرموز طنین افکند .

آنوقت صدای تپش قلب آسمان را شنیدم در بالای  
کوهساران فرشتگان را با بالهای شفافشان در پرواز دیدم  
و در زیر امواج دریا دیده به رفت و آمد خزندگان دریائی  
دوختم . در تاخت‌و‌تاز آنها ، بچشم خود دیدم که چگونه شاخها  
و برگهای تاک رشد میکردند و بزرگ میشدند .

فرشته بسوی دولب من خم شد و از میان آنها زبان  
گناهکار مرا که همه عمر جز دروغ گفتن و نیش زدن  
کاری نکرده بود برید و بیرون کشید و با دست خونین  
خود نیش بران افعی هوشمندی را بجای آن دردها نیش  
زده من نهاد. آنگاه شمشیری در سینه من فرو برد و از میان  
آن دل لرزان مرا بیرون کشید و بجایش شعله سوزان آتشی  
در شکاف خونین سینه ام گذاشت.

چون مرده ای، خاموش بیحرکت روی شنهای  
بیابان افتادم. آنوقت ناگهان صدای خداوند را شنیدم که  
بمن می گفت: «ای پیغمبر، برخیز، ببین، گوش کن...  
برای اجرای فرمان خداوند، هم اکنون براه بیفت، برخیز  
تا خشکیها و دریاها را در نوردی و باسخنان آتشین خود  
آتش ایمان را در دل مردم جهان برافروزی.»

## شاعر

تا وقتی که خداوند هنر طعمه ای تازه برای خویش  
نخواسته باشد، شاعر آرام است. مثل مردم جهان سراغ  
آب و نان می گیرد و جز امور ناچیز روزمره کاری ندارد.  
چنگ آسمانی او خاموش است و از آن نوائی بر نمیخیزد.  
دلش فارغ از رنج و غم، باشادی های مبتذل زندگی سرگرم  
است. رویهم رفته در جمع فرزندان بی هنر جهان، عمری  
عادی تر و بی نتیجه تر از همه می گذراند.

اما، ناگهان بانك رب النوع هنر در گوش دلش  
طنین می افکند. آنوقت روح شاعر چون عقابی که از

خواب گران برخاسته باشد بخویش میلرزد . از وقت گذرانی  
احمقانه روی زمین خسته می شود ، از سروصدا های عادی  
جهان میگریزد ، دیگر سر در پای بت های ناچیز مردم دنیا  
نمیگذارد ، بلکه با سرسختی و وقار ، دور از هر صدا و  
غوغائی ، بجستجوی امواج متلاطم دریا وزمزمه شاعرانه  
جنگلها بر میخیزد .

## ای شاعر

ای شاعر ، هرگز از ستایش مردمان غره مشو ،  
زیرا بانك مدح و تحسین کسان زود خاموش می شود .  
هرگز گوش بگفته احمقان و خنده بیشعوران مده ، همیشه  
آرام و پایدار و جدی بمان .

تو پادشاهی ، و باید چون پادشاهان در انزوا بسر  
بری ، راه خودت را در پیش گیر و بدانجا که طبع آزاده  
رهبریت میکند برو . محصول اندیشه هائی را که عزیز  
می داری رایگان بکسان بخش و برای این بخشش  
جوانمردانه ، اجر و مزدی مطلب .

اجری مطلب ، زیرا پاداش ترا کسی جز خود تو  
نمی تواند داد . تو خود تنها داور خویش هستی ، برای آنکه  
هیچکس درباره تو از خودت سختگیر تر نیست . ای هنرمند  
مشکل پسند ، آیا از کارت راضی هستی ؟ آیا دل خویش  
را خرسند می یابی ؟ اگر چنین باشد ، چه باك از آنکه  
مردمان با تو دشمنی پیشه کنند و ناسزایت گویند ؟ بگذار  
احمقان بر آستانه معبدی که آتش نبوغ تو در محراب آن

شعله میکشد آب دهان افکنند و با سبکسری کود کانه خویش  
پایه‌های این مشعل فروزان را بلرزانند .

## سرود غم

سالهای شادی گذشته و اکنون هنگام خستگی و  
نومیدی فرا رسیده است ، چقدر خمار این شراب سنگین  
است ! اما غم کهنه نیز ، چون شراب کهنه ، مطبوعتر است .  
حالا دیگر در راه زندگی بجز افسردگی و نومیدی  
نمی‌بینم ، و در دریای پر تلاطم عمر بغیر از امواج رنج و  
اضطراب نمی‌یابم . اما ای دوستان من ، من هنوز آرزوی  
مرگ ندارم . می‌خواهم زنده بمانم تا فکر کنم و رنج ببرم .  
میدانم که در نشیب و فراز روزهای آشفته زندگی  
همراه رنجها و اندیشه‌ها ، هوسهای دیگری نیز خواهم  
داشت .

گاه از شنیدن نوای موسیقی لذت خواهم برد و  
گاه خود را با باده اشکهای دروغین سرمست خواهم کرد .  
شاید نیز ، وقتی که دوران پیری من فرا رسد ، دل دربند  
عشقی خواهم بست که برای وداع آخرین بسراغ من آمده  
باشد .

## هوسهای من

هوسهای من مردند و من زنده ماندم . حتی دل از



دهر رؤیاهای دور و دراز خویش برگرفتم و نمردم . حالا دیگر کاری جز رنج بردن و غم خوردن برای من نمانده ، زیرادل خاموشم برای همیشه از گرمی امید محروم شده است . طوفانهای سرنوشت گل شاداب زندگی مرا پشمردند . اکنون یکه و تنها ، دست در دست نومیدی و خستگی ، در انتظار لحظه نجات بخش آخرینم . به برگ خشکی میمانم که باوجود گذشتن فصل خزان همچنان بر شاخ برهنه خود باقی مانده باشد و پیوسته از سرمای زمستان و باد شمالی سیلی بخورد .

## رؤیا

وقتی که روز پرغوغا پایان میرسد و شب خاموش دامن کشان شهر خفته را بزیر سایه نیم روشن خود میگیرد ، وقتی که همه سر بر بالین آرامش مینهند و در خواب گران میروند ، تازه دوران اضطراب و رنج جانگاہ من آغاز میشود . در دلم ، نیش افعی غم را جانگزا تر از همیشه احساس میکنم . در سرتب آلوده ام رؤیاهای آشفته را یکایک در کنار هم می بینم . اشباح خاموش در برابر دیدگانم هویدا میشوند ورژه شوم خویش را آغاز میکنند . باخشم و نفرت زندگانی گذشته خود را از نظر میگذرانم . آنوقت بخویش میلرزم و ناله سر میدهم و دشنام گویان اشک تلخ از دیده فرو میریزم .

اما افسوس که هیچ چیز نمیتواند گذشته را محو

کند !

## بیدار و نومید

ای رؤیاهای من ، ای رؤیا های شیرین من ،  
خدا حافظ !

ای خوشبختی شبهای دراز کجائی ؟ مگر نمی بینی  
که خواب آرامش بخش از دیدگان من گریخته و مرا در  
تاریکی عمیق شب ، خاموش و تنها گذاشته است ؟  
بیدار و نومیدم ، به رؤیاهای خود مینگرم که بال  
و پر گشوده اند و از من می گریزند . اما روح من با غم و  
حسرت این رؤیاهای عشق را دنبال میکند .  
ای عشق ، ای عشق ، پیام مرا بشنو ، این رؤیاهای  
دلپذیر را بنزد من بازفرست . کاری کن که شامگاهان ،  
مست باده خیال ، در خواب روم و هرگز بیدار نشوم .

## شب

شب خاموش است . نزدیک بستر من ، شمعی با شعله  
غم انگیز خود آهسته نورپاشی میکند .  
مثل اینست که شعرهای من چون جویبارهای  
عشق از سرچشمه دلم روان شده اند .  
همه جا در نظرم از وجود تو آکنده است در تاریکی  
شب دیدگان ترا می بینم که با برق مهر میدرخشند و با  
نگاهی خندان بمن مینگرند . صدای دلپذیر ترا میشنوم که

در گوش من زمزمه میکند : « دلدار من ، ترا دوست دارم ،  
مال تو هستم ، مال تو هستم ... مال تو هستم » .

## زیبای گرجی

زیبای من ، دیگر این ترانه‌های گرجی را برای  
من مخوان ، زیرا تلخی آنها مرا بیاد سرزمینی دیگر و  
روزگار دیگر می‌اندازد . بیاد آن شبی می‌اندازد که ماه  
میتابید و دشت خاموش بود ، و من عاشقانه بچهره دخترکی  
زیبا و افسرده که از سرزمینی دور دست آمده بودمینگریستم .

## به زن شاعر

آیا رؤیاهای حسودانه مرا که نشان هیجانهای  
عشق منند بر من میبخشی ؟ آخر تو که بمن وفاداری ، چرا  
بیجهت برای تحریک من بدنبال بهانه میگردی و از آزرده  
لذت میبری ؟ چرا در میان جمعی که ترا با چشم تمنا  
مینگرند با همه اظهار لطف میکنی و همه را بیجهت امیدوار  
می‌سازی ؟ چرا چشمان شهلای خویش را گاه با مهربانی  
و گاه با افسردگی باین و آن میدوزی ؟ تو که ملکه دل-  
آشفته منی ، تو که از عشق نومیدانه من خوب خبر داری ،  
چطور نمی‌بینی که من در جمع این مردم عاشق پیشه و  
هوسباز خاموش می‌ایستم و دور از لذات آنان روح خویش

را در آتش غم می گدازم ، و تو ، ای زیبای سنگدل ، درین میان حتی نگاهی هم بمن نمی افکنی ؟ آن وقت هم که آهنگ رفتن میکنم ، در نگاه تو هیچ نشان ناراحتی ، هیچ تقاضای خاموشی برای ماندن خود نمی بینم . حتی اگر زن زیبای دیگری با من بگفتگوئی گرم و پرمعنی پردازد ، تو خشمگین نمیشوی ، تازه اگر هم با خونسردی ملامتم کنی ، لحن تو مرا بیشتر رنج میدهد ، زیرا در آن کمترین نشانی از عشق و حسد نمیابم .

همه اینها بکنار ، چرا رقیب من هر وقت که ترا با من گرم صحبت میبیند ، چنین مزورانه بتو سلام میکند ؟ حرف بزن ، این مرد در دل تو چه جایی دارد ؟ با تو چه اندازه نزدیک است که اینطور بخود حق حسادت و اعتراض میدهد ؟ چرا گاه بگاه ، در ساعاتی که کمتر مردمان بدید و بازدید میروند ، تو در غیاب مادرت ، تنها و در لباس نازک خانه او را نزد خویش میپذیری ؟ در صورتی که می دانم مرا دوست داری ؟ آری ، میدانم مرا دوست داری ، زیرا هنگامیکه در کنار هم تنها نشسته ایم ، نگاه دیدگان تو پرمهر و بوسه لبانت آتشین میشود ، و سخنان عاشقانهات در آن لحظات براستی از دل بر میآید .

میگوئی حسادت من در نظرت احمقانه است ؟ راست میگوئی ، زیرا من که مورد علاقه توام حق ندارم بدگمان باشم . اما ، دلدار من ، برای خدا اینقدر مرا شکنجه مکن . فکر کن که ترا از صمیم دل دوست دارم ، و چقدر بیمهری تو آزارم میدهد .

## راه زمستانی

ماه میان امواج ابر و مه میخزد و میگذرد ، وبا  
انوار پریده رنگ و غم انگیز خود کوره راههای دور  
افتاده را روشن میکند .

در جاده خاموش پوشیده از برف ، کالسه سه  
اسبه بشتاب در حرکت است و صدای یکنواخت زنگ آن ،  
بی لحظه ای درنگ و فرار ، در فضا طنین میافکند .

کالسه چی پیایی آوازی را که بندهای آن بگوش  
همه ما آشناست میخواند و از سر میگیرد ، ترانه های او گاه  
پر نشاط و امیدبخش است و گاه نیز از افسردگی دل های  
شکسته حکایت میکند .

هیچ جا روشنائی آتشی دیده نمیشود .

هیچ جا کلبه ای بنظر نمیرسد ، از هیچ جا دودی  
بر نمی خیزد ، سرتاسر بیابان زیر روپوش سپید برف در  
خاموشی فرو رفته است . فقط علائمی که از مسافات طی  
شده حکایت میکند ، یکی پس از دیگری بفواصل منظم از  
برابر چشم من میگذرد .

همه جا غرق غم و افسردگی است ، اما همین فردا  
ای نینای عزیز ، همین فردا دلدار من ، همه چیز را در کنار  
تو فراموش خواهم کرد و جز روی زیبای تو بهیچ چیز  
نخواهم اندیشید . عقربه های ساعت ، آرام آرام پیش  
خواهند رفت و با صدای یکنواخت خود خبر از گذشت  
زمان خواهند داد آنقدر پیچ و تاب خواهند خورد که آخر

نیمه شب فرا رسد و میهمانان مزاحم را از خانه ما براند ،  
و مرا در کنار تو تنها گذارد .

نینا ، نمی دانی این جاده پر برف چه غم انگیز است!  
مدتی است کالسکه چپ بخواب رفته ، زیرا دیگر صدای  
او بگوش نمی رسد ، اما آهنگ زنگ کالسکه همچنان  
یکنواخت و منظم طنین میافکند . فقط حالا دیگر ماه زیر  
ابر و مه غلیظ پنهان شده است .

## چشمه فراموشی

در دشت عبوس و پهناور جهان ، سه چشمه مرموز  
از دل خاک بیرون آمده ، چشمه جوانی ، چالاک و پر نشاط ،  
جوشان و خروشان ، فروزان و پرسرو صدا است . چشمه  
ذوق والهام ، با آب گوارای هیجان و امید . دورافتادگان  
و طرد شدگان صحراهای جهان را سیراب می کند ، چشمه  
سومین ، یعنی چشمه فراموشی آبی یخ زده دارد ، اما این  
آب عطش سوزان دل مارا بهتر از هر چیز فرو می نشاند .

## شما و تو

باشتابه جای « شما » ی خشك و مؤدبانه را با « تو » ی  
صمیمانه عوض کرد و مرا بعوض « شما » ، « تو » خواند .  
بی اختیار خوشبختی را دیدم که به روح شیفته من بوسه زد .

اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده‌ام و  
نمی‌توانم لحظه‌ای دیده از دیدارش برگیرم، بزبان می‌گویم:  
«شما» چه دختر مؤدبی هستید. اما در دل فکر می‌کنم،  
چقدر «تو» را دوست دارم!

## شاه پریان

کیست که در این دل شب ، در میان باد و طوفان  
سفر میکند . پدری است که کودک ناتوانش را در آغوش  
گرفته است تا از سرما و باران درامانش دارد .  
میپرسد : طفلك من ، چرا چهره ات را با چنین  
ترس و لرز پنهان کرده ای ؟  
- پاپا، مگر پادشاه پریان را نمی بینی، شاه پریان را  
نمی بینی که تاجی بر سر و دمی دراز دارد .  
- « اوه پسر کم . بیهوده هراسان مباش اینکه  
می بینی سایه روشن مه بیش نیست .  
» بچه عزیز ، بامن بیا .. بیا باهم بازیهای قشنگ  
بکنیم . نمیدانی کنار جویبار چه گل‌های خوشرنک از زمین



بیرون آمده‌اند ، نمیدانی مادر من چه لباس‌های زردوزی شده‌ای دارد !»

– « پدرجان ، پدرجان ، می‌شنوی شاه پریان آهسته بمن چه می‌گوید ؟»

– « بچه‌جان ، آرام باش . آرام باش ، این صدای باد است که از میان شاخهای خشك درختان بگوش تو میرسد . »

– « کوچولوی خوشگل ، بامن بیا ؛ دختران من درانتظار تو هستند . شبها دخترهای من میرقصند . وقتی که توبخانه ما بیائی ، باتو بازی خواهند کرد و برایت آواز خواهند خواند . »

– « پدرجان ، پدرجان ، دختران پادشاه پریان را میان آن تاریکیها نمی‌بینی ؟»

– « چرا ، پسر جان . می‌بینم اما آن چیزهائی که تو در تاریکی نشان میدهی درختان بیدند که سرسمت زمین خم کرده‌اند !»

– « بچه‌جان ، من ترا دوست دارم از قیافهات خوشم می‌آید اگر بمیل خود بامن نیائی ، ترا بزور خواهم برد . »

– « پدرجان ، پدرجان ! پادشاه پریان بازویم را گرفته .. دارد مرا باخودش میبرد . اوه ، مگر نمی‌بینی شاه پریان مرا مجروح کرده ؟»

پدر بخویش میلرزد و قدم‌ها را تندتر میکند  
کودك ناتوانش را که بسختی نفس میکشد تنگتر در آغوش  
میفشارد .

آخر بارنج فراوان بخانه می‌رسد ... اما کودک  
در بازوانش مرده است !

## تسلی‌اشک

چرا در جمع شادمانان چنین افسرده‌ای ؟ از دو  
چشم پیداست که اشک فراوان فرو ریخته‌ای .  
- آری ! در تنهایی گریستم ، زیرا غمی گران  
بردم نشسته بود .

اما اشکهایی که از دو دیده فرو می‌ریزم آنقدر  
دلپذیرند که دلم را تسلی می‌بخشند .

- بیا ، دعوت دوستان شادمانت را بپذیر . در کنار  
ما بنشین و درد دلت را با ما درمیان گذار . بگو چه چیز  
از دست داده‌ای که چنین نومیدی ؟

- آخر شما که میان این همه سروصدا راز آشفته‌گی  
مرا در نخواهید یافت نه ، اصلاً هیچ دردی ندارم ! منیالم !  
- پس ای جوان ، از جای برخیز . درس و سال  
تو ، هنوز جرئت کافی برای بازیافتن گمشده‌ها از دست  
نرفته است .

- آوه ، نه ! گمشده من بازیافتنی نیست ، زیرا  
بسیار دور از من است . بدوری و زیبایی اختراعی است که  
در آسمان شب می‌درخشند .

- آخر ستارگان را که نمیتوان بزمین خواند  
فقط باید شبانگاهان از فروغ آنان لذت برد و زیباییشان  
نگریست .

— بسیار خوب ! قول میدهم که روزهای دراز  
 با آسمان زیبا بنگرم . اما برای خدا بگذارید شب‌ها را با خیال  
 خود تنها کنم و بگیرم ، بگذارید شب‌مال من باشد تا آنقدر  
 بگیرم که دیگر یارای گریستن نداشته باشم !»

## باد شرق

مگر باد شرق پیامی خوش دارد که بشتاب میوزد  
 و سوز درون را فرو مینشاند ! نوازش کنان از بر شنهای  
 بیابان میگذرد و خیل زنبورها را بسوی تاکهای سرسبز  
 میکشاند ؟

مگر باد شرق قاصد رحمت است که اثر گرمی  
 آفتاب را چنین از گونه‌های سوزانم میزداید و خوشه‌های  
 رز را که زیور تاجستان هایند بر گهواره‌های شاخ تکان  
 میدهد ؟

هردم از زمزمه نسیم پیام یار میشنوم و هر لحظه  
 در انتظار آنم که پیش از آنکه شب بر کوهساران دامن  
 بگستراند همراه این پیام هزاران بوسه آتشین بسویش روانه  
 دارم .

ای باد خوش خبر . براه خویش برو و آرامش—  
 بخش دل دیگران شو ، زیرا مرا بزودی دلداری خود در کنار  
 خواهد آمد و با زبان خویش راز دل شیدا خواهد گفت .

## شادی رنج

این سخن مرا جز با عاقلان مگوئید ، زیرا جاهلان  
بغیر از نیشخند کاری نمی‌توانند کرد . می‌خواهم زبان  
بستایش آن کس گشایم که در پی آتشی است تا خویشتن را  
پروانه‌وار در آن بسوزاند .

در آرامش شبهای عشق که در آن نهال زندگی  
کاشته میشود و مشعل حیات دست بدست میگردد ، بدیدن  
ما خاموش و درخشان هیجانی مرموز روح ترا فرا میگیرد ،  
دیگر خویشتن را زندانی ظلمت جانکاه نمییابی ، زیرا هر  
لحظه دل خود را در آرزوی مقامی بالاتر میبینی .

دیگر از دوری راه نمیهراسی و از رنج سفر  
نمی‌فرسائی روح مشتاق را شتابان بسوی سرچشمه نور و صفا  
می‌فرستی تا پروانه‌وار در آتش شوق بسوزد .

تا راز این نکته را در نیابی که : « بمیر تا زنده  
شوی » ، میهمان گمنامی در سرزمین ظلمت بیش نخواهی  
بود .

## هجرت

شمال و غرب و جنوب پریشان و آشفته‌اند ، تاجها  
درهم می‌شکنند و امپراتوری‌ها بخویش می‌لرزند . بیا !  
از این دوزخ بگریز و آهنگ شرق دلبذیر کن ، تا در آنجا

نسیم روحانیت بر تو وزد و در بزم عشق و می و آواز آب  
خضر جوانت کند .

بیا ! من نیز رهسپار این سفرم تا در صفای شرق  
آسمانی طومار قرون گذشته را در نوردم و آنقدر در دور  
زمان واپس روم تا بروزگاری رسم که در آن مردمان جهان  
قوانین آسمانی را با کلمات زمینی از خداوندان فرا  
می گرفتند و چون ما فکر خویش را از پی درك حقیقت  
رنجه نمیداشتند .

بیا ! من نیز رهسپار دیار شرقم تادر آنجا باشانان  
در آمیزم و همراه کاروانهای مشک و ابریشم سفر کنم .  
از رنج راه در آبادیهای خنك بیاسایم و در دشت و کویر  
راههائیرا که بسوی شهرها می رود بجویم .

ای حافظ ! درین سفر دور و دراز ، در کوره  
راههای پر نشیب و فراز همه جا نغمه های آسمانی و رفیق  
راه و تسلی بخش دل ماست ؛ مگر نه راهنمای ما هر  
شامگاهان با صدائی دلکش بیتی چند از غزلهای  
شورانگیز تو میخواند تا اختران آسمان را بیدار کند و  
رهزنان کوه و دشترا بترساند ؟

ای حافظ مقدس ! آرزو دارم که همه جا ، در  
سفر و حضر ، در گرمابه و میخانه باتو باشم ، و در آن هنگام  
که دلداری نقاب از رخ برمیکشد و با عطر گیسوان پر  
شکنش مشام جانرا معطر میکند تنها بتو اندیشم تا در  
وصف جمال دلفریبش از سخت الهام گیرم و ازین وصف  
حوریان بهشت را بر شك افکنم !

بدین سعادت شاعر حسد مبرید و در پی آزدن

او شوید ، زیرا سخن شاعر چون پرنده‌ای سبکروح گرد  
بهشت پرواز می‌کند و برای او حیات جاودان می‌طلبد .

## بی‌پایان

ای حافظ ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ  
است ، زیرا آنرا آغاز و انجامی نیست . کلام تو چون  
گنبد آسمان تنها بخود وابسته است و میان نیمه غزل  
تو با مطلع و مقطعش فرقی نمیتوان داشت چه همه آن در  
حدکمال است .

تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که از آن  
هر لحظه موجی از پس موج دیگر بیرون می‌تراود . دهان  
تو همواره برای بوسه زدن و طبعیت برای نغمه سرودن  
و گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن  
آماده است .

اگر هم دنیا بسرآید ، آرزو دارم که تنها ، ای  
حافظ آسمانی ، با تو و در کنار تو باشم و چون برادری  
توأم در شادی و غمت شرکت کنم . همراه تو باده نوشم  
و چون تو عشق ورزم ، زیرا این افتخار زندگی من  
و مایه حیات منست .

ای طبع سخنگوی من ، اکنون که از حافظ  
ملکوتی الهام گرفته‌ای ، بنیروی خود نغمه‌سرائی کن  
و آهنگی ناگفته پیش آر ، زیرا امروز پیرتر و جوانتر  
از همیشه‌ای .

## تقلید

حافظا ، دلم می‌خواهد از شیوه غزل‌سرائی تو  
تقلید کنم . چون تو قافیه پردازم و غزل خویش را  
بریزه کاریهای گفته تو بیارایم . نخست بمعنی اندیشم و  
آنگاه بر آن لباس الفاظ زیبا پوشم . هیچ کلامی را  
دوبار در قافیه نیاورم مگر آنکه باظاهری یکسان معنایی  
جدا داشته باشد . دلم می‌خواهد همه این دستورها را  
بکار بندم تا شعری چون تو ، ای شاعر شاعران جهان ،  
سروده باشم !

حافظ ، همچنانکه جرقه‌ای برای آتش زدن و  
سوختن شهر امپراطوران کافست ، از گفته شورانگیز  
تو چنان آتشی بردلم نشسته که سراپای این شاعر آسمانی  
را در تب و تاب افکنده است .

## بجای

تو خود بهتر از همه میدانی که چگونه ما همه  
از خاک تا افلاک در بند هوس اسیریم مگر نه عشق  
نخست غم می‌آورد و آنگاه نشاط میبخشد ، و اگر هم کسی  
در نیمه راه آن از پای درافتد دیگران از رفتن نمیایستند  
تا راه پایان برند .

پس ای استاد ، مرا ببخش اگر گاه در رهگذری

دل در پای سروی خرامان مینهم که باز پا بر زمین  
میگذارد و نفسش چون باد شرق جان مشتاقان را نوازش  
میدهد؟

حافظ! بگذار لحظاتی در بزم عشق تو نشینم تا  
در آن هنگام که حلقه‌های زلف پرشکن دلداری را هم  
میگشائی و بدست نسیم یغماگر میسپاری، پیشانی درخشانش  
را چون تو با دیدگان ستایشگر بنگرم و ازین دیدار  
آئینه دل را صفا بخشم، آنگاه مستانه گوش بغزلی دهم  
که تو با شوق و حال در وصف یارمیسرائی و با این  
غزلسرائی روح شیفته خویش را نوازش میدهی.

سپس، ای استاد، ترا بنگرم که در آن لحظه  
که مرغ روح در آسمان اشتیاق به پرواز می‌آید، ساقی  
را فرا میخوانی تا بشتاب می‌ارغوانی در جامت ریزد و  
یکبار و دوبار سیرابت کند، و خود بیصبرانه در انتظار  
آن ماند که هنگامیکه باده گلرنگ زنگ اندیشه از  
آئینه دلت بزدايد کلامی پندآمیز بگوئی تاوی با گوش دل  
بشنود و بجانش بپذیرد.

آنگاه نیز که در عالم بیخودی ره بدنای اسرار  
میبری و خبر از جلوه ذات میگیری، ترا ببینم که  
رندانه گوشه‌ای از پرده راز را بالا میزنی تا نقطه عشق  
دل گوشه‌نشینان خون کند و اندکی از سر نهان از پرده  
برون افتد.

ای حافظ، ای حامی بزرگوار، ما همه بدنبال  
تو روانیم تا مارا با نغمه‌های دلپذیرت در نشیب و فراز  
زندگی رهبری کنی و از وادی خطر بسوی سر منزل  
سعادتبری.



## حافظ

حافظا ! خود را با تو برابر نهادن جز نشان  
دیوانگی نیست .

تو آن کشتیئی که مغرورانه باد دربادبان افکنده  
سینه دریا را میشکافد و پا بر سر امواج مینهد و من آن  
تخته پاره‌ام که بیخردانه سیلی خور اقیانوسم . در دل  
سخن شورانگیز تو گاه موجی از پس موج دیگر میزاید  
و گاه دریائی از آتش تلاطم میکند اما مرا این دریای  
آتشین در کام خویش میکشد و فرو میبرد .

با اینهمه ، هنوز در خود جرئتی اندک مییابم  
که خویش را مریدی از مریدان تو شمارم ، زیرا من  
نیز چون تو در سرزمینی غرق نور زندگی کردم و عشق  
ورزیدم .

## اقبال

خواه زیباباشی و خواه خردمند ، خواه توانگر  
باشی و خواه نیرومند و گشاده‌دست ، همه اینها تا وقتی  
که آن «آن» را نداشته باشی که راز زیبائی زیبايان و  
نیکبختی نیکبختان بشمار میرود ، هیچ سردت نخواهد  
کرد . راز همه‌چیز ، آن نغمه‌ایست که از دل نغمه جهان  
برخاسته است . این «آن» را با کار و فکر و هنر ،  
نمی‌توان جست . حتی زیبائی خدایان نیز ، اگر از آن  
آتش گرمی بخش بری باشد ، سودی ندارد . نامهٔ سرباز ،  
اگر از پیروزی او خبر ندهد ، چه اثر میبخشد ؟  
آنکس که با بخت بد دنیا آمده ، خواه و نا-  
خواه پیوسته اسیر رنج و غم است . وقتی که از کنارش

بگذری و بچهره‌اش بنگری ، در دل بدو میگوئی :  
برادر ، براه خود رو . هیچکس از تو نخواهد پرسید  
که هستی ؟ چه میکنی ؟ چه میدانی ؟ اگر هم پرسد و  
پاسخش دهی ، گوش بجواب تو نخواهد داد . بخاطر  
نخواهد آورد که تو در کجا میخوابی و غذایت را که  
فراهم میکند؟»

اما آن دیگری که با طالع میمون دنیا آمده  
است ، گوئی در زیر زبان خود طلسم پیروزی پنهان  
دارد . شانه‌هایش نیرومند و نگاهش نافذ و رفتار  
دلپذیر است . به‌الماس میماند که دیده را خیره می‌کند  
و کسی بدیدن آن از خود نمی‌پرسد که این گوهر اصل  
یا بدل است ؟

برای من فقط يك چیز مهم است و آن « آن »  
چیزی است که بزرگترین ارمغان خدایان است . آنچیزی  
که گاه عقاب را در آسمان رهبری می‌کند ، و گاه شمشیر  
را در غلاف نگاه میدارد .

## رودورا

در ماه اردیبهشت ، هنگامیکه باد ساحلی تا  
سرزمین خاموش ، پیش می‌آید ، در دل جنگلها  
« رودورای » تازه شکفته را میبینم که جوانه‌های خود  
را در گوشه و کنارهای نمناك گسترده و با زیبایی خویش  
دشت و دمن را غرق شادی کرده است . گلبرگهای  
ارغوانی آنکه در چشمه‌زارها فرود افتاده‌اند از پرتو جمال

خود آب تیره را روشن میکنند . پرنده‌ای سرخ‌بال ، برای خشك كردن بال‌های خود در کنار چشمه می‌نشیند و با گل زیبا که رنگ ارغوانی آن رونق از زیبایی‌های پرهای پرنده می‌برد ، نرد عشق میبازد .

رودورا ! اگر خردمندان از تو پرسند که چرا این همه زیبایی و لطف بیهوده در روی زمین و در آسمان بهدر می‌رود ، بدیشان پاسخ‌گوی که اگر دیدگان بشر فقط برای دیدن آفریده شده ، پس زیبایی نیز حق زیستن دارد . ای رقیب گل سرخ ، برای چه اینجا هستی ؟ بارها این راز را پرسیده و هیچوقت پاسخ آنرا ندانسته‌ام اما در نادانی پرصفای خود ، فکر میکنم که همان نیروئی که بمن زندگی بخشیده ، ترا نیز برای زنده بودن آفریده است .

## تایخ

برای آنکس که همه‌چیز را آفریده ، كوچك و بزرگ وجود ندارد . هر جا که او هست ، همه‌چیز هست ، و هیچ جا هم نیست که او در آن نباشد .

مرا با همه ناچیزی بین : ناچیزم و همه‌چیز هستم ، زیرا زاده زمین و هفت ستاره و سال خورشیدی هستم . زاده خاکی هستم که دست قیصر و مغز افلاطون و دل مسیح و نبوغ شکسپیر را با ذرات خود آمیخته دارد .

## حافظ و شکسپیر

الهی شعر ، لبخند زنان بمن گفت : بگذار بتو  
که فرزند دلبنده منی ، پندی تازه دهم . هرگز بسراغ  
پیمبری و رهبری روحانی مردمان مرو ، زیرا لوتر و  
فوکس و بهمن و سودن برگ همه گذشتند و فراموش  
شدند ، اما در میان ابرهای ارغوانی و لطیف آسمان ،  
ستاره حافظ و شکسپیر پیوسته فروزنده تر و پر جلال تر ،  
میدرخشد .

## سعد

درختان در جنگلها و گاووان در گلهها کنار  
یکدیگر بسر میبرند . ماهیان در اقیانوسها سر در پی هم  
نهاده اند و پرندگان دسته دسته سینه فضا را میشکافند .  
اردکها گروه گروه بر بال باد نشسته اند تا بسوی  
دریاچه های شمالی پرواز کنند . گوسپندان بصورت رمه ها  
در کوهساران میچرند و آدمیان در شهرها و چادرها با  
هم و در کنار هم بسر میبرند . و درین میان فقط شاعر است  
که همیشه یکه و تنهاست .

خداوند ، وقتی که چنگ نواگر آسمانی را  
بدست او داد ، بخاطر خیر و صلاح جمله مردمان بوی

فرمان داد که « در کنج خلوتی نشین و تنها باش » و در قبال آن مزیت خدائی که بدو بخشید ، از او خواست که این چنگ را از دسترس نامحرمان دور دارد ، زیرا اگر انگشت دوتن بر تارهای این چنگ خورد دیگر صدائی از آن بر نخواهد خاست .

بسیار بسیار کسان بدین جهان می آیند ، اما فقط یکی از آنها نغمه سرائی میتواند کرد ، و این چنین کس باید بتنهائی نغمه سرائی کند ، زیرا اگر دوتن باهم دست بر سیم این چنگ زنند چنگ از نواگری باز میماند . لاجرم اگر يك میلیون نفر نیز گرد آیند و باهم باشند ، سعدی خردمند همچنان تنهاست .

اما این تنهائی سعدی تنهائی مغروران و خود پرستان نیست ، زیرا سعدی بشردوست و نوع پرور است . آنها را که در غارها و دخمه ها بسر میبرند دوست می دارد ، و بدانانکه کاخ نشینند نیز با دیده عطوفت مینگرد .

بایران زمین و مردمش سخت دلبسته است ، زیرا این مردم سعادت آنها دارند که بنغمه های او گوش دهند و با شنیدن آنها گاه از فرط شوق کلگون شوند و گاه از بیم رنگ از رو بدهند . با اینهمه وی تنهاست و همزبانی ندارد ، خواه ده نفر در پیرامون او باشند و خواه يك میلیون نفر ، سعدی نيك سرشت همچنان يکه و تنهاست .

ای رهگذر ، هنگامیکه از کنار خانه سعدی میگذری ، چشم بصیرت باز کن ، در آستان این خانه

آئین ادب بجای آر، زیرا در این خانه آنکسی مسکن دارد که عقل و حکمت خداوندان است. خدایان آسمانی بر گرد چراغ زرین و فروزان وجود او حلقه می‌زنند و دختران پاکیزه روی و جوانان با گوهر بدین مرد حق روی می‌آورند تا دل را در طبق اخلاص نهند و بدست او سپارند.

درین آستان صفا، هر قدر میخانه بیشتر، ارزش و منزلت فزون‌تر! اما تو، ای عیبجوی، از خودپسندی درگذر و در پی آن مباش که با نکته‌بینی نابجای خود آن دل‌هائی را که از خلوص و شادی آکنده است بدست رنجش و آزرده‌گی سپاری.

... سعدی بجای آنکه رو بجانب غم برد، دست بدامن نیایشی میزد که تأمل و تفکر نام داشت. با وجود آن خرقةٔ پشمینه که بر تن داشت، و با وجود آن تازیانه خونین که بر دلش نواخته میشد، پیوسته بازوانی شاد و لبانی خندان داشت، و با همین خنده لبی بود که وی کتاب اسرار را گشود و برای مردمان بارانی از پیامهای گهربار فرو بارید. آفتاب حقیقت که در دل او میدرخشید، هر کلامی را که بر زبان وی گذشت روشن کرد و مردم ایران که افتخار شنیدن این پیام را یافته بودند، توانستند در پرتو این فروغ تابناک مفهوم سخن سعدی را درک کنند، زیرا این اختران شامگاهی سعدی فروغی از روشنائی روز روشن درخشنده‌تر داشتند.

اللهه شعر سر در گوش سعدی نهاد و گفت: «ای

سعدی نیک‌نهاد ، فریب اشتیاق خویش را بدرک نادانسته‌ها و کسب آن قریحه‌ها که مال تو نیست مخور ، تا گوش بزادگان سفسطه و تناقض نداده باشی . ای فرزند بامداد فروزان شرق ، بدنبال دروغ مرو ، از حقیر شمردن دیگران نیز پرهیز . خداشناسان و خدا ناشناسان ، موحدین و مشرکین ، همه را بحال خود گذار و دورا دور شاهد مشاجرات اینان باش که گاه میسازند و گاه خراب میکنند اما تو خود در عالم نشاط‌بخشی و طرب زائی خویش ، دور از جنگها و جنایتها سرگرم نغمه‌های نغمز و روح‌پرور خود باش . بدانچه اینان میگویند گوش مکن ، فقط مراقب آن باش که آنچه را که خاص سعدی است از کف مدهی .

بگذار جهان پهناور همچنان گرفتار جنگال خود باشد . جنگ و ستیز و داد و ستد و شهر واردگاه داشته باشد . جمعی جان بکنند تا نانی بخورند و جمعی دیگر در پای کوره‌های آتشین عرق بریزند ، جمعی نیز جنگ آورند و بکشند یا کشته شوند ، یا در بازارها گرد آیند و سوداگری کنند . بارها جنگ بیایان خواهد رسید و صلح باز خواهد گشت . بارها نیز آنانکه قدرت درک زیبایی نغمه‌های زرین را ندارند ، پا بر پشت ما خواهند نهاد و بالا خواهند رفت . اما تو اینانرا بحال خود گذار تا بهرسان که توانند گلیم خود را از آب بدر برند و خود فقط براهی برو که باید سعدی برود .

آنکس که الهه شعر برویش لبخند زند و بوی کلامی دلنشین و شیوا دهد ، صاحب چنان نیروئی میشود



که میتواند همچو گردبادی عظمت و زیبایی را در کنار  
هم بر بال‌های خود نشاند. در هر کلام چنین کسی،  
طبیعت با همه جلال خود نهفته است.

هرچند وی در تاریکی نیمشب نغمه‌پردازی  
می‌کند که در آن نه اختری در آسمان می‌درخشد و نه  
اخگری در زمین، با این همه شنیدن نغمه‌های دلکش او  
از فرط جذبه اشک در دیده می‌آورد. وقتی که وی سخن  
می‌گوید بحقیقت طبیعت است که قدرت نمائی میکند.  
جنگل بتموج می‌آید و سپیده بامدادی سر بر میزند.

علفها در چمنزارها بخواب می‌روند و سطح  
دریاچه‌ها پرچین و شکن میشود. برگهای درختان پیای-  
کوبی بر می‌خیزند و گلها مانند آدمیان قد بر می‌افرازند  
و شیرۀ زندگی در دل صخره‌ها و درختان بگردش  
می‌آید! سعدیا صوت کلام تو تا بدانجا خواهد رسید  
که گفتار سعدی حتی خورشید آسمانرا بمیل خود بطلوع  
و غروب وادارد.»

و باز الهه شعر بسعدی چنین گفت: «آن نانی  
را که مردمان از خوردنش سرباز می‌زنند بخور و شکایت  
مکن. نه بیالای کوهها رو، نه باعماق دره‌ها زیرا هر  
چیز خوب که هست در نیمه راه افراط و تفریط است.  
آرزو مکن که جزیره‌ها را از پرندگان خوش نگاه  
بهشتی پر کنی، زیرا مرغان خوشپرو بال نغمه‌سرا همه طفیل  
باغ قریحه تابناک تواند. سخنان پر معنای علی خردمند و حکیم  
را ببین که در بازار جهان صورت امثال و حکم یافته‌اند،  
و چون ارابه‌های آتشین دم امروزی، صفیر زنان از دل

کوهستانهایی که سینه آنها بدست مهندسان شکافته شده می‌گذرند تا به چهار گوشه جهان روند.

برای آنکه شاعری یا رفیقی بجوئی ، احتیاج بدان نیست که از دریاچه‌ها بگذری یا آدمیانرا در غربال سنجش سبك و سنگین کنی . نگاه کن ، آنكس که میجوئی خود در جلو در ، در انتظار تست . سایه او را ببین که بروی زمین افتاده است . درهای بی‌شمار را بگشا تا از خلال آنها آسمانرا ببینی و خداوند را بی‌پرده و حجاب بنگری که سیل حقیقت و نیکی را که غذای کروبیان است بسوی مردمان میفرستد ، و این درهای بیشمار که باید بگشائی تا از خلال آنها بخداوند و بحقیقت رهبری . آدمیانند ، گاه يك پاریای بینوای هندو کافی است تا ترا بکمال معرفت رهبری کند . بیهوده در طلب آن نجات بخشندگانی که باید ترا از وادی مجهولات بیرون برند و بسرمنزل حقیقت رسانند ، بدانسوی دیوارهای کلبه خویش رومکن . بر در همین کلبه بنشین و بشنهای زردرنك صحرا بنگر گوش بزنان فرتوت بینوا و کهنسالی ده که با هم درد دل می‌کنند و با آهنگی یکنواخت و ملال‌آور ، از روزگاران گذشته سخن میگویند .

نگاه کن ، سعدی ، با چشم دل نگاه کن و ببین که چسان این حقیران و بیچارگان جلال و جمالی همپایه طبیعت نیرومند دارند . نگاه کن که چگونه از ورای پرده وجود ایشان زمانه حیلہ گر نقاب از رخ می‌گشاید و اسراری را که دیرباز در پرده کتمان پیچیده

بود عیان میکند . آنوقت پی بدین راز نھان بر ، کہ  
خداوندان مقدس همیشه گرانبھاترین اسرار را ، زیر  
ناچیزترین نقابھا باھل بصیرت عرضه میدارند » .



از ادگار پو E. A. Poe شاعر امریکائی

---

## کلاغ

یکبار ، در نیمشبى ظلمانى و موحش، هنگامیکه  
خسته و ناتوان ، کتابى عجیب و مرموز را از اسرار يك  
علم فراموش شده مى خواندم و از فرط خستگى چرت-  
زنان سر خم کرده و ترديك به خفتن بودم . ناگهان  
صدائى شنیدم . مثل این بود که کسی آهسته انگشت بر  
در اطاق من می زد . زیر لب گفتم : لابد دیدار کننده‌ای  
است که بدر می کوبد . همین است و چیزی بیش از این  
نیست .

خوب یادم می آید که ماه یخ زده دسامبر بود و  
هر شعله‌ای که از بخارى برمیخاست سایه خود را آشکارا  
در کف اطاق میگسترانید .

با اشتیاق فراوان در انتظار صبح بودم ، زیرا  
 هر قدر از کتابهایم خواسته بودم که مرا لحظه‌ای از غم  
 مرگ «لنور» آزاد کنند ، نتیجه نگرفته بودم . کتابهای  
 من ، هیچکدام نتوانستند مرا از یاد این دخترک زیبا  
 و بی‌ظیری که اکنون فرشتگان او را « لنور » می‌خوانند ،  
 اما خودش دیگر هرگز در این دنیا نامی نخواهد داشت .  
 صدای غم‌انگیز و مبهم خش خش پرده‌های  
 ابریشمین ارغوانی در اطاق ، مرا بی‌اختیار می‌لرزانید و  
 دلم را از وحشتی مرموز که تا آن لحظه نظیرش را  
 احساس نکرده بودم آکنده می‌کرد . چنان وحشت‌زده  
 بودم که برای تسکین تپش قلب خویش از جای برخاستم  
 و دوباره گفتم : « دیدار کننده‌ایست که برای ورود  
 باطاق من انگشت بر در می‌زند . همین است و چیزی بیش  
 از این نیست » .

لختی چند این اندیشه روح مرا آرام کرد .  
 تردید را کنار گذاشتم و گفتم « آقا ، یا خانم ، خواهش  
 می‌کنم مرا ببخشید ؛ علت تأخیر این بود که داشتم چرت  
 می‌زدم و شما هم بقدری آهسته ، بقدری ملایم بدر اطاق  
 من کوفتید که تا مدتی یقین نداشتم که صدای در  
 شنیده‌ام » . آنوقت در را چهار طاق گشودم ؛ اما در  
 بیرون فقط تاریکی شب بود ، هیچ چیز جز آن نبود .

مدتی دراز نگاه نافذ خود را با عمق ظلمت  
 دوختم و بی حرکت برجای ماندم . با تعجب و بیم و  
 تردید فراوان بر رویاهای عجیبی فرو رفتم که تا با امروز  
 هیچ انسانی هرگز جرئت اندیشیدن بدانها را نیافته

است . اما خاموشی همچنان ادامه داشت و سکوت عمیق شب بهم نخورد . تنها صدائی که درین خاموشی و سکوت برخاست ، کلمه « نور » بود که آهسته از میان دو لب من بیرون آمد و انعکاس صدای من دوباره زمزمه کنان نام « نور » را بگوش من رساند . همین بود و چیزی بیش از این نبود .

با روحی آشفته باطاق باز گشتم . اندکی بعد دوباره صدائی بلندتر از بار نخستین شنیدم . باخود گفتم : « یقیناً ، یقیناً کسی پشت پنجره اطاق ایستاده است . ببینم کیست و این راز را از پرده برون افکنیم . اندکی درنگ کنیم تا قلب من آرام شود ، و آنوقت در پی کشف این راز برآئیم . قطعاً باد است که چنین میوزد ... همین است و چیزی جز این نیست » .

پنجره را گشودم . ناگهان دیدم که کلاغی ، که گوئی از کلاغان ایام مقدس کهن بود ، بالهای خود را برهم سائید و وارد اطاق شد . بمن کمترین احترامی نگذاشت و حتی لحظه‌ای نایستاد و درنگ نکرد . اما با وقاری نظیر وقار آقاها و خانمهای اشرافی بالای در اطاق من ، روی مجسمه « پالاس » که درست در بالای در نهاده شده بود نشست . نشست و جای خود را مرتب کرد و هیچکاری جز این نکرد .

دیدار این پرنده آبنوسی و متانت و وقاری که با حال جدی به قیافه خود میداد ، دل افسرده مرا بخنده واداشت . بدو گفتم : با آنکه موئی بر سر و تاجی بر آن نداری ، یقیناً حيله گر نیستی . ای کلاغ شوم ، که

از دنیای کهن آمده‌ای تا در کرانه‌های مرموز سب  
سرگردان شوی ، بگو : نام اشرافی تو در دیار افلاطونی  
شب چیست ؟ » کلاغ بمن گفت : « هرگز ! »

کلاغ که تنها روی مجسمه خاموش نشسته بود ،  
جز این يك کلمه هیچ نگفت . گوئی همه روح خود را در  
این يك کلمه جا داده بود ، هیچ کلمه دیگری بر زبان  
نیاورد ، هیچيك از پرهای بال خود را تکان نداد ، آنقدر  
خاموش نشست که آخر سکوت را شکستم و زیر لب گفتم :  
« بسیار دوستان من از برم رفتند . فردا این دوست  
نیمشب نیز چون امیدهای از دست رفته من از پیش من  
خواهد رفت » . آنوقت پرنده دوباره بصدا درآمد .  
گفت :

« هرگز ! »

سکوتی که دوباره در دنبال این پاسخ حکمفرما  
شد ، مرا ناراحت کرد . گفتم : « لابد تمام علم و اطلاع  
او محدود بهمین يك کلمه است . شاید این کلمه را نزد  
استادی بداقبال فرا گرفته ، که بر اثر فشار روزافزون غمها  
و رنجهای زندگی ، کلیه شعرهای او همین يك ترجیع‌بند  
را پیدا کرده است . همین يك ترجیع‌بند غم انگیز  
را که سرود مرگ امید و آرزوی اوست » هرگز !  
هرگز ! »

آنوقت ناگهان بنظرم رسید که ارواحی ناپیدا ،  
آهسته آهسته روی فرش ضخیم اطاق من راه می‌روند و  
مجمرهائی نامرئی بردست دارند که از آنها دودی عطرآگین  
برمیخیزد و هوای اطاق را غلیظ میکند بخود گفتم :

«ای تیره روز ، خدای تو با دست فرشتگان خویش برای تو آرامش روح فرستاده . داروی فراموشی را فرستاده تا آنرا بیاشامی و خاطرهٔ نور از دست رفته را از یاد ببری !»  
اما کلاغ باز فریاد زد :  
«هرگز !»

گفتم : «ای پیمبر ، ای پیمبر ، ای مظهر بدبختی ، خواه پرنده باشی و خواه شیطان ، خواه از جانب فریب دهندهٔ بزرگ بدینجا آمده باشی و خواه طوفانی سهمگین ترا بدین کرانه دور افتاده ، بدین سرزمین خاموش جادو شده ، بدین خانهٔ آکنده از کابوس و وحشت افکنده باشد خواهش می کنم صمیمانه بمن بگوئی . آیا مرهمی برای التیام زخم دل من وجود دارد ؟ »  
کلاغ گفت :

« نه ! هرگز ! »

گفتم : « ای پیمبر ، ای مظهر بدبختی که خواه پرنده باشی و خواه شیطان ، همچنان پیمبر هستی ، ترا بدان آسمان که بالای سر ما گسترده شده ، بدان خدا که ما هر دو پرستش میکنیم ، بروح پراز غم و نومیدی من بگو : آیا در بهشت دور است ، این روح افسرده خواهد توانست دوشیزه‌ای مقدس را که در دنیای فرشتگان « نور » نام دارد در آغوش بکشد ؟ »  
کلاغ گفت :

« هرگز ! »

خشمگین از جای جستم و فریاد زدم : خواه پرنده باشی و خواه شیطان این گفته تو فرمان جدائی



ما بود ، زود بمیان طوفان بازگرد . به ساحل افلاطونی  
شب باز گرد ، و در اطاق من ، هیچ پرسپاهی بیاد دروغی  
که گفتمی برجای مگذار . از روی این مجسمه که بالای  
در اطاق من است برخیز و تنهائی مرا برهم مزن .  
کلاغ گفت :

«هرگز!»

هنوز کلاغ ، بیحرکت و آرام همچنان روی  
مجسمه پریده رنگ پالاس در بالای در اطاق من نشسته  
است . چشمان او درست حالت چشمان شیطانی را دارد که  
برؤیا فرو رفته باشد ، و نور چراغ که بدو میتابد ، سایه  
اورا بر کف اطاق میگستراند ... و من حس میکنم که ازین  
پس دیگر روح من ازین سایه که در کف اطاق میلرزد جدا  
نخواهد شد . هرگز ازین حد بالاتر نخواهد رفت ! هرگز  
بالاتر نخواهد رفت !

از الیزابت براونینگ Elizabeth Browning شاعره انگلیسی

---

## نغمه‌ها

عشق همیشه و بهر حال زیباست ، زیرا « عشق »  
است ، آتش همه جا یکسان شعله میکشد ، خواه در محرابی  
مقدس باشد ، خواه در دکه کفافی ، خواه مشت علفی  
در گوشه خانه‌ای .

عشق نیز آتش سوزان است . کافی است که  
یکروز بتو بگویم « دوست دارم » تا باعجاز این کلام  
سراپا دگرگون شوم ، و جاذبه کهربائی پیدا کنم ، از  
چهره خود نوری برتافته ببینم که صورت ترا هاله وار در  
بر گرفته است .

حتی در ناچیزترین عشقها نشانی از « ناچیزی »  
نیست ، اگر جز این بود ، خدا عشق را برای همه

آفرینندگانِ خود نمیخواست ، این اعجازِ عشق است که  
ارزشِ هنرِ طبیعت را بالا میبرد .

\*\*\*

واقعاً میخواهی عشقی را که بتو دارم با جملات  
و کلمات زیبا برایت توصیف کنم و برای بیان آن بسراغ  
سجع و قافیه بروم . میخواهی این مشعل را سیلی خور  
طوفان کنم ، تا دفتر دلهای پرهیجانِ خودمان را در برابر  
دیدگانِ آزمندمان گشوده باشم .

نه ! من این مشعل را بجای بالاگرفتن در پای  
تو میافکنم زیرا نمیخواهم رازِ عشقی را که در زوایای  
دلم پنهان دارم و دور از نامحرمانِ نگاهش داشته‌ام با نطق  
و خطابه برای محبوبم فاش کرده باشم .

اجازه بده که برای اثباتِ عشقِ زنانه خود دست  
بدامان خاموشی زنانه بزنم ، اجازه ده که آتش سوزان  
قلب خود را با آب سکوت فروشانم . ببین ؟ چطور باید  
جامه زندگی را با سرسختی تا بدامان چاک زنم تا راز غم  
درون مرا برای دیگران فاش نکند .

\*\*\*

اگر دوستم داری ، شبها بخاطرِ عشقِ دوست  
داشته باش ، مگو که او را برای نگاهش ، برای لبخندش ،  
برای حرفهای دلپذیرش ، برای طرز سخن گفتنش دوست  
دارم ، مگو او را بخاطرِ فکرش دوست دارم که مرا مجذوب  
میکند ، مرا بخاطرِ این چیزها دوست نداشته باش ، زیرا  
همه اینها در تغییرند و عشقی که زاده آنها باشد نیز بامرگ  
ایشان میمیرد .

مرا بخاطر اشکهای که بارها با دست پر مهر  
خودت بر روی گونه‌های من خشک کردی دوست نداشتد  
باش ، زیرا اکنون با اعجاز عشق تو ، دیگر از این غم  
که مایه نیرومندی من بود اثری باقی نمانده است .  
محبوب من ، مرا فقط بخاطر عشق دوست داشته باش ،  
تا بتوانی جاودانه دوستم داشته باشی .

\*\*\*

پیش از این حلقه زلفی که اکنون بر سر انگشتان  
خویش پیچ و تاب میدهم تا روزی آنها را ارمغان تو کنم ،  
هیچ حلقه‌ای از زلف خودم را ارمغان مردی نکرده  
بودم .

اکنون دیگر گیسوان پریشان من تا پاشنه پایم  
فرو نمی‌رود ، زیرا دست بیماری آنها را برشانه‌هایم  
نگاهداشته است تا گونه‌های پژمرده و اشک آلود مرا در  
زیر خود پنهان کنند . من این گیسوانرا ، برای آن  
نگاهداشته بودم که همراه خویش بدنای خاموشان برم ،  
اما عشق هر ارمغان ناچیزی را ارزش می‌بخشد ، تو نیز  
این هدیه مرا از من بپذیر و از ورای پرده ظلمت آن  
بوسه‌ها را نیز که مادرم در لحظه وداع آخرین بر آن نهاد  
از من قبول کن .

\*\*\*

بگو ، تکرار کن ، تکرار کن که دوستم داری ،  
بمن اعتراض مکن که چقدر باید مثل فاخته‌ای که در  
دل جنگل فریاد میکشد این کلمه را تکرار کنم ؟ مگر  
یادت رفته است که بی نغمه خوش آهنگ فاخته ، بهار در

جنگل آغاز نمیشود .

وانگهی ، چرا بیهوده سخن از فاخته میگوئی ؟  
چندبار بتو بگویم که روح نگران و آشفته من ، برای  
تسکین و التهاب خود احتیاج بشنیدن این کلام تو دارد ؟  
یکبار دیگر بگو که دوستم داری ، از چه  
میترسی ؟ آیا کسی هست که از فراوانی ستارگان چشمک-  
زن آسمان و گلهای عطر افشان اردیبهشت شکایت داشته  
باشد ؟

بگو که دوستم داری ، بازهم بگو ، این ناقوس  
سیمین را بصدا درآور ولی فراموش مکن که حتی بدون  
حرف نیز مرا درد دل خویش دوست داشته باشی .

\*\*\*

ای نامه های عشق ! ای کاغذ های زرد شده و از  
یاد رفته ، چرا در زیر دست من که بند از شما میگشاید و  
شما را پارسایانه برزانون من می نهد ، دوباره جان  
گرفته اید و با من حرف میزنید ؟

این کاغذ ، خیلی ساده از من خواسته است که  
دوست صاحب آن باشم ، اوه ، آنروز که برای نخستین بار ،  
این نامه را خواندم با چه هیجان و التهابی گریستم ! ...  
این نامه دیگر ، هنوز گلرنگ و معطر است ، در آن نوشته  
است : « ترا دوست دارم » وقتیکه آنرا خواندم چنان  
لرزیدم که گوئی آتشی بخرمن هستی من افکنده  
بودند .

در این کاغذ دیگر نوشته شده است : « مال تو  
هستم » آنروز که آنرا دیدم ، دلم چنان طپید که رنگ

مرکب آنرا از میان برد .

در این نامه آخرین نوشته است ... اما نه ، ای  
عشق ، اگر جرأت تکرار آنچه را که در این نامه نوشته  
است داشته باشم ، معلوم میشود که هنوز شایستگی درك  
حقیقت ترا ندارم .

\*\*\*

نخستین روزی که خورشید ، برپیمان وفای  
تو تافت . باخود گفتم : « امشب وقتی که ماه سبکسر بدر  
آید ، او این پیمان وفا را که چنین شتابان بسته است از یاد  
خواهد برد ، زیرا عهدهی که زود بسته شود ، پایدار  
نمی ماند ، دلی نیز که زود عاشق شود ، زود عشق را فراموش  
میکند . »

گفتم : « چه دیوانه هستم که عشق او را باور میکنم ،  
من حالا چون چنگی فرسوده ام که يك نوازنده زبردست  
در نخستین روزی که آنرا بردست گیرد ، از ناهنجاری  
صدای آن از کفش خواهد نهاد .

آنچه می اندیشیدم درست بود ، اما خطای من  
این بود که نمیدانستم در زیر دست تو و با اعجاز هنر تو ،  
ای جادوگر هنرمند ، از ناچیزترین چنگها ، آهنگی  
موزون برخواهد خاست ، و دلهای ما ، هم آهنگ ، در  
کنار هم ، خواهند طپید .

\*\*\*

اولین بوسه او فقط بنوك این انگستانی که اکنون  
سرگرم نوشتنند ، نهاده شد ، از آن لحظه هرچه از زیر  
این انگستان بدر می آید ، از آلودگیهای زمینی دورتر

و به آسمان نزدیک‌تر است . اگر زیباترین الماس جهان را برانگشت من کرده بودند ، درخشندگی این بوسه نخستین را نداشت .

بوسه دومی اندکی بالاتر و سراغ پیشانی مرا گرفت ، اما در نیمه راه برگیسوان پریشان من ایستاد . این بوسه تقدیس پیمان عشق ما بود ، اما عشق ، خود بیش از بوسه تاج جلال برفرق من نهاده بود .

سومین بوسه او ، بوسه آتشی بود که وی بر لب‌های من نهاد ، از آن روز است که مغرورانه فریاد می‌زنم : « ای عشق من ! ای عشق من ! »

\*\*\*

آری ، میدانم که این دنیا ، پر از عشق است و من حق بدگوئی را ندارم ، چرا اعتراف نکنم که بارها بخود من اظهار عشق کردند و هنوز هم عطر این پیامهای آتشین بمشامم میرسد .

مسلمان‌ها ؛ خیلی زود و آسان دل بدام زیباروئی که بدانان لبخند زند و یا نگاهی پروعه بدیشان بنگرد میسپارند ؛ اما دراین میان از رنج و تلخی فراری هستند و گاه تنها آهی ساده کافیت که آنانرا از آنکسی که معشوقه خود مینامند بگریزند ؛ و بدنبال زیبا رخی دیگر بفرستد .

اما تو چنین نبودی ؛ تو محبوبی بودی که طاقت صبر داشتی و باهمه بیماری و اشکهای من مهربان ماندی . حتی توانستی در آن وقت که دیگران فریاد می‌زنند : « خیلی دیر شده » ؛ بگوئی : « نه ؛ هنوز چندان وقتی نگذشته است ! »

## زندان

آسوده دل میرفتم . گذارم بزندان افتاد و وارد  
گودال تیره آن شدم که در آن زندگی ها تباه میشد اما از  
این بابت هراسی نداشتم .

گفتم : ای زندانبان ، زندانبانان سنگدل ، این  
میله‌های سنگین را بر کنار زن . ای زندانبان ، در را بروی  
من بگشا .

زندانبان را جرئت آنکه پاسخ منفی دهد نبود  
در را بگشود و ازین حرکت او ، ناله‌ای از دل برخاست .  
بدرون زندان نظر کردم و زیر لب گفتم : « میهمانان ما  
چه خانه تاریکی دارند » .

از روزنه های تنگ دیوار زندان ، آسمان برنگ  
خاکستری دیده میشد ، واین هنگامی بود که در بیرون



زندان بهار خرمی لبخند میزد .  
 زندانبان ترشرو ، در پاسخ من گفت : « آری خانه  
 آنها تاریک است . »

ناگهان صدای زنجیر های سنگین که به سنگفرش  
 مرطوب زندان میخورد ، خدایا مرا ببخش که جوان بودم  
 و نمی فهمیدم چه می گویم بطعنه گفتم : سه دیوار گران ،  
 زندان تاریک ترا در میان گرفته اند ، با اینهمه تو در میان  
 این سه دیوار پای در زنجیر داری مگر راستی ترا چنین  
 خطرناک دانسته اند که در میان زندان ، به غل و زنجیرت  
 افکنده اند .

زنی که زندانی بود صدای مرا شنید و سر بلند  
 کرد . در چهره او آن آرامش و سکونی نمودار بود که  
 نظیر آن را فقط در مجسمه های مقدسین یا در روی کودک  
 شیر خواره ای که در خواب رفته میتوان یافت .

نگاهی چنان آرام و معصومانه چنان شیرین و  
 دلپذیر داشت که در آن کمترین اثری از درد و غم هویدا  
 نبود .

دست بیپشانی برد و آنرا بسختی فشرد . گفت :  
 « من رنج بسیار در دل دارم ، اما این زنجیرهای  
 گران شما را به پیشیزی نمیخرم ، زیرا اگر از پولاد  
 هم باشند مرا مدتی دراز در چنگال خود نخواهند  
 داشت . »

زندانبان ترشرو بتلخی خندید و گفت : « شاید  
 توقع آن داری که کلامت در من مؤثر افتد ؟ شاید تو  
 فرومایه بد نهاد که پیوسته اسیر رؤیا و خیالی ، گمان

میبری که این گفته‌های دل من یا ارباب مرا نرم خواهد کرد اگر چنین پنداری ، بدانکه ارباب مرا نشناخته‌ای . نمیدانی که اگر هم روزی این سنگهای تیره باتابش خورشید نرم شوند ، دل سنگ او بهیچ چیز نرم نخواهد شد . راست است آه ! اوقیافه‌ای بظاهر پرمهر و صدائی ملایم دارد ، ولی در درون سینه‌اش دلی است که از سخت‌ترین سنگها سخت‌تر است. من بعکس اودر ظاهر خشن و ناهنجارم اما این ظاهر ناهنجار از روحی که در درون جسم من است سخت‌تر نیست .

زندانی با ملایمتی که در آن اندکی تحقیر نمودار بود ، لبخندی زد و بردبارانه گفت : «دوست من ، مگر تو تاکنون از من شکایتی شنیده‌ای؟ مگر ناله‌ای از من بگوشت رسیده ؟ اوه ! اگر روزی برسد که تو وارباب تو و دیگر ستمگران یارای آن داشته باشید که زندگانی بر بادرفته من و خویشان مرا بمن بازگردانید ، آفروز من زبان التماس پیش شما خواهم گشود اما اکنون که شما نیز در این باره همچون من ناتوانید ، هرگز از جانب من زاوی و تضرعی نخواهید دید .

« اینرا نیز بدان و بدان ستمگرانی که مرا ببند افکنده‌اند بگو ، که اگر در انتظار آنروزند که گذشت سالیان دراز و بند و زنجیر ایشان مرا نومید و دل افسرده کند ، امید بیهوده در سر میپرورید ، زیرا هرشب ، در تاریکی و خاموشی نیم شب ، آوائی در این زندان تیره بگوשמ پیام امید فرو میخواند، و بیاداش این روزهای گذران غم ، بمن نوید آزادی جاودان می‌دهد .

« آری ! هر شب این پیامبر ناپیدای امید بدیدار  
 من می آید. همواره بادهای غربی، بهمراه نسیم شامگاهی ،  
 همراه تاریکی مرموز آسمان که زاینده اختران بیشمار  
 فروزان است بسراغ من می آید . وقتی که باد این پیام را  
 همراه می آورد ، لحنی پراندیشه پیدا میکند . ستارگانی که  
 حامل این پیامند فروغی چون شعله های نوازش بخش آتش  
 می یابند . همه مرا بارویاهای دلپذیردمسازمیسازند ودلمرا  
 غرق شوق و امید میکنند . چه شوقی که در سالهای آزادی  
 و خرمی ، در آن روزگاران که دل خندان من ، اگر خبر  
 از غم جانکاه آینده می یافت مینالید و میخروشید . در  
 آنروزگاران که اگر زندگانیم در آتش میسوخت نمی -  
 دانستم که این آتش زاده آفتاب فروزان یا محصول رعد و  
 برق و طوفان است ، هرگز بسراغ من نیامده بود .

و قتی که در خاموشی نیمشب این پیام امید بگوش  
 من میرسد ، نخست سکوتی آرامش بخش، آرامشی خاموش  
 و دلپذیر بر سراپایم استیلا میابد رنج و غم ، نومیدی و  
 بیصبری از میان میرود . آوازی بیصدا ، نغمه ای خاموش  
 بگوش دلم میرسد ، سراپایم را نشاطی فرامی گیرد که مرا  
 از این عالم ناچیز بدر می برد و بمن لذتی میبخشد که در  
 خواب نیز نظیر آنرا احساس نکرده ام .

آنگاه وجود ناپیدائی که سرچشمه همه چیز است،  
 در نظرم بتجلی درمی آید. آنکه از همه دیدگان پنهان است  
 دیده مرا بروی حقیقت میگشاید حواس پنجگانه من از  
 میان می رود تا فقط چشم و گوش روح و دلم ببیند و بشنود.  
 يك لحظه بیش باقی نمی ماند که مرغ روحم بال و پرزان

بسرمنزل مقصود برسد و آشیان خود را بازیابد لاجرم خود را برای جهش آخرین آماده میکند. اما افسوس؟ افسوس از آن دم که گوش من شنوائی باز می گیرد و چشم من بینائی از سر مییابد. افسوس از آن دم که قلب از نو بطپش می آید و مغز دوباره اندیشه آغاز میکند، بازجان از وجود تن باخبر می شود و باز تن فرسوده بیاد زنجیرهای گران میافتد.

« با اینهمه من با این درد و غم سرخوشم و تمنای خلاصی از آن ندارم. نمی خواهم عذاب جانکاهم فرونشیند، زیرا هرچه سوز درون بیشتر باشد، پیام امید مطبوع تر است. من این شوق را خواه در آتش دوزخ تجلی کند و خواه جلوه ای بهشتی داشته باشد دوست دارم. اگر هم پیامبر ناپیدا برای من خبر مرگ آورد، براین مژده جان میافشانم. زیرا بهر حال این پیام ازسوی خدا می آید. »

زن زندانی دم فرو بست و خاموش ماند، و این بار، من و زندانبان نیز زبان در کشیدیم و باز گشتیم، زیرا دیگر یارای آزریدن این زندانی را نداشتیم.

وقت بیرون رفتن از زندان، هردو به دیدار دیدگان فروزان این زن؛ بدین حقیقت پی برده بودیم که داوری بشر در دیوان خداوند ناپسند آمده و دست خدا، بر این حکم ناحق داغ بطلان زده است.

## تنها

تنها نشستم، روز تابستانی، با آخرین لبخند خورشید از میان رفت. مردن او را دیدم و افسردنش را از

فراز تپهٔ پرغبار و بیشهٔ بی‌نسیم نگریستم .  
 اندیشه‌ها در دلم بغوغا درآمده بودند ، و دلم زیر  
 نهیب آنها سرخم کرده بود . اشکهای سوزان از دوچشمم  
 فرومیریخت ، زیرا نمی‌توانستم راز درونرا بیان کنم .  
 در آن ساعت آسمانی و بی‌دغدغه ، شادمانی از من میگریخت .  
 از خود پرسیدم : آخر چرا خداوند این نیروی  
 گرانبها را از من دریغ داشته است ؟ چرا آن هدیهٔ پرفروغ  
 را که به بسیاری ارزانی شده است تا براندیشهٔ خود لباس شعر  
 بپوشانند بمن نداده است ؟  
 بخود گفتم : از روزگار درخشان و پرصفای  
 کودکی احلامی دور و دراز برای من مانده . صبحدم  
 زندگی برایم رؤیاهائی گذاشته که از جام نیرومند خیال  
 سیراب شده‌اند .  
 اما اکنون که امید نغمه سرائی دارم تا این احلام  
 را با خود و دیگران درمان گذارم ، از انگشتان من جز  
 آهنگی ناهنجار ، آنهم بارنج فراوان بر نمی‌خیزد .  
 دیگر کوششی دراین راه نمی‌کنم ، زیرا خوب  
 می‌بینم که رنجم بیهوده است .

## سرگردان

میان درختان سرسبز و دشتهای خندان پرگل ،  
 سرگردان بودم ، بخروش رودخانه‌های عظیم تیره و  
 آهنگهای هیجان‌آور قمریان گوش می‌کردم .

گل‌های پریده رنگ خطمی و بنفشه‌های دل‌فریب  
ارغوانی را گرد آوردم و دسته کردم . بدانجا رفته بودم  
که نرگس می‌روید و رزمه‌های گوزن در کنار هم می‌روند ،  
بکوه‌های دور دست پناه بردم . سراغ زمزمه  
سیمین جویبار و نجوای بلورین چشمه سار و تپه پرسیده  
سرسبز را گرفتم . رو بدانجا کردم که بلبل با آهنگی  
جانسوز نغمه خود را سرداده بود .

## بارای

اگر غم دیگران می‌تواند ترا غمگین کند ، اگر  
دل تو می‌تواند اندوه را با اندوه پاسخ گوید ، اگر گرمی  
حقیقت می‌تواند ترا نیز بگذارد ، در آن صورت هر چه زودتر  
بنزد من آی !

بنزد من آی ، زیرا بیش از این تنها و افسرده  
نمی‌توانم بود . ببین دل خسته‌ام چه سخت می‌تپد تا بخاطر  
تو در هم شکند .

ای محبوب من ، با آن همه اشکها که بخاطر  
تو ریختم ، با آن همه ساعات دردورنج ، بی‌یقین ترا درخواهم  
ربود . بی‌یقین آخر تو مال من خواهی شد .

## کلام آخرین

دیگر روح من از چیزی نگران نیست . دیگر دلم

در میدانهای طوفان خیز جهان بلرزه نمی‌آید ، زیرا  
همچنان که اختران فروزان آسمان را مینگرم در درون  
خود نور درخشان ایمان را می‌بینم که مرا در پیکار با  
تاریکی ترس یاری می‌کند .

ای خدا ! ای قدرت جاودانی ! ای خالق کل ! تو  
همیشه در دل من حاضری . ای زندگی ! تو در کالبد من  
برای خود مکانی یافته‌ای تا لختی در آن آرام‌گیری و من ،  
ای زندگی جاودان ، در عوض از تو نیرو و قدرت گرفته‌ام .  
هزاران اعتقاد گوناگون که دلها را بهیجان می‌-  
آورند ، همه بیهوده و بی‌اساسند ، همه مثل علفهای خشك  
یا کفهای بی‌حاصل دریای بیکران آنقدر ضعیفند که یارای  
ترلز دل‌ی پرایمان را که با اعتماد کامل ترلز ناپذیر  
ابدیت نشسته است ندارند .

نگاه عاشقانه تو دنیا را بوجد می‌افکند و روح تو  
بسالهای جاویدان حیات میبخشد . همه جا نیروی تو در دل  
دریای بیکران آفرینش رخنه میکند و دگرگونی می‌آورد ،  
خلق می‌کند و رشد می‌دهد .

آنوقت هم که مردمان جهان همراه کمره زمین  
راه عدم درپیش گیرند و خورشید ها خاموش شوند و تو  
یکه و تنها باز مانی ، باز وجود «مطلق» تو همیشه پای برجا  
خواهد بود .

در دنیای تو جایی برای « مرگ » نیست . حتی  
ذره‌ای نادیدنی نیز وجود ندارد که مرگ قدرت نابودی  
آنها داشته باشد زیرا تو خود ، وجود و حیاتی ، تو چیزی  
هستی که نابود شدنی نیست .

از راینر ماریا ریلکه R. M. Rilke شاعر آلمانی

---

## شب

ای ظلمت که سرچشمه وجود منی ، من ترا بیش  
از روشنائی دوست دارم ، زیرا روشنی در دائره‌ای محدود  
حکمرمائی میکند و میدرخشد ، و بیرون از این دائره  
هیچکس خبری از او ندارد . اما تاریکی همه را در دل  
خود جاداده و بر همه سایه افکنده است : اشکال و صور ،  
نور و آتش ، دامن و ددان ، انسانها و نیروها ، و من که  
طعمه‌ای از طعمه‌های ظلمت بیش نیستم ، جای این همه در  
قلمرو تاریکی است . شاید هم نیروی دیگری ، شگفت و  
بی‌پایان ، در دل ظلمت خانه داشته باشد . ای شب ، من  
فقط بتو ایمان دارم .



## میوه مرگ

ای خداوند ، هر کس را از مرگی که شایسته  
اوست برخوردار کن . بدو مرگی بده که بازندگانِ او ،  
با غم او ، با عشق او سازگار باشد .

آخر ما همه شاخ و برگهایی بیش نیستیم . شاخ و  
برگی هستیم که روی میوهٔ اصلی ، روی میوه مرگ را که  
اساس وجود ماست پوشانده ایم . ما قشریم و او هسته و اصل  
است .

بخاطر این میوه است که دختران جوان ، چون  
نهالهای سرسبز ، رشد میکنند و چون شکوفه های بهاری  
میشکفند . بخاطر این میوه است که پسران پیش از آنکه  
پای بسن مردی گذارند اسیر نگرانیها و اضطرابهایی  
میشوند که آنها را تنها با زنان درمیان می توانند نهاد ،  
بخاطر این میوه مرگ است که دیدگان ما ، هر چه را که  
دیده اند بدست دل میسپارند تا گذشته فراموش نشود .

هر کس که کاری یا بنائی را بنیاد گذارد ، برای  
رساندن این میوه میکوشد . ابروباد و ژاله و باران ، همه  
سر در خدمت آن دارند . خورشید نیز باتابش خود کاری  
جز آن نمیکند که بدین میوه رنگ زرین بخشد . گرمی  
دلها و سپیدی مغزها همه برای آنند که بدین میوه رنگ و  
روتق دهند ، با اینهمه فرشتگان تو ، مثل خیلی پرندگان  
می گذرند و همه میوه ها را نارس می یابند .

## مرک مأبؤب

آیزى بئش از دیگران از مرگ نمیدانست ؛ اینقدر میدانست كه مرگ ما را در آنگال آود میگیرد و بؤادى خاموشان میفرستد . اما وقتى كه مأبؤش با نكاهى كه نه مأذبؤ او ، بلكه مقهور مرگ بود بسرای ظلمت و خاموشى لغزید ، وقتى دریافت كه ازین پس میهمانان آاؤید دیار خاموشان لبآند دلپذیر این دختر زیبارا كه آون پرتو ماه رؤیاانگیز است نظاره آواهند كرد ، ناكهان آس كرد كه همه مردگان را دوست دارد .

كؤئى هر كدام از راه همدردى با مأبؤبؤ او بصورت آوئشاؤندى از آوئشان وى درآمدند . از آن پس دیگر بحر فهای كسان گوش نداد ، زیرا یقین كرد كه دیار مرگ دیار آوشبختى و لطف و صفا است .

## روزآرائى

تابستان دراز گذشته وبار دیگر نؤبت پائیز فرا رسیده است ، آدای من ، دوباره سایه بر آفتاب انداز و بادهها را بسوى روستاها بفرست . آآرین میوه ها را بشاآهای درختان ما برسان آنها را دوروز دیگر همچنان در دست گرمای جنوبى باقى بگذار تا در پخته شدن شتاب كنند شراب دلپذیر را از آآرین شهد مستى بخش تاك برآوردار كن .

خزان آمده ، حالا دیگر هر کس که خانه‌ای  
 نساخته ، فرصت خانه ساختن نخواهد داشت . هر کس که  
 تنهاست ، از این پس همچنان تنها خواهد ماند . حالا دیگر  
 کاری بجز گذراندن شبهای دراز ، و کتاب خواندن ، و  
 نامه های مفصل نوشتن ، و با قدمهای لرزان در کوره راهها  
 بروی برگهای فروریخته راه رفتن ، باقی نمانده است .

## نمک شاعر

مثل آنکه بخوابی عمیق رفته باشد ، با رنگی پریده  
 سر بر بالش سخت نهاده و مرده بود ، زیرا دنیا ، آنچه را که  
 مایهٔ احساس او بود از او گرفته و دوباره در بی‌اعتنائی  
 همیشگی خویش فرورفته بود .

کسانیکه او را زنده دیده بودند ، نمیدانستند که  
 چگونه او با همهٔ اجزاء جهان یکی شده ، زیرا همه چیز ،  
 دره ها و چمن زارها و جویبارها ، در حقیقت چهرهٔ او  
 بودند !

آری ! چهره او پهن دشت جهان بود که امروز  
 نیز همچنان سراغ او را میگیرد آنچه امروز می‌برد تنها  
 نقاب اوست ، نقابی است که مثل میوه‌ای رسیده فرومی‌افتد  
 تا آرام آرام بخاک پیوندد .

## غروب در جاده

دیروقت است . زیر قدمهای من همه جا غبار  
برمیخیزد و سایه دیوارها هر لحظه بلندتر میشود . از کنار  
افق ، ماه را میبینم که دزدانه بجاده ها و بستانها نگاه  
می کند .

زیر لب ترانه های کهن را زمزمه میکنم رویاهای  
گذشته راه مرا می برند و یکایک از پیش رویم می گذرند .  
برف و باد و آفتاب تند سالیان دراز ، همه باهم بدیدار من  
می آیند . سپس شبهای تابستان با نور آبی رنگ خود از من  
احوال میپرسند . آنگاه بارانها و طوفانها سراغم را میگیرند .  
راستی من که بگرمی شعله های آتش خو گرفته ام ،  
من که از زیباییها و نعمتهای فراوان این جهان برخوردار  
شده ام ، چکار کنم که پیش از آنکه جاده عمر در تاریکی  
فرورود ، لختی بر جای بایستم و متوقف بمانم ؟

## سفر در ظلمت

سفر در میان مد و ظلمت چه سفر عجیبی است ! ند  
تخته سنگی پیدا است ، نه بوته ای ، نه گیاهی ! هیچ درختی  
درخت همسایه اش را نمی بیند ، زیرا هر چه هست تنهائی  
و خاموشی است .  
ای دنیا ، آن یاران و دوستانی که در دیار روشنائی

مصاحب من بودند چه شدند ؟ درمیان مه غلیظ ، بکجا رفتند ، ای مسافر ، تا وقتی که دوران آزمایش جانکاه ظلمت در دیاری که در آن بیصدا و آرام ، یاران یکرنگ را یکایک از برت میربایند بپایان نرسانده باشی ، رازخرد را نخواهی آموخت .

## فواره قدیمی

چراغ را خاموش کن و بخواب ساعتی است که باید همه بخواب روند . فقط زمزمه دائمی فواره سالخورده است که همچنان شب زنده داری می کند . اما هیچ میهمانی شب را در خانه من نگذرانده است که با این زمزمه خو نگرفته باشد .

شاید ناگهان صدای پائی را در بیرون خانه بشنوی و از خواب شیرین بیدار شوی . اما نگران مباش ، زیرا ستارگان همه در جای خود پاسداری می کنند و مراقب دهکده هستند . این صدا که میشنوی ، از مسافری است که بکنار حوض مرمرین آمده است تا کفی از آب آن بنوشد .

لحظه ای دیگر ، مسافر خواهد رفت و فواره زمزمه از سر خواهد گرفت نگران مباش ، زیرا در این خانه تنها بسراغ تو نخواهد آمد . هنوز خیلی از مسافرین هستند که زیر آسمان پرستاره براه خود میروند ، و دیر یازود گذارشان بکنار این فواره خواهد افتاد .

## به یک کودک

برف می بارید و همه بامها را سپید کرده بود .  
مادرت هنوز هیچ چیز از تو نمیدانست . نمیدانست بتو چه  
نامی خواهد نهاد ، همچنانکه نمیدانست تو باو چگونه  
خواهی نگریست .

روزها غالباً نگرانی مرموزی احساس میکرد .  
مثل این بود که از رنجی که از جانب تو خواهد دید نگران  
بود . بارها بی اختیار انگشتان ناتوان خود را بر آنجا که  
دل تو در تپش بود می نهاد تا وجود ترا بهتر احساس کند .

همچنانکه يك بامداد بارانی زمینه را برای طلوع  
خورشیدی فروزان آماده می کند ، اونیز ترا اندك اندك از  
دنای خاموشی و تاریکی برای سفر این جهان آماده می-  
کرد . تو آنوقت ، ای كودك زیبا ، هنوز در این جهان  
نبودی و با این وصف همه جا بودی .

## ماجرای زندگی

بچه ها بی آنکه چیزی بفهمند ، بزرگ میشوند .  
و می میرند ، و بدین صورت است که همه مردم جاده زندگی  
را پایان میرسانند .

میوه های کال ، آرام آرام می رسند . می رسند و

در شبی خاموش مثل پرندگان مرده از شاخه خود فرومی-  
افتند . ساعتی چند بر زمین می مانند و بعد میپوسند و بھاك  
می پیوندند .

باد همچنان میوزد و ما همچنان سخن میگوئیم  
و سخن می شنویم گاه احساس غم و گاه احساس شادی  
میکنیم . اما میان دهکده های سرسبز و درختان و برکه ها  
و چراغهای آنها ، واز کنار گورستانها همه جا کورده راههایی  
باریک ، چون جاده پرییچ و خم عمر می گذرد .

راستی اینهمه خنده و گریه ما برای چیست ؟ این  
بازی زندگی بچه درد می خورد ؟ آیا ما همه کسانی نیستیم  
که جاودانه تنهائیم و میان جمع ، هیچ مونس و همدمی  
نداریم ؟ آیا ما همه ولگردانی نیستیم که هیچوقت هدفی  
در زندگانی نداشته ایم ؟

این همه چیز که در زندگی دیدیم بحقیقت ، هیچ  
چیز نبوده است ! با این همه کسی که فقط می گوید : « شب » ،  
چقدر حرف میزند ! از چه رازهای پنهان ، از چه نومیدیها ،  
از چه آرزوها خبر میدهد .

## زیبایی ایرانی

گل‌های سرخ ایران زمزمه ملایم خود ، و قمریان  
خیالپرداز آهنگ یکنواخت و آرام خویش را باطنین دلپذیر  
آب در حوضچه‌های سنگ سماق در آمیخته‌اند ، پرنده نازک  
اندام و زنبور حسود ، باجوش و خروش فراوان بجان  
انجیر های رسیده باغ افتاده‌اند ، گل‌های سرخ ایران و  
زمزمه ملایم خود را با طنین دلپذیر آب در حوضچه های  
سنگ سماق در آمیخته‌اند .

زیر نرده‌های سیمین ایوان سرپوشیده ، که هوای  
ملایم آن از عطر یاسمن آکنده است و فروغ پرشکوه روز  
چون تیری گلگون به روی آن رخنه میکند ، سوگلی  
حرمسرای شاه ایران بی حرکت آرمیده ، و دودست زیبایش  
را به پشت گردن گندمگون خویش نهاده است . در پس



زده‌های سیمین مهتابی در بسته‌هوای ملایم از عطر یاسمن آکنده است .

از جام بلوری قلیان که دودی لطیف از آن برمیخیزد و پیچان و تابان بالا می‌رود . همچون خرنده‌ای از روی بالشهای ابریشمین ارغوانی آراسته به گلهای زربفت می‌گذرد تا بلبانی که برنوك عنبرین نی بوسه می‌زند برسد . از چشمان کشیده و بلبانی که برنوك عنبرین بوسه می‌زند برسد . از چشمان کشیده و نیم خفته زیبای حرم ، دو شعاع سیاه آکنده از سرمستی خاموش سر برزده ، رویائی دلپذیر او را در بر گرفته است و دمی ناپیدا نوازشش می‌دهد . هیجانی پنهان و پایداری ناپذیر چنان او را در تب و تاب افکنده که دو پستان بلورینش را میلرزاند .

اندك اندك آب روان در حوضچه سنگ سماق بخواب می‌رود . گلهای سرخ ایران دست از زمزمه برمی‌دارند و قمریان خیال پرداز آهنگ یکنواخت و ملایم خود را از یاد می‌برند .

همه خاموش میشوند ، حتی پرنده نازك اندام و زنبور حسود دیگر پیرامون انجیرهای رسیده بجان هم نمی‌افتند . گلهای سرخ ایران دست از زمزمه بر میدارند و آب روان در حوضچه سنگ سماق بخواب می‌رود .

## خواب لیل

صدای بال پرندگان و خروش آب و زمزمه نسیم خاموش شده، اشعه خورشید بآرامی روی گل‌های باغ می‌لغزند

ومی گذرند ، پرنده بنگالی نوک دراز خودرا درانبهٔ رسیده  
فرو برده است تا شهد آن را چون خون طلائی سرکشد .

در درون بستان پردرخت شاهی ، زیر آسمان  
شفاف سوزان ، لیلا با چهره‌ای که از گرما گلگون شده ،  
مژگان بلندش را در سایهٔ شاخ و برگ درختان برهم نهاده  
و بخواب رفته است .

بازوی سپید نرمش را برپیشانی سیمینش که با  
یاقوت آراسته شده نهاده است . پای برهنه‌اش به کفش تنگ  
ومروارید دوخته او زیبائی و جلائی تازه می‌بخشد .

لیلای زیبا بخواب رفته است . گاه می‌خندد و  
گاه بیاد دلدار فرو می‌رود ، زیرا حال او به میوهٔ شیرین  
و معطری می‌ماند که دهان را خنک می‌کند و هم دل را  
نشاط می‌بخشد .

گل‌های کرکین جامهٔ اصفهان و یاسمن‌های موصل  
و شکوفه‌های نارنج همه معطرند . اما دم‌لطیف تو ، ای لیلای  
سیمین‌تن ، از عطر همه آنها تروتازه‌تر و از بوی همه آنها  
دلپذیرتر است .

خندهٔ مستانهٔ لبان مرجانی تو ، آهنگی از زمزمهٔ آب  
روان موزون‌تر و از نسیم سبکروئی که درختان نارنج را  
پیچ و تاب می‌دهد و نغمهٔ مرغی که در کنار آشیان خزهٔ خود  
آوازه‌خوانی می‌کند . لطیف‌تر دارد .

اما ، بوی دلاویز گل‌های کرکین جامه ؛ و نسیمی  
که پیرامون نارنجستان سرگرم بازی است ، و آب روانی  
که شکوه کنان برآه خودمیرود ، و جاذبه‌ای از عشق‌ناپایدار  
تو دارند .

ای لیلا ، از وقتی که همهٔ بوسه‌ها سبکبال از لبان

شیرین تو گریخته‌اند ، دیگر عطری در شکوفه‌های بیرنگ  
نارنج و بوئی آسمانی در گل‌های کرکین آرام آرام ، کنار  
گل‌های سرخ قدم میزنند . تاریکی شب بر همه جا دامن  
گسترده است ناگهان از پشت بوته‌گلی آوایی خوش آهنگ  
و پر مهر اورا صدا میزنند .

عایشه ، لرزان و مبهوت بر اطراف مینگرد و در  
پشت سر خود مردی جوان را می‌بیند که جامه‌ای سپید بر تن  
و چهره‌ای رنگ پریده ولی رام و بسیار زیبا دارد .

عایشه ، با نظری پر تحسین بوی می‌نگرد و میگوید :  
« ای جوان ، سلام بر تو باد ! بر پیشانی تو جلالی خاص  
هویدا است و در چشمانت برقی شگفت می‌درخشد . بگو :  
اسمت چیست ، از کجا آمده‌ای ؟ خلیفه هستی ؟ کاخ و  
دربار داری ؟ یا یکی از ملائک آسمان هستی ؟ »

جوان با لبخندی دلپذیر پاسخ می‌دهد - من پسر  
پادشاهم ، از مشرق زمین آمده‌ام . نخستین کاخ من کلبه‌ای  
محقر بود . اما بحقیقت سراسر ملک جهان را برای خود  
کوچک می‌یابم ؛ اگر تو مرا دوست بداری من همه قلمرو  
پهناور خودم را بتو میبخشم .

عایشه گفت : - آری ! ترا دوست دارم و همراهت  
می‌آیم . اما اگر پروبال از پرندگان بعاریت نگیریم ، چگونه  
ممکن است از اینجا بیرون رویم ؟ می‌بینی که من بال و پر  
ندارم . پدرم عبدالنورالدین نیز در زیر دیوار باغ که  
بالای آنرا همه جا خارهای آهنین پوشانده ، پاسداران  
وفادار گماشته است .

- اوه ! این حرف را مزن ، زیرا عشق از خارهای

آهنین قویتر و از عقاب تیز چنگ بلند پروازتر است . ای  
کودك نادان ، مگر نمی دانی عشق نیروئی خدائی است که  
در برابر آن هر چیز که هست ، رؤیائی بیش نیست !

خانه و نرده های آهنین و دیوارها ، همه در تاریکی  
شب محو میشوند . باغ بخویش می لرزد و ناپدید میشود  
عشاق جوان مدتی دراز ، مدتی بسیار دراز ، در دشت بی پایان  
راه می روند . عایشه زیبا احساس می کند که سنگهای سخت  
راه پاهای لطیفش را می آزارند و از فرط خستگی ، دیگر  
نفس از سینه اش بدر نمی آید .

می گوید : « ای مولای عزیز من ، بخدا سوگند  
که ترا بسی دوست دارم . اما قلمرو سلطنت تو بسیار دور  
است . آیا ممکن است پیش از اینکه بمیرم بدان برسم ؟ اوه !  
خون از زخمهای پایم جاری است . تشنه و گرسنه هستم . »  
از دور کلبه ای محقر و تاریک نمودار میشود ، جوان  
میگوید « خانه من اینجا است و من عیسی نام دارم . ماهیگیری  
هستم که روح بشری را با دام محبت صید میکنم . عایشه ،  
من تو را دوست دارم ، بیهوده نگران مشو زیرا برای  
آراستن جامه زفاف تو ، ای دختر زیبای من ، گوهر خون  
واشك تر برایت ارمغان آورده اند . تو ازین پس همیشه مرا  
با دیدگان دل خود خواهی دید ، و هنگامی که به آسمان  
رفتی ، بیاداش عشق و محبت ، در ملکوت خدا حیاتی  
جاودان خواهی داشت . »

حالا دیر زمانی است که عایشه زیبا در دیری تیره  
عمر میگذراند و دیگر هیچکس لبخندی بر لب این پری روی  
پرده نشینی که در جمع زنده بگوران رفته است نمی بیند .

## مرک شاعر

جام زندگانی من هنوز تهی نشده درهم شکست .  
اکنون در هر دمی که بر میآورم ، زندگی قدمی از من دورتر  
میشود .

دیگر اشک و اسف ، هیچکدام قادر بنگاهداری  
این حیات گریزان نیستند . مرک ، بالهای خود را  
بر ناقوسی که بالای سر من نالان است میساید و ساعت  
آخرین عمر مرا با طنین مقطع خود اعلام میدارد . در چنین  
هنگامی ، باید بنالم یا باید نغمه سرائی کنم ؟

نغمه سرائی کنیم ، زیرا هنوز انگشتان من بر روی  
تارهای چنگ من میلغزند . نغمه بسرائیم ، زیرا مرک ،  
در آستانهٔ دنیائی دیگر برای من چون برای آن مرغابی که

در دل امواج میلغزد ، فریادی لطیف و خوش آهنگ ارمغان  
آورده است .

اگر واقعاً روح ما چیزی جز ترکیب نغمهٔ عشق  
نیست ، بگذار وداع ما با این جهان نیز ترانه‌ای خدائی  
باشد !

چنگ ، هنگام درهم شکستن نغمه‌ای دلکش تر از  
همیشه بگوش میرساند . چراغ ، لحظه‌ای پیش از خاموش  
شدن ، جان میگیرد و فروغی درخشان‌تر برپیرامون خویش  
میپراکند . قوی شناور ، در ساعت آخرین با آسمان مینگرد  
و جان میدهد ، و درین میان تنها آدمیزاده است که هنگام  
مرگ نظر به پشت سر میافکند و بیاد ایام گذشته میگیرد .  
مگر روز های عمر چه ارزشی دارد که بخاطر  
آنها گریه کنند ؟ آفتابی از پس آفتاب دیگری ! ساعتی  
از پی ساعت دیگری ! و تازه میان ساعتی که می‌آید و ساعتی  
که می‌گذرد هیچ تفاوتی نیست ! آنچه را که یکی برای ما  
همراه می‌آورد ، دیگری از ما میرباید . کار ، و استراحت ،  
و رنج ، و گاهی هم رؤیائی بی‌نتیجه ، اینست حاصل روز ،  
پیش از آنکه شب در دنبال آن رسیده باشد .

بگذار آن کس که چون پیچکهای عشقه‌ای چنگ  
در بازماندهٔ ماهها و سالهای عمر زده است تا مبادا زندگی  
بگذرد و امید های او را با خود ببرد ، هرچه میخواهد  
بگیرد . برای من که درخت وجودم اصلاً در خاک این زمین  
ریشه نکرده است ، ترك این جهان دشوار نیست ، زیرا  
چون آن علفی هستم که نسیم شامگاهانش بردارد و همراه  
خویش ببرد .

شاعر ، به پرندگان رهگنری میماند که نه برای خود آشیانی در کنار ساحل میسازند و نه برای استراحت بر روی شاخهای درختی مینشینند . سبکبال و سرمست ، از فضای لایتناهی میگذرند و آواز خوانان کرانه های پهناور را زیر پا میگذارند ، و از آنان برای دنیا هیچ چیز بجز صدای دلپذیرشان باقی نمیماند .

هرگر دستی انگشتان تازه کار مرا در روی سیمهای چنگ رهبری نکرد ، زیرا آدمی نمیتواند آنچه را که باید فقط از آسمان بیاید ، بکسی تعلیم دهد . هیچکس به جویبار نمیآموزد که چگونه در سراسیمی بگنزد ، هیچکس بعقاب نمیگوید که چسان بال بگشاید و پیرواز درآید ؛ هیچکس بزنبور عسل درس شیرۀ گل مکیدن و عسل ساختن نمیدهد .

ناقوس بالانشین ، در زیر چکش مقدسی که بدان میخورد ، گاه آواز میخواند و گاه میگرید ، زیرا گاهی از پیوند ازدواجی و فریاد نوزادی خبر میدهد ، و گاه پیام مرگی همراه دارد . من نیز ، چون این ناقوس مفرغین بودم که در کوره ای آتشین گداخته و صافی شده بودم . هراحساسی ، هرهیجانی ، وقتیکه انگشت بر دریچه روح من زد ، از آن نوائی موزون و پرطنین بیرون کشید . روح من بدان چنگ خدایان میماند که شباهنگام با دست نسیم بصدا درمیآید و آهنگ لطیف خویش را با زمزمۀ امواج دریا درمیآمیزد ، و مسافر رهگذر را بشنیدن نغمه هائی خدائی که سرچشمه آنها معلوم نیست ، مبهوت و مجذوب برجای نگاه میدارد .

بارها برارغنون من اشك های سوزان فروچکید،  
 زیرا برای ما آدمیان قطرات اشك ژاله هائی است که از  
 آسمان فرومیافتد. نهال دل در زیر آسمانی که همیشه  
 صاف و بی‌ابر باشد رشد نمیکند. شیرۀ تـاك وقتی جاری  
 میشود که جام می‌شکسته باشد. از گل پژمرده وقتی عطر  
 برمی‌خیزد که درزیر پایش لگد کرده باشند.

خدا روح مرا با دم سوزان خویش آفرید، لاجرم  
 هرچه با این روح نزدیک شد، در شعله آن سوخت و  
 گداخت. چه عطای موحشی بود که مرا بجرم آنکه بیش  
 از اندازه دل بعشق داده بودم، بچنگ مرگ سپرد! هرچه  
 بدست من رسید بصورت خاکستری درآمد. آخر من خود  
 نیز دراین آتش سوختم، زیرا شعله‌ای که از آسمان فرود  
 افتد، اول خشك وتر را میسوزاند، سپس خود خاموش  
 میشود.

میپرسی: پس گذشت زمان چه شد؟ — دیگر زمانی  
 در کار نیست! میپرسی: افتخار چطور؟ اوه! این نام  
 بی‌مسمائی که قرنی در گوش قرن دیگر تکرار میکند، این  
 بازیچه فروزانی که از ما برای آیندگان بارث میماند،  
 بچه کار می‌آید؟ شما که دل بدین میراث‌واهی خوش دارید،  
 این آهنگی را که از چنگ من برمی‌خیزد بشنوید. وقتی  
 که باد آنرا همراه خویش میبرد، از آن چه برجای میماند؟  
 بخاطر خدا، مرگ را چنین امیدوار مکنید.  
 آخر چگونه ممکن است این نوائی که از چنگ من برمی‌آید  
 و درفضا پراکنده میشود، همیشه پیرامون گور ناچیز من  
 طنین انداز باشد؟ شما که آینده ناپیدا را سراسر در اختیار



این افتخار موهوم میگذارید ، آیا دو روز از آن را نیز  
در اختیار خویش دارید ؟

خدایان شاهدند که من ، از آن هنگام که دم  
بر آورده‌ام ، هرگز این نام پرطمطراق و میان تهی را که  
ساخته و پرداخته خودپسندی آدمیان است ، جز بالبخند  
استهزاء بر زبان نیاورده‌ام . هرچه بیشترین اسم را فشردم ،  
بیشتر به خالی بودن آن پی بردم ، و آخر کار نیز آنرا چون پوست  
بی آب میوه‌ای که بیهوده در میان دولب خویش بفشارند  
بدور افکندم .

میپرسی : درین صورت برای چه نغمه‌سرائی  
میکردی ؟ - چرا از بلبل نمیپرسی که برای چه شبانگاهان  
صدای دلپذیر خود را با زمزمه شیرین جویبارانی که در زیر  
سایه شاخ و برگها روانند ، در میآمیزد ؟ دوستان من ، برای  
من نغمه پردازی حکم آن را داشت که آدمی نفس بکشد یا  
پرنده‌ای بانگ بردارد ، یا بادی بوزد یا آبی زمزمه کنان  
در جویباری بگنرد .

دوست داشتن و نیایش کردن و نغمه سرودن ،  
این بود مجموع زندگانی من و اکنون که بازندگی وداع  
جاودان میگویم ، از این همه چیزهائی که در این جهان  
مطلوب مردمان است حسرت هیچ چیز را همراه نمیبرم .  
هیچ با خود نمیبرم . مگر آه سوزانی که بسوی آسمان  
میرود ، و نغمه اشتیاقی که چنگ من سرمیدهد .

\*\*\*

روح من بر بال مرگ ، بسوی آسمانها در پرواز  
است . بدانجا میروم که جلوه گاه آرزوها و اشتیاقهای

ناگفته ماست . بدانجا میروم که ستاره امید در برابر ما  
میدرخشد . بدانجا میروم که اکنون نغمه عود من همراه با  
آههای سوزانم روبدان دارد .

ایمان ، این چشم تیزبین روح بشر ، چون پرنده‌ای  
که بانگاه خود درون تاریکی‌ها را می‌بیند ، در سایه و ظلمت  
پیرامون من رخنه میکند و غریزه پیمبرانه او ، سرنوشت  
مرا بمن نشان میدهد . چه بارها که روح من بر بالهای  
آتشین آن نشست و از مرگ پیشی گرفت !

بر روی گور تیره من نامی ننویسید . روح مرا  
در زیر سنگینی بار آرامگاهی خم نکنید ، زیرا من در حسرت  
مشتی شن و خاک نیستم . فقط آنقدر جا برای من بگذارید  
که رهگذری تیره روز هنگام عبور از کنار گور من ،  
بتواند زانوان خود را بر خاک آن نهد .

غالباً در تاریکی و خاموشی رازپوش گورها ،  
درودی ناشنیدنی بسوی بالا برمیخیزد . آدمی ، وقتی که یک  
پا بر لب گور داشته باشد ، بیشتر دلبسته زمین است ؛ آنوقت  
است که افق را پهناورتر می‌بیند و روح او سبک‌بال‌تر و  
آسان‌تر بسوی آسمان بالا میرود .

این چنگ را که جز يك آهنگ برای پاسخ دادن  
بروح من ندارد درهم شکنید و بدست باد و آب و آتش  
دهید ، زیرا از این پس ارغنون فرشتگان است که در زیر  
انگشتان من نغمه سر خواهد داد . دیری نمی‌گذرد که شاید  
من نیز ، همچون فرشتگان ، سرمست از باده شوقی جاودانی  
آسمانها را که مجذوب نوای من شده‌اند با آوای چنگ  
خویش رهبری خواهم کرد .

شاید ... اما هم اکنون مرگ دست سنگین و  
خاموش خود را بر تارهای چنگ من نهاده است تا آنها را  
بگسلد افسرده من ، آخرین ناله خفه و نومیدانه خویش را  
از دل برمیاورد و خاموش میشود . ای یاران ، حالا نوبت  
شماست که چنگ برگیرید تا روح من سفر خود را بجهان  
دیگر با نغمه مقدس شما ساز کند !



ازموسه A. de Musset شاعر فرانسوی

---

## شب پائیز

شاعر

غمی که رنج بسیارم داد ، چون خوابی و خیالی  
از برم گریخت . بدان مه های نیمرنگی میماند که با دست  
سحرگهان پدید میآیند و با ژاله های بامدادی از میان  
میروند .

فرشته الهام

پس ، ای شاعر من ، ترا چه میشود ؟ آن رنج پنهان  
که ترا از من جدا کرده کدام است که هنوز تلخی آنرا در  
دل دارم ؟ آخر این چه دردی است که از آن بیخبرم ، اما  
مدتی چنین دراز از دستش گریستم ؟

## شاعر

رنجی از آن رنجهای روزمره و مبتذل که همه  
مردان از آن باخبرند بیش نبود. اما، ما آدمیان دیوانه هر  
هنگام که غمی در دل داریم گمان میبریم که هیچکس پیش  
از ما غمی چنین گران نداشته است.

## فرشته الهام

سخن از رنج عامیانه مگو، زیرا رنج عامیانه فقط  
در روحی عامیانه پدید میتواند آمد. ای یار عزیز، امروز  
این راز اندوه را از نهانگاه سینه برآر و بامنش در میان  
گذار. پند مرا بشنو و باخاطری آسوده بامن درد دل کن.  
خدای سختگیر خاموشی، یکی از برادران خدای مرگ  
است. همیشه با مشفق رازگفتن غم دل را آرام میکند، و  
گاه کلامی کافی است که ما را از چنگک پشیمانی گران  
آزاد کند.

## شاعر

اگر امروز بخواهم از رنج خود با تو سخن گویم،  
درست نمیدانم که براین رنج دل چه نامی میتوانم داد؟  
آنها عشق بنام یا جنون، غرور یا تجربه؟ این را هم  
نمیدانم که در دنیا چه کسی از شنیدن این داستان سود می-  
تواند برد؟ با این همه، بیمیل نیستم که حکایت غم دل را  
باتو در میان گذارم، زیرا اکنون من و تو، کنار آتش،  
با هم نشسته ایم و تنهائیم. این چنگ را بردست گیر و نزدیک  
آی و آهنگی دلپذیر ساز کن تا خاطره من همراه نواهای  
تو آرام آرام سر از خواب بردارد.

### فرشته الهام

ای شاعر ، پیش از آنکه داستان غم خویش را بامن  
 بگوئی ، بگوی که آیا اکنون این درد تو درمان یافته است  
 یا نه ، زیرا اگر بخواهی امروز بامن راز دل گوئی ، باید  
 بی عشق و بی کینه سخن گوئی . اگر هنوز در یاد داشته باشی  
 که روزی بمن نام دلپذیر « تسلی بخش » داده ای ، در این  
 صورت مرا شریک جرم آن هوسهائی که ترا چنین فرسودند  
 و درهم شکستند ، مکن .

### شاعر

آسوده باش . من اکنون چنان ازین بیماری درمان  
 یافته ام که گاه بگاه حتی درباره وجود گذشته آن نیز  
 تردید میکنم . هر زمان که به روزگاران پیشین و جاهائی  
 که در آن زندگانی خویش را بخطر افکنده ام میاندیشم ،  
 چنین میپندارم که بجای چهره خود ، چهره مردی بیگانه  
 را می بینم . پس ای فرشته الهام من ، نگران مباش . من و  
 تو میتوانیم امشب با اطمینان خاطر خویشتن را بدست آن  
 الهامی که ترا در هیجان افکنده سپاریم ، زیرا هم گریستن  
 و هم لبخند زدن بخاطر آن رنجهائی که فراموششان میتوان  
 کرد ، شیرین است .

### فرشته الهام

ببین : چون مادری هشیار که برگهواره پسری  
 محبوب خم شود ، باتنی لرزان سربسوی دل تو که دیری  
 بروی من بسته بود پیش آورده ام . دوست من ، سخن بگو ،  
 زیرا چنگ من ازهم اکنون نوائی آرام و شکوه آمیز در

همراهی گفته های تو ساز کرده است . از هم کنون نیز  
خاطرات گذشته ، چون رؤیاهائی زودگذر ، در دل فروغی  
نیم رنگ بجلوه درآمده اند .

### شاعر

خدا را شکر که باز بدین دفتر قدیمی خویش باز  
گشته ام . باز بسراغ روز های کار آمده ام که تنها روز های  
ثمر بخش زندگانی من بودند . سراغ تنهائی و خاموشی  
آمده ام که برای من از هر چیز عزیزترند !

ای پستوی محقر من ، ای دیوار هائی که بارها از  
هر آرایشی محروم ماندید ، ای صندلیها و نیمکتهای غبار-  
آلوده ، ای چراغ وفادار ، ای کاخ من ، ای دنیای کوچک  
من ، و تو ای فرشته الهام من که جاودانه جوان هستی ،  
خدا را شکر که باز میتوانیم در کنار هم نغمه سرائی کنیم !  
آری ! اکنون میخواهم دفتر دلم را درپیش روی  
همه شما بگشایم . میخواهم برای شما حکایت کنم که يك  
زن تا چه اندازه میتواند رنج دهد و آزار رساند ، زیرا ،  
چنانکه شاید شما خود بدانید ، این غم من غمی بود که با  
دست زنی بمن داده شد . زنی که من ، چون زرخریدی که  
سر در خدمت مولای خود داشته باشد ، در اختیارش بودم .  
یوغ فرمانروائی او بسی نامیمون بود ، زیرا تندرستی و  
جوانی مرا از من گرفت ، در صورتیکه من در کنار معشوقه  
خویش انتظار خوشبختی را داشتم .

هنوز در عالم خیال ، در آن هنگام که شامگاهان  
من و او روی شنهای نقره گون کنار جویبار بازو در بازوی  
هم براه خود میرفتیم و دیده بدرخت تبریزی سپیدی داشتیم  
که از دور راه ما را بما نشان میداد ، اندام زیبایی او را

می بینم که در نور سیمین ماه در آغوش من میافتاد و تسلیم  
بوسه های من میشد . ما اکنون درین باره صحبتی نکنیم ،  
زیرا در آن زمان هنوز نمیدانستم که سرنوشت مرا بکجا  
خواهد برد . بیشک در آن روزها خشم خدایان در انتظار  
قربانی تازه ای بود . یقین دارم خدایان این کوشش مرا در  
نیل بخوشبختی جنایتی تلقی کردند و سخت کیفرم دادند .

### فرشته الهام

اکنون که خاطره ای شیرین بدیدار تو آمده ،  
چرا میترسی از آنکه بدنبال این رؤیای دلپذیر روی ؟ گمان  
میبیری که با انکار روزهای شیرین گذشته ، میتوانی  
داستان خود را صمیمانه تر نقل کنی ؟ ای جوان ، اگر  
سرنوشت با تو سنگدلی کرد لااقل تو نیز چون او باش و  
بخاطره عشقهای نخستین خود لبخند زن .

### شاعر

نه ، ای فرشته الهام من ! من نمیخواهم بعشق خود  
لبخند زنم ، میخواهم بروی تیره بختی ها ورنجهای خویش  
بخندم . بتو گفتم که میخواهم بی کینه و بی جانبداری ،  
داستان غمها و رؤیاها و هذیانهای خود را با تو بگویم و ترا  
با وقت و ساعت و چگونگی آنها آشنا کنم .

یاد دارم که آنشب يك شب سرد و غم انگیز خزان  
بود . شبی چون امشب بود که باد بازمزمه یکنواخت خود  
سنگینی غم جانکاه مرا در دل خسته ام فروتر میکرد . در  
انتظار معشوقه ام ، کنار پنجره ایستاده و در تاریکی شب  
گوش باطراف فراداده بودم . چنان افسردگی شدیدی در  
روح خود احساس میکردم که بی اختیار اندیشه خیانت



معشوقه از خاطر م گذشت . کوجهای که در آنجا خانه داشتم ، خلوت و تاریک بود . سایه چند تن رهگذر که هر یک فانوسی بردست داشتند از برابر پنجره رد شد ؛ وقتیکه باد تند شمالی از در نیمگشوده بدرون میوزید ، گوئی از دور دست آهی بگو شم میرسید که از سینه آدمی برآمده باشد . درست نمیتوانم گفت که در آن هنگام خیال نگران و پیریشان من دستخوش چه تردید کشنده ای شد . بیفایده کوشیدم تا دست در دامن بازمانده شهادت گذشته زنم .

هنگامیکه زنگ ساعت دیواری از فرارسیدن وقت معهود خبر داد بخویش لرزیدم ، زیرامعشوقه من نیامده بود و اثری نیز از او پیدا نبود . سرفروافکندم و مدتی دراز بدیوارها و به کوجه نگاه کردم نمیخواهم برایت حکایت کنم که این زن بیوفا چه آتشی سوزنده در دل من برافروخته بود . در دنیا جز او هیچکس و هیچ چیز را نمیخواستم ، چندانکه یکروز زندگی بی او برایم از مرگ سخت تر بود . با این همه ، خوب بیاد دارم که در آن شب پررنج کوشش بسیار کردم تا مگر رشته پیوند خویش را با او بگسلانم . صدبار بیش او را ریاکار و دروغگو خواندم ، و صدبار بیش رنجهائی را که از جانب وی برده بودم شماره کردم . افسوس که هیچکدام از این دردها و رنجهای در برابر خاطره جمال او که رهن دین و دل بود تاب پایداری نداشت .

آخر روز سربرز ، و من در آن هنگام از خستگی انتظار شب دوشین ، لحظه ای چند در کنار ایوان خانه بخواب رفتم . سپس دیده بروی سپیده بامدادی گشودم و

نگاه خویش را که مجذوب زیبایی آن شده بود بپیرامون خود افکندم و ناگهان در سرپیچ کوچۀ تنگ و باریک ، صدای پاهای زنی را شنیدم که با هستگی روی سنگفرش در حرکت بود. نگاه کردم و «او» را دیدم که از در خانه‌ام بدرون آمد . 'گفتم : - از کجا میآئی ؟ دیشب را کجا گذراندی و چه کردی ؟ جواب بده : از من چه میخواهی ؟ کدام کس ترا در چنین ساعتی بدینجا آورده است ؟ این اندام زیبا ، شب را تا صبح در آغوش که بوده ؟ بگو : در آن ساعات دراز که من تنها در این ایوان بیدار بودم و میگریستم ، تو کجا بودی ؟ در کدام بستر خفته بودی و بروی که لبخند میزدی ؟ ای دروغگو ، ای گستاخ ، آیا باز جرئت کرده‌ای که بنزد من آئی و دهانت را برای بوسه در اختیار من گذاری ؟ آخر چه میخواهی ؟ چه عطش اهریمنی ترا واداشته است که مرا در بازوان خسته و کوفتۀ خود گیری ؟ برو ؛ بروای شبح معشوقۀ من ! اگر از گوری برون آمده‌ای ، بهمان جاباز گرد . بگذار برای همیشه جوانی خویش را از یاد ببرم و وقتی که بتو میاندیشم ، خیال کنم که روزگاری ترا فقط در عالم خواب دیده‌ام !

### فرشته‌الهام

برای خدا آرام شو ، زیرا سخنان تو مرا سخت پریشان کرد . محبوب من ، آرام شو مگر نمی‌بینی که زخم دلت هنوز آمادۀ سرباز کردن است ؟ راستی مگر این زخم تو اینقدر که گفتی عمیق است ؟ تازه فراموش مکن که بدبختیهای این جهان ، بسیار مشکل از یاد میروند . بچه‌جان ، آنچه را که میگوئی فراموش کن ، و نام این

زن را که نمیخواهم بر زبان من آورده شود ، از خاطر بران.

### شاعر

شرم بر تو باد، ای زنی که نخستین بار راز خیانت  
را بمن آموختی و از فرط خشم عقل از سرم بدر بردی!  
شرم بر تو ای زن بدنهاد که عشق شوم تو بهار زندگی من  
و جوانی مرا از دستم گرفت و در ظلمت فرو برد! صدای  
تو ، لبخند تو ، نگاه دروغ آمیز و فسادانگیز تو بود که  
مرا واداشت تا خیال خوشبختی را نیز لعنت فرستم! جوانی  
تو و جاذبه تو بود که مرا نومید و بیزار کرد و اشکهای تو  
بود که مرا درباره صفای هر اشکی و هر گریه ای بتردید  
انداخت .

شرم بر تو باد ، زیرا من هنوز چون طفلان ساده و  
یک رنگ بودم. چون گلی که بادست نسیم سحر گاهان شکفته  
شود ، دل را بروی عشق تو گشوده بودم. تو آسان توانستی  
این دل زودباور را فریب دهی ، اما چه آسانتر بود اگر  
صفای آنرا برایش باقی میگذاشتی و پریشانش نمیکردی!  
شرم بر تو باد ، که نخستین رنجهای مرا پدید آوردی و از  
دودیدگانم دو سیلاب اشک روان کردی. آسوده خاطر باش  
که این سیلاب اشک همچنان جاری است و هرگز خشک  
نخواهد شد ، زیرا سرچشمه آن، زخمی است که درمان پذیر  
نیست . اما لا اقل این امید را دارم که میتوانم خود را در این  
چشمه تلخ شستشو دهم و شاید درین شستشو خاطره ملالت بار  
ترا نیز بدست فراموشی سپارم .

### فرشته الهام

شاعر ، بس است آنچه گفتی . ولو آنکه يك روز

بیش در کنار معشوقه‌ای بی‌وفا لذت رؤیای عشق را نچشیده باشی ، زنه‌ار که با بدگوئی از معشوقه خاطرۀ این يك روز را نیز بدست فراموشی سپاری . اگر می‌خواهی دوستت بدارند ، دوستی‌های گذشته خویش را محترم شمار . حالا که با ضعف بشری خود نمیتوانی باسانی گناه رنجی را که از جانب دیگری تحمیل میکنی بر او به بخشائی لااقل خویشتن را از پریشانی کینه در امان دار . حالا که نمیتوانی ببخشی ، فراموش کن . مردگان را ببین که چسان دردل خاك ، آرام خفته‌اند . احساسات خاموش شده ما نیز باید بهمینسان در خواب روند . این یادگارهای مقدس قلب ما مانند آثار متبر که در زیر گردوغبار خود پوشیده شده‌اند ، بهوش باشیم که دست بر بقایای مقدس آنها نزنیم . برای چه درین داستان رنجی جانکاه ، تو از هیچ چیز بجز خاطرۀ عشقی فریب آمیز گفتگو نمیکنی ؟ گمان داری که تقدیر نقشه‌ای و هدفی ندارد ؟ آیا خدائی را که بر تورنجی چنین روا داشته ، گنج و هوسباز می‌شماری ؟ نه ! بچه جان ، شاید این ضربتی که از آن مینالی ، ترا بحقیقت از رنجی گرانتر نجات داده باشد ، زیرا همین ضربت است که دریچۀ دل ترا بروی آفاق تازه‌ای گشوده است . آدمی ، نوآموزی در مکتب استاد درد و غم است . هیچکس خود را نمیتواند شناخت مگر آنکه رنج را شناخته باشد . این حقیقتی تلخ اما انکار ناپذیر و همچون دنیای آفرینش کهن است که ما باید در زندگی بدست رنج و غم تعمید شویم و همه چیز را بدین قیمت گران خریداری کنیم . خوشه‌های گندم برای رسیدن احتیاج به آبیاری دارند ، آدمیزاده نیز برای زیستن

واحساس کردن باید اشك بریزد . مظهر نشاط گیاه شکسته‌ایست که هنوز از قطره‌های باران نمناك واز گلهای نیم پژمرده پوشیده است .

مگر نمیگفتی که در دیوانگی خویش را درمان کرده‌ای؟ مگر نمی‌بینی که جوانی نیکبخت هستی که همه‌جا گرمی استقبال میکنند؟ اگر پیش ازاین گریه نکرده بودی، اکنون چگونه قدر این لذات كوچك را که مایهٔ دلبستگی ما بزندگانیند میدانستی؟ وقتی که بادوستی یکدل در غروب آفتاب بر سبزه‌ای نشسته‌ای و سرخوشانه باده‌پیمائی میکنی، اگر شیرینی شادمانی را از تلخی رنجهای گذشته دریافته باشی، چگونه میتوانی با این خوشدلی جام خویش را بردست گیری؟ اگر زیبایی گلها و چمنها ودرختها، و لطف نغمه‌های پترارك و آواز پرندگان، و میکمل آثر و هنرهای زیبا و شكسپیر و طبیعت، همهٔ اینها با خاطرهٔ ناله‌های کهن همراه نبود، چسان آنها را بدین گرمی دوست میتوانستی داشت؟ اگر روزگاری تب و بیخوابی شبهای دراز آرزوی آرامش جاودان را در تو پدید نیاورده بود، چگونه ممکن بود جلال وصف ناپذیر آسمانها و آرامش شب و زمزمه امواج را چنانکه هست دریابی؟ تازه مگر همین امروز محبوه‌ای زیبا نداری؟ مگر متوجه آن نیستی که چون در کنار او بخواب میروی و دستش را بمهر می‌فشاری، همین خاطرهٔ رنجهای جوانی است که لبخند آسمانی او را در نظر تو شیرین‌تر جلوه میدهد؟ مگر تو و او نیز برای گردش بمیان جنگلهای پر گل و روی شنهای نقره‌گون نمیروید؟ مگر دراین کاخ سرسبزی که جنگل

نام دارد، سپیدی نیمرنگ تبریزی درتاریک روشن شامگاهان  
راه را بشما نیز نشان نمیدهد؟ مگر حالا نیز، مثل  
روزگارانی که از آن یاد میکنی، اندام پریروئی را درین  
گردش ها در آغوش خود نمیفشاری؟ مگر حالا نیز اگر  
الهه اقبال را در کوره راهی ببینی، آواز خوانان در عقب  
او براه نمی‌افتی؟

درین صورت ازچه شکایت میکنی؟ امید فناپذیر  
را ببین که با دست بدبختی دوباره در دل تو خانه گرفته  
است. چرا میخواهی از تجربه تلخ خود خاطره‌ای ناگوار  
نگاهداری و بر آن رنجی که ترا پخته‌تر و کامل‌تر کرده‌است  
لعنت فرستی؟ بچه جان، بجای دشنام دادن بر آن زیبای  
بیوفائی که روزگاری اشک از دیدگان تو روان کرد، براو  
دلسوزی کن، زیرا او زنی بیش نبود و خدا ترا که درکنار  
او بودی، با شناختن رنج بشناسائی راز نیکبختی رهبری  
کرد. کار این زن بسی دشوار بود، شاید هم ترا واقعاً  
دوست داشت، ولی سرنوشت خواسته بود که دل تو بدست  
او بشکند. براو دلسوزی کن، زیرا عشق بد عاقبت وی  
چون خواب و خیالی گذشت، و او زخم دل ترا دید و  
نتوانست بر آن مرهم گذارد و التیامش دهد. از من بپذیر  
که همه اشکهای او بادروغ آمیخته نبود، و تازه بفرض هم  
بود تو کینه‌ای بددل مگیر، زیرا از پرتو اوست که تو  
اکنون هنر دوست داشتن را آموخته‌ای.

### شاعر

راست‌میگوئی: کینه‌توزی کاری زشت و کفرآمیز  
است، و وقتی که این افعی خفته در دل ما چنبره میزند،

وجود مارا لرزشی از نفرت و اترجار فرا میگیرد .  
 درینصورت ، ای الهه ، سخن مرا بشنو و پیمان مرا شاهد  
 باش . سو گند بچشمان آبی معشوقه خودم ، سو گند به آسمان  
 لاجوردین و اختر فروزانی که زهره نام دارد و خبر از  
 عشق میدهد و هر شامگاهان چون مرواریدی لرزان در  
 افق دور دست میدرخشد ، سو گند به عظمت طبیعت و احسان  
 آفریدگار و فروغ آرام و تابناک اختر محبوب مسافران ،  
 سو گند به علفهای چمنزاران ، سو گند بچنگلها و چشمهای  
 سرسبز ، سو گند به نیروی زندگانی و شیرۀ کائنات ، که  
 ترا ، ای بازمانده عشقی نابجا و ملال انگیز ، که چون  
 خاطره ای مرموز و تاریک در دفتر یادگارهای گذشته خفته  
 خواهی ماند ، ازین پس یکسره از یاد خویش بیرون می-  
 برم . ترا که روزگاری شکل و نام دلپذیر محبوبه مرا  
 داشتی فراموش میکنم و آن لحظه ای که بکلی از یادت  
 ببرم ، لحظه ای خواهد بود که یکسره نیز از خطایت  
 در گذرم و ترا ببخشم . بیا یکدیگر را ببخشیم ؛ من آن  
 جاذبه ایراکه من و ترا در برابر خداوند بهم میپیوست بدست  
 نیستی میسپارم و همراه با اشکی آخرین ، پیام و داعی  
 جاودان بسوی تو میفرستم .

حالا دیگر ، ای دلدار زرین موی خیالپرداز من ،  
 ای فرشته الهام من ، بیا تا جز بعشق خودمان ، بهیچ نیندیشیم .  
 برای من ترانه ای نشاط انگیز بلطف نخستین ساعات روزهای  
 بهاری ساز کن . ببین ، از هم اکنون عطر چمنزار از تردیکی  
 بامدادان خبر میدهد .

بیا در باغ بگلچینی پرداز . بیا و طبیعت جاودانی

را بین که سر از حجاب خورشید بر میآورد . بیا  
تامن و تو نیز همراه نخستین شعاع آفتاب . زندگانی از  
سرگیریم .



## آخرین بهار سعدی

بهار بود . بهار شاد و خرمی بود که با جادوی  
خود طبیعت را غرق گل و ریحان کرده و روح نوینی  
بکالبد مرده زمین دمیده بود . بهاری که سعدی، بزرگترین  
نغمه سرای شادی و غم ، تا آن روز صد چو آن را گذرانده  
بود .

بامداد آن روز . سعدی زودتر از روزهای دیگر  
سراز بستر خواب برداشت، و چون دیگر روزها برای شنیدن  
نوای روح پرور بلبلان و دیدار معجزه بهار ، بگلستان  
خرمی که گلهای آن آرام آرام در کنار رود «رکن آباد»  
میشکفتند قدم نهاد .

نظر بچمنزار زیبای شیراز انداخت و سراسر آنرا

از فرش زمردين ورق و گلهاي رنگارنگ خيره كننده  
پوشيده يافت . از خلال باد صبا عطر دلاويز گلها را بوئيد  
كه عاشقان طبيعت را سرمست و مدهوش ميكرد .

شاعر بزرگ برروي قاليچه اصفهاني زربفتي كه  
در زير درخت ياسمني گسترده بود نشست و غنچه اي نيم  
سرخ و نيم سبز از گل قرمزي نو شكفته در انگشتان لرزان  
خويش گرفت . باخود گفت :

— بين : همچنان كه دوشيزه اي زيبا بروي عاشقان  
مهربانش لبخند ميزند ، اين غنچه لطيف نيز لبانش را بروي  
نسيم سحري گشوده است .

هرچند سعدى بسيار پير و شكسته شده بود ، ولى  
روح شاداب و فرزانه او باچشم بصيرت جلوه هاي سحر —  
آميز دنياي پيدا و ناپيدا را ميديد و باگوش دل نغمه ها و  
آهنگها و خاموشى هاي آن را مي شنيد ، زيرا هنوز  
«سيمرغ» ، روح سحر آميز شعر كه آشيان ابدى خود را  
در بالاي كوه «قاف» ميان اختران فروزان برپا ساخته  
است ، باوى سخن ميگفت .

بلبلان نغمه سرا با جامه هاي رنگارنگ وديدگان  
پر فروغ خود آواز خوانى ميكردند . ترانه هاي سحرانگيز  
خويش را كه از گرمى عشق سرچشمه ميگرفت براى سعدى  
ميسرودند و قلب شاعر زنده دل را كه جاودانه جوان بود  
نوازش ميكردند .

نسيم صبا ، بادم لطيف خود ، درردهاي پر مهر  
گلهاي عاشق را از گلزاران دور دست همراه مياورد تا  
آنها را آهسته در گوش گلهاي دلباخته چمنزار شيراز فرو

خواند . روح سعدی نیز ، بیاد دوران گذشته ، زمزمه عشق  
سرداده بود . میگفت :

– « دل عاشق بازبان پنهانی همه اشیاء جهان  
آشناست . دنیا پر از نغمه ها و آهنگهای سحرآمیز عشق است .  
هرجا که شور و جنبشی است ، عشقی است . هرجا که  
حرکتی است مستی عاشقانه ای هست . »

گوش بنغمه سرائی بلبلان فرا داد و گیسوان خود  
را که بسپیدی برف درآمده بودند میان گلهای سرخ پنهان  
کرد . عطر هوس را بامشام جان بوئید و در سرمستی این  
عطر و هوس دیده برهم نهاد و آنگاه سر تاسر جهان را ،  
چون رؤیائی که در بستر خواب بسراغ خفته ای آید ، در  
برابر روح خویش یافت .

رودخانه های آرام و پهناور هندوستان را دید  
که امواج آنها آرام آرام برهم میغلطید و رویشان را  
گلهای مقدس نیلوفر پوشانیده بود .

فیلهای تنومند و موقر را دید که در میان  
جنگلهای تاریک و انبوه باندیشه فرو رفته اند . دوشیزگان  
طناز و خوش قد و بالای دهلی را دید که گیسوان سیاهشان  
را با نیلوفر های قرمز آراسته و جامه هائی از حریر  
ارغوانی برتن کرده اند و با قدمهای موزون و دلربای خود  
در کاخهای مرمرین میخرامند . دشتها و بیابانهای پر  
طوفان توران زمین را دید که گردبادهائی سهمگین آنها  
را جولانگاه خود قرار داده اند .

صحرا های خشك و سوزان را دید که در آن  
اسبان تازی بدنبال شیران تندرو و خشمگین میدوند و

عقابان بال گشوده بر بالای سر آنها در پروازند .  
 کاروان زائرین را دید که در برابر دروازه‌های  
 مکه بزانو درآمده و در پیشگاه کردگار بمناجات و ستایش  
 پرداخته‌اند . سحرها و معجزه‌های مصر قدیم و آبگینه  
 دریاهای لاجوردین متلاطم را دید . سپس دختران ماه‌پیکر  
 و مخملین بدن شامی را باتن‌های مرمرین درخشان دید  
 که بازوان چون بلور خویش را بسان حلقه انگشتی بدور  
 گردن سعدی جوان حلقه کرده‌اند .

ناگهان رشته دلپذیر و خوشرنگ رؤیاهای دراز  
 گسیخت و سعدی دیده بگشود . با خود گفت :

— دریغا که عمر صد ساله‌ام چون خوابی يك‌شب  
 گذشت . در طول دقیقه‌ای ، همچو پرنده‌ای سبکبال ، پرزد  
 رفت و باز نگشت . چه رؤیائی که در آن شما ، ای داستانهای  
 شیرین ، ای بلبلان نغمه‌پرداز ، ای گل‌های نوشگفته ، همه‌جا  
 همراهم بودید ، همه‌جا چون سایه‌ای بدن‌بالم می‌آمدید ، و  
 شما نیز ، ای دوشیزگان ماه‌روی بلورین بدن ، ای خواهران  
 زیبای گل‌ها و غنچه‌ها ، شما نیز با آنها بودید .

آفتاب سراز پس دیوار بوستان نیلگون آسمان  
 بدرآورد . گل‌ها و بوته‌ها ، سنگ‌ها و خاک‌ها در زیر انوار  
 زربش بدرخشش درآمدند ، زیرا شب برروی همه آنها  
 گردی از یاقوت پاشیده بود . سعدی با نگاهی عمیق و  
 کنج‌کاوانه به پیرامون خویش نگریست . سراپرده کبود  
 آسمان را دید که در زیر آن پرندگان سبکبال ، غرق در  
 غباری زرین ، در پرواز و بازی بودند . با شگفتی فراوان  
 گفت :

- آری ، دنیا سراسر اعجازی بی‌پایان است .  
داستانی شیرین است که تمام نمیشود . هرروز مثل روز  
پیش بدان مینگرم ، وهرروز چنان می‌پندارم که این بار  
نخستین است که آنرا می‌بینم . همیشه عادی و همیشه عجیب  
است . هم یکنواخت و هم نو ، هم کهنسال و هم تازه‌است .  
زیبائیهای نامحدود و نعمتهایش فزون از حد پنداراست .  
سعدی بار دیگر بدقت بدینا ، بدین بازی سحر -  
آسای طبیعت نظر دوخت . دو قمری کوچک را دید که با  
پاهای لطیف و قرمز خود در روی چمنزار سر سبز  
میخرامیدند و بشیرینی در گوش هم زمزمه میکردند .  
دوباره با خود گفت :

- شگفتا ! گوئی دنیا همه اجزاء خود بنیروی  
عصای موسی جادو شده . گوئی هر چه هست بصورت  
افسانه‌ای و رؤیای دلفریبی درآمده است . زمانه بتندی  
میگذرد ، همه چیز را بسوی پیری و فنا میبرد و شکل و نوع  
هرچیز را عوض میکند . ولی این چه نیروئی است که بار  
دیگر طبیعت مرده را زنده میکند ؟ باردیگر دیدگان دنیای  
خفته را میگشاید ؟ باردیگر این بساط سحرآمیز را فرا-  
روی ما می‌گستراند ، واین اعجاز ناگفتنی را بنظر ما  
میاورد ؟

کیست که آهورا و امیدارد تابادلی سوزان و آتشین  
از صخره‌های کوهساران بالارود و شاخهای زیبای خود را  
به تخته سنگ‌ها بساید و بشکند ؟

کیست که گل را و امیدارد تا زره زمردین خویش  
را برکنار زند و اندام برهنه‌اش را از آن میان بهمه بنمایاند

و عطرِ هوس انگیزش را بر اطراف پیرا کند ؟  
 کیست که بشر را با این ترکیبِ جسم و روح و  
 شکل ، از عالمی مجهول بدین جهانِ خاکی میآورد تاوی  
 رنج ببرد و بنالد ؟ سوزندگی آتش آرزو را حس کند و  
 باز هرگز در طلب و آرزوی مرگ برنخیزد ؟ ای عشق ،  
 ای نیروی نیروها ، ای قدرت شکست ناپذیر ، ای ستمگر  
 نوازنده ، دیری است که ترا میشناسم ، اما دریغا که با این  
 همه به راز پنهان وجود توپی نبرده‌ام . دریغا که ترا با این  
 همه شناسائی ، نشناخته‌ام !

آنوقت بود که سعدی ، بنیروی آن قدرتِ خدائی  
 که در روح خود داشت ، احساس کرد که این بهارِ آخرین  
 بهارِ عمر اوست . آخرین بهارِ سعدی است !

شاعر سالخورده ، غرق در اندیشه بود که در باغچه  
 گشوده شد و « ترهت » دلباخته شیرازی سعدی ، که جامه  
 حریر سپیدی بر تن بلورین داشت بدرون آمد .

وی گاه بگاه بزیارت شاعر پیر میآمد . چه شبهای  
 دراز سعدی که با آتش و نور ، در کنار لبان شراب آلوده  
 و بازوان سیمین و نوازشگر ترهت بصبح رسیده بود ! چه  
 درازی شامگاهان یلدا که با حضور ترهت زیبا از ساعتی  
 نیز کوتاه و کوتاهتر شده بود ! سعدی ، همچنان مهرِ او را  
 در دل جوان خود نگاهداشته بود . همچنان در قلب زنده و  
 با نشاطی که گرمی عشق و هوس دورانِ جوانی در آن  
 بر جای مانده بود ، این دختر زیبای شیراز را دوست داشت  
 و نامش را با حروف زرین در گلستانِ جاودانی خود ثبت  
 کرده بود .

ترهت که دسته گل زیبائی در دست داشت سعدی  
 نزدیک شد و با صدائی شیرین که بوی گل میداد بوی سلام  
 گفت . اما سعدی را بسی افسرده و اندوهگین یافت . گوش  
 فرا داد و از میان دولب بیرنگ او ناله‌ای تلخ شنید .  
 پرسید :

— ای نیکبخت ترین مردم روی زمین ، چرا چنین  
 رنجیده خاطری ؟ چرا آزرده‌ای و مینالی ؟  
 سعدی خاموش بود ، گوئی مهری بر دولب نغمه —  
 سرای او زده بودند . ترهت دوباره گفت :

— سعدیا ! من شیفته غم و نومیدی توام ، زیرا غم  
 تو غم ساده و سطحی دیگران نیست . غمی پرمعنی و حکیمانه  
 است . مگر تو خود با کلمات آسمانی خویش نگفته‌ای که  
 تا زخمی بر صدف ننشیند از دل آن مروارید برنمی‌آید ؟  
 مگر نگفته‌ای که کندر وقتی بوی خوش میپراکند که  
 خود بسوزد و خاکستر شود ؟

سعدی لبخندی بافسردگی زد و با مهر فراوان  
 به ترهت نگریست ، اما سخنی نگفت . اینبار ترهت گفت :  
 — برایت از باغچه خود گلھائی معطر و زیبا  
 ارمغان آورده‌ام .

آنگاه همه گلھائی را که در بغل داشت بر سر و  
 روی شاعر سالخورده ریخت و او را غرق در گل کرد ،  
 سپس با سر انگشتان ظریف و گلگونش پیشانی پر چین شاعر  
 را نوازش داد . سعدی بدو گفت :

— ای دختر بهشتی ! گلھائی که تو بمن تثار میکنی ،  
 زیباترین و عطرافشان ترین گلھای روی زمینند . همه

گلها میپژمرند، اما گلی که تو با این صفا بمن ارمغان دهی همیشه تازه و شاداب خواهد ماند.

نرخت با صدای پر موج و لطیف خود کلام دیرین شاعر را تکرار کرد. بدو گفت:

— آری، سعدیا! « برای چه وقت بوئیدن گل، بفکر ناپایداری طراوت آن باشیم؟ اگر یادگار عطر آنرا در خاطر نگاه داریم، خیلی آسانتر از یاد میبریم که دیر زمانی است این گل پژمرده شده است. »

این بگفت و در برابر شاعر بزانو درآمد و بازلفان پرچین و شکن و خیال پرورش، سروروی سعدی را نوازش داد. نسیمی ملایم وزید و از روی گلهای باغ گذشت، و بالهای لطیفش را که گوئی رنگین کمانی سحرآمیز بود بر گونه‌های سعدی سائید. بالهای زیبای سیمرغ بود که در آن لحظه که سعدی با سرانگشتان لرزان خود طره‌های گیسوان خیال انگیز این زیبای شیرازی را از هم میگذرد بیرواز آمده بود.

آنوقت سعدی سر برداشت و نگاهی پراز عمق معنی بدنای سحرانگیز افسانه‌ای و نگاهی دیگر بماهروی شیرازی افکند، و گرمی قطره اشکی را در دل سالخورده خویش احساس کرد. دست ظریف دختر جوان را در دست خود گرفت و برروی قلب گریانش گذاشت و بوسه‌ای گرم از آن در ربود، سپس بدو گفت:

— این آخرین کلمات مرا، با انگشتان ظریف و زنبق آسای خودت در آخرین صفحه « گلستان » من بنویس: « بی‌اراده دنیا می‌آئیم، با حیرت زندگی میکنیم، وبا حسرت می‌میریم! ... »



فخرست

# بهترین اشعار امریکائی

صفحه

مقدمه

۳۷۷۵ نظر کلی به شعر امریکائی ، از آغاز تا با امروز

متن

۳۷۹۲ ویلیام برانت  
۳۷۹۲ به يك مرغابی  
۳۷۹۴ سرانجام .

فیلیپ فرنو

۳۷۹۸ پیچ وحشی .  
۳۸۰۰ نامه منظوم

راف ولدوامرسن

۳۸۰۳ سرود کونکورد .  
۳۸۰۵ همه چیز را به عشق بده  
۳۸۰۷ . . . سرنوشت  
۳۸۰۹ . . . رودورا  
۳۸۱۱ . . . تاریخ

هنری وندزورت لانگفلو

۳۸۱۲ . . . روز پایان رسیده .  
۳۸۱۵ . . . آهنگر دهکده .  
۳۸۱۷ . . . جوانی از دست رفته

جان گرین لیف ویتیر

۳۸۲۱ . . . سر بچه پا برهنه .

ادگار آلنیو

۳۸۲۶ . . . کلاغ  
۳۸۳۲ . . . رؤیاها

|      |                                           |
|------|-------------------------------------------|
| ۳۸۳۴ | بهعلن .                                   |
|      | جیمز راسل لاول                            |
| ۳۸۳۵ | برف اول                                   |
| ۳۸۳۸ | شکوه گلها                                 |
| ۳۸۴۰ | بیاد لاینگفلو . . .                       |
|      | ولت ویتمن                                 |
| ۳۸۴۲ | دور از گهواره ای که پیوسته در حرکت است .  |
| ۳۸۵۳ | وقتی که آخرین یاس ها در صحن حیات بشکفند . |
| ۳۸۵۷ | نغمه ای برای جنگل ردوود . . .             |
|      | امیلی دیکینسن                             |
| ۳۸۵۹ | موفقیت . . .                              |
| ۳۸۶۰ | پرندۀ امید . . . .                        |
| ۳۸۶۱ | صد سال دیگر . . .                         |
| ۳۸۶۲ | سرگردان . . . .                           |
| ۳۸۶۳ | رنج و غم . . . .                          |
|      | ادوارد سیل                                |
| ۳۸۶۴ | بنج زندگی                                 |
|      | ادوین مارکهام                             |
| ۳۸۶۸ | بیل زن                                    |
|      | سام ولتر فوس                              |
| ۳۸۷۱ | خانه کنار جاده                            |
|      | رابرت فراست                               |
| ۳۸۷۴ | راه نرفته . . .                           |
| ۳۸۷۶ | چراگاه . . .                              |
| ۳۸۷۷ | آتش و یخ . . .                            |
|      | کارل سند برگ                              |
| ۳۸۷۸ | گورسرد                                    |
| ۳۸۸۰ | علف . . .                                 |
| ۳۸۸۱ | زندگانی بشر . . .                         |
|      | وچل لیندسی                                |
| ۳۸۸۴ | عقابی که فراموش شده                       |
|      | ادوین آرلینگتن رایبسن                     |
| ۳۸۸۶ | برای یک خانم مرده . . .                   |
| ۳۸۸۸ | می نیور چیوی . . .                        |

|      |   |   |                           |
|------|---|---|---------------------------|
|      |   |   | رایسن جفرز                |
| ۳۸۹۰ | . | . | چشم                       |
| ۳۸۹۲ | . | . | نوید آرامش                |
| ۳۸۹۴ | . | . | شاهین زخم خورده           |
|      |   |   | استفن وینسنت بنت          |
| ۳۸۹۶ | . | . | اسامی امریکائی            |
|      |   |   | ادناس وینسنت ملی          |
| ۳۸۹۸ | . | . | کدام لبهارا بوسیدم ؟      |
| ۳۹۰۰ | . | . | مرثیه بی موسیقی           |
|      |   |   | آن برداستریت              |
| ۳۹۰۲ |   |   | به شوهر عزیز و محبوب خودم |
|      |   |   | ای . ای . کامینگز         |
| ۳۹۰۴ |   |   | ای زمین بارور             |
|      |   |   | ماریان مور                |
| ۳۹۰۵ |   | . | معنی سالها                |
|      |   |   | الینور وایلی              |
| ۳۹۰۶ | . | . | عقاب و موش کور            |
|      |   |   | جانزوری                   |
| ۳۹۰۸ |   | . | شکوه گلها                 |
|      |   |   | ویلیام استیونس            |
| ۳۹۱۰ | . | . | پیتر کینس در پشت پیانو    |



# شاعره ها

## مقدمه

چند کلمه درباره این کتاب ۳۹۱۷

## متن

۳۹۲۳ . . . . . آفرودیت  
 ۳۹۲۴ . . . . . بزم آسمانی  
 ۳۹۲۴ . . . . . به الکائوس  
 ۳۹۲۴ . . . . . الهه عشق  
 ۳۹۲۴ . . . . . ضیافت  
 ۳۹۲۵ . . . . . عشق و آسایش  
 ۳۹۲۵ . . . . . ماهتاب  
 ۳۹۲۵ . . . . . رقص  
 ۳۹۲۵ . . . . . بلوط  
 ۳۹۲۵ . . . . . سیب  
 ۳۹۲۶ . . . . . فراموش شده  
 ۳۹۲۶ . . . . . دوشیزگی گمشده

## سوئیس

آخر عشق بدیدارم آمد ۳۹۲۷ .

## لویز لابه

نغمه ها ۳۹۳۰ . . . . .

## مری استوارت

۳۹۳۷ . . . . . افسرده و نومید نغمه سرائی میکنم  
 ۳۹۳۹ . . . . . گلهای سعدی

## مارسلین دبرد والموور

با دل من چه کردی ؟ ۳۹۴۰ . . . . .

|      |           |                      |
|------|-----------|----------------------|
| ۳۹۴۱ | . . . . . | از آنوقت مال تو بودم |
| ۳۹۴۲ | . . . . . | خاطره                |
| ۳۹۴۲ | . . . . . | حسد                  |
| ۳۹۴۳ | . . . . . | جدائی عشاق           |
| ۳۹۴۴ | . . . . . | نامه يك زن           |

#### دروسته هولسفف

|      |           |            |
|------|-----------|------------|
| ۳۹۴۶ | . . . . . | مرگ کاکلی  |
| ۳۹۴۷ | . . . . . | پیام آخرین |

#### کارولیناپاولوا

|      |           |           |
|------|-----------|-----------|
| ۳۹۴۹ | . . . . . | عشق آخرین |
|------|-----------|-----------|

#### الیزابت براونینگ

|      |           |                  |
|------|-----------|------------------|
| ۳۹۵۲ | . . . . . | عشق همیشه زیباست |
|------|-----------|------------------|

#### شارلوت برانته

|      |           |                |
|------|-----------|----------------|
| ۳۹۶۰ | . . . . . | غم دلم را دید  |
| ۳۹۶۱ | . . . . . | نگران و خواهان |

#### امیلی برانته

|      |           |            |
|------|-----------|------------|
| ۳۹۶۱ | . . . . . | تنها نشستم |
|------|-----------|------------|

#### آن برانته

|      |           |         |
|------|-----------|---------|
| ۳۹۶۳ | . . . . . | رؤیاها  |
| ۳۹۶۴ | . . . . . | استفانه |

#### گریستینا روستی

|      |           |                    |
|------|-----------|--------------------|
| ۳۹۶۵ | . . . . . | عشق شمالی          |
| ۳۹۶۷ | . . . . . | دختر خاله‌ام کاتیا |
| ۳۹۶۸ | . . . . . | نه ، جان           |
| ۳۹۷۰ | . . . . . | هست ، و بود        |
| ۳۹۷۱ | . . . . . | سرود               |
| ۳۹۷۱ | . . . . . | آرزو               |
| ۳۹۷۱ | . . . . . | جدا شدگان          |
| ۳۹۷۲ | . . . . . | جویبار لاله‌پوش    |

#### کارمن سیلوا

|      |           |               |
|------|-----------|---------------|
| ۳۹۷۳ | . . . . . | آمد و گذشت    |
| ۳۹۷۴ | . . . . . | شبی خواب دیدم |

#### هلناوا کارسکو

|      |           |            |
|------|-----------|------------|
| ۳۹۷۶ | . . . . . | عمر زیبایی |
|------|-----------|------------|

۳۹۷۶ . . . . . نوشته  
 ۳۹۷۷ . . . . . جدائی

### زنایدا گیپیوس

۳۹۷۹ . . . . . عشق یکی است

### شوشنیگ

۳۹۸۱ . . . . . شب  
 ۳۹۸۲ . . . . . به بلبل  
 ۳۹۸۳ . . . . . ای دل ، گریه مکن

### کنتس دونوآی

۳۹۸۵ . . . . . بوسه  
 ۳۹۸۶ . . . . . پند  
 ۳۹۸۶ . . . . . Eva  
 ۳۹۸۸ . . . . . مستی  
 ۳۹۹۰ . . . . . اولین شب عشق  
 ۳۹۹۱ . . . . . Erôs  
 ۳۹۹۱ . . . . . تا وقتی که بیدارم  
 ۳۹۹۳ . . . . . فقط از تو میترسم  
 ۳۹۹۳ . . . . . کمی دیگر صبر کن  
 ۳۹۹۵ . . . . . بعد از لحظهٔ بیهودی  
 ۳۹۹۶ . . . . . برو !  
 ۳۹۹۷ . . . . . راز زنان  
 ۳۹۹۹ . . . . . جوانی  
 ۴۰۰۰ . . . . . ای جوانان  
 ۴۰۰۱ . . . . . برای آن مینویسم

### رنه ویوین

۴۰۰۳ . . . . . شب را درازتر کن  
 ۴۰۰۴ . . . . . خاطرات

### ماری نوئل

۴۰۰۶ . . . . . ترانه كوچك  
 ۴۰۰۶ . . . . . وقتی که نزد من آمد  
 ۴۰۰۸ . . . . . انتظار

### آنا آخماتوا

۴۰۱۱ . . . . . چگونه فراموش کنم ؟  
 ۴۰۱۱ . . . . . شب بیداری  
 ۴۰۱۲ . . . . . من و دل

### امیلی دیکینسن

ترانه‌ها . . . . . ۴۰۱۴

### ساروجینی نایلو

وقت گل . . . . . ۴۰۱۶

دل من . . . . . ۴۰۱۷

سرنوشت . . . . . ۴۰۱۷

گل آشوکا . . . . . ۴۰۱۸

### گابریلا میسترال

اگر بمن بنگری . . . . . ۴۰۱۹

دستت را بمن بده . . . . . ۴۰۲۰

ترانه . . . . . ۴۰۲۱

دستم را مفشار . . . . . ۴۰۲۱

شرنگ زندگی . . . . . ۴۰۲۲

آواز گهواره . . . . . ۴۰۲۲

شاعر . . . . . ۴۰۲۳

### دلیرا آوگوستینی

عشقهای من . . . . . ۴۰۲۶

آتش . . . . . ۴۰۲۸

### خوانا ایبارورو

پیوند ناگسستنی . . . . . ۴۰۳۰

وعده‌گاه . . . . . ۴۰۳۲

مدرن . . . . . ۴۰۳۲

### آلفونسینا استورنی

ای مرد ناچیز . . . . . ۴۰۳۴

وقتی که عاشق هستم . . . . . ۴۰۳۵

میراث گذشتگان . . . . . ۴۰۳۶



# اوراق زرین ادبیات جهان

## صفحه

## همر

|      |   |   |   |   |   |                   |
|------|---|---|---|---|---|-------------------|
| ۴۰۴۱ | . | . | . | . | . | اشیل در میدان جنگ |
| ۴۰۴۲ | . | . | . | . | . | پریان دریائی      |
| ۴۰۴۵ | . | . | . | . | . | سرود زمین         |

## سوفوکل

|      |   |   |   |   |   |             |
|------|---|---|---|---|---|-------------|
| ۴۰۴۷ | . | . | . | . | . | سرود جنگ    |
| ۴۰۴۸ | . | . | . | . | . | سرود انسان  |
| ۴۰۴۹ | . | . | . | . | . | سرود عشق    |
| ۴۰۵۰ | . | . | . | . | . | به خواب     |
| ۴۰۵۰ | . | . | . | . | . | گفتار مسافر |
| ۴۰۵۱ | . | . | . | . | . | آواز پیری   |

## سافو

|      |   |   |   |   |   |              |
|------|---|---|---|---|---|--------------|
| ۴۰۵۳ | . | . | . | . | . | راز شب       |
| ۴۰۵۴ | . | . | . | . | . | به الهه عشق  |
| ۴۰۵۵ | . | . | . | . | . | به يك محبوبه |
| ۴۰۵۶ | . | . | . | . | . | وداع         |
| ۴۰۵۷ | . | . | . | . | . | دلدار غایب   |

## آناکرفتون

|      |   |   |   |   |   |                    |
|------|---|---|---|---|---|--------------------|
| ۴۰۵۹ | . | . | . | . | . | دختر سرکش          |
| ۴۰۶۰ | . | . | . | . | . | نیمه راه زندگی     |
| ۴۰۶۰ | . | . | . | . | . | گوی                |
| ۴۰۶۱ | . | . | . | . | . | شکار افکن          |
| ۴۰۶۲ | . | . | . | . | . | زیبائی             |
| ۴۰۶۳ | . | . | . | . | . | به يك دختر جوان    |
| ۴۰۶۳ | . | . | . | . | . | وقتیکه شراب مینوشم |

|      |               |
|------|---------------|
| ۴۰۶۴ | نیش عشق       |
| ۴۰۶۵ | دم غنیمت شمار |

### ملناگروس

|      |                              |
|------|------------------------------|
| ۴۰۶۷ | به شمع                       |
| ۴۰۶۸ | به ستاره بامدادی             |
| ۴۰۶۸ | پیمان                        |
| ۴۰۶۸ | گل گلها                      |
| ۴۰۶۹ | به شب                        |
| ۴۰۶۹ | نگاه                         |
| ۴۰۷۰ | برای گور دختری جوان          |
| ۴۰۷۰ | حلقه گل                      |
| ۴۰۷۱ | بیاد محبوبه                  |
| ۴۰۷۱ | قطعه‌ای برای سنگ گور شاعر    |
| ۴۰۷۲ | قطعه دیگری برای سنگ گور شاعر |

### جنگ یونانی

|      |                             |
|------|-----------------------------|
| ۴۰۷۳ | مقدمه                       |
| ۴۰۷۷ | اسکیپادوس : دلدار سبزه رو   |
| ۴۰۷۷ | دیوسکوریدوس : بوسه          |
| ۴۰۷۸ | تیمونوس : خدا حافظ          |
| ۴۰۷۸ | توسیسوس : عشق               |
| ۴۰۷۸ | دنیزیوس : دختر گلفروش       |
| ۴۰۷۹ | تیموکلِس : عمر زیبائی       |
| ۴۰۷۹ | پالاداس : عطر               |
| ۴۰۷۹ | پالاداس : رؤیای زندگی       |
| ۴۰۸۰ | پالاداس : زندگی             |
| ۴۰۸۰ | پالاداس : نیستی             |
| ۴۰۸۱ | آگاتیاس : بر روی سنگ يك گور |
| ۴۰۸۱ | آگاتیاس : بدبختی دختران     |
| ۴۰۸۱ | ماسدونیوس : بندر            |
| ۴۰۸۲ | مناندروس : ازدواج           |
| ۴۰۸۲ | مناندروس : مرگ              |

### تیبولوس

|      |                            |
|------|----------------------------|
| ۴۰۸۵ | قربانی                     |
| ۴۰۸۶ | غم دل                      |
| ۴۰۸۶ | جام باده                   |
| ۴۰۸۷ | در کنار کشتزارها و گلزارها |
| ۴۰۹۰ | در آستانه عشق              |

## هوراس

|                 |      |
|-----------------|------|
| زندگی کنیم      | ۴۰۹۱ |
| پیمان زنان      | ۴۰۹۲ |
| جاذبه یار       | ۴۰۹۲ |
| ملکه دل         | ۴۰۹۳ |
| معشوقه ناسازگار | ۴۰۹۴ |
| روزگار گذران    | ۴۰۹۴ |

## درایدن

|            |      |
|------------|------|
| بزم اسکندر | ۴۰۹۷ |
|------------|------|

## بایرن

|            |      |
|------------|------|
| زندان شلین | ۴۱۰۳ |
|------------|------|

## پوشکین

|               |      |
|---------------|------|
| پیغمبر        | ۴۱۱۱ |
| شاعر          | ۴۱۱۲ |
| ای شاعر       | ۴۱۱۳ |
| سرود غم       | ۴۱۱۴ |
| هوسهای من     | ۴۱۱۴ |
| رؤیا          | ۴۱۱۵ |
| بیدار و نومید | ۴۱۱۶ |
| شب            | ۴۱۱۶ |
| زیبای گرجی    | ۴۱۱۷ |
| به زن شاعر    | ۴۱۱۷ |
| راه زمستانی   | ۴۱۱۹ |
| چشمه فراموشی  | ۴۱۲۰ |
| شما و تو      | ۴۱۲۰ |

## گوته

|           |      |
|-----------|------|
| شاه پریان | ۴۱۲۳ |
| تسلی اشک  | ۴۱۲۵ |
| باد شرق   | ۴۱۲۶ |
| شادی رنج  | ۴۱۲۷ |
| هجرت      | ۴۱۲۷ |
| بی پایان  | ۴۱۲۹ |
| تقلید     | ۴۱۳۰ |
| به حافظ   | ۴۱۳۰ |
| حافظ      | ۴۱۳۲ |

## امرسن

|       |      |
|-------|------|
| اقبال | ۴۱۳۳ |
|-------|------|

|      |               |
|------|---------------|
| ۴۱۳۴ | رودورا        |
| ۴۱۳۵ | تاریخ         |
| ۴۱۳۶ | حافظ و شکسپیر |
| ۴۱۳۶ | سعدی          |

#### ادگار یو

|      |                  |
|------|------------------|
| ۴۱۴۳ | کلاغ             |
|      | الیزابت براونینگ |
| ۴۱۴۹ | نغمه‌ها          |

#### امیلی برانته

|      |            |
|------|------------|
| ۴۱۵۵ | زندادان    |
| ۴۱۵۹ | تنها       |
| ۴۱۶۰ | سرگردان    |
| ۴۱۶۱ | بازآی      |
| ۴۱۶۱ | کلام آخرین |

#### راینر ماریا ریلکه

|      |              |
|------|--------------|
| ۴۱۶۳ | شب           |
| ۴۱۶۴ | میوه مرگ     |
| ۴۱۶۵ | مرگ محبوب    |
| ۴۱۶۵ | روز خزان     |
| ۴۱۶۶ | مرگ شاعر     |
| ۴۱۶۷ | غروب در جاده |
| ۴۱۶۷ | سفر در ظلمت  |
| ۴۱۶۸ | فواره قدیمی  |

#### لامارتین

|      |          |
|------|----------|
| ۴۱۷۷ | مرگ شاعر |
|------|----------|

#### موسه

|      |          |
|------|----------|
| ۴۱۸۴ | شب پائیز |
|------|----------|

#### ایساک هاکیان

|      |                 |
|------|-----------------|
| ۴۱۹۷ | آخرین بهار سعدی |
|------|-----------------|

